



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

نام رمان: دنیای خیانت

اسم نویسنده: اف دات کام. اچ وای

ژانر: خیانتی، عاشقانه، هیجانی، طنز

سلام دوستان رمان دنیای خیانت، فقط زاده ی ذهن خودم و شاید با حقیقت تطابق داشته باشه. زندگی دنیا، یک زندگی خیلی عادی نیس. خیلی از آدم ها هنوز؛ طعم این زندگی رو نچشیدن. رمان رو باید تا آخر بخونین، ولی مطمئنم کسی نمی تونه حدس بزنه آخرش چی می شه. امیدوارم ازرمان لذت کافی رو ببرین.

مقدمه: دنیا یکتا؛ دختر مغرور بیست و شش ساله ی جذاب و فوق العاده زیبا، که با همین جذابیتش چندین نفر رو جذب خودش می کنه و با بی رحمی ولشون می کنه. کسی که بویی از عشق

نبرده و هیچ وقت طعم عاشقی رو نچشیده! اما دست سرنوشت یک نفر رو که دقیقا نقطه ی مقابلش هست رو؛ روبه روش قرار می ده و اون فرد خواسته ای از دنیا داره که " ثابت کنه زن ها خیانت کار نیستن"! ولی نمی دونه (دنیای خیانت) لقب مشهور دنیاس!.

خودم رو می بینم، دارم آتش می زنم به موجود این نامرد های دنیا. اسیرشون می کنم با جذابیت و زیبایییم. به پاهام چنگ می زنم و التماس می کنن، ولی من با بی رحمی تمام با کفش های پاشنه بلند روی قلبشون قدم می زنم. می رم و فقط صدای تق تق کفش هام توی گوششون می مونه. من همینم که توی این جهان فساد پا گذاشت و به نام " دنیای خیانت " شهرت یافت.

به نام خالق یکتای عشق

از روی صندلی بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم، که صداش بلند شد.

- دنیا.. صبرکن چرا این جوری می کنی؟!

یوفی کشیدم و بدون توجه به حرفش، کیفم رو از روی دسته ی صندلی برداشتم و بی توجه به التماس کردن هاش، از کافه بیرون اومدم.

هوا سوز سردی داشت! بارون نم نم می اومد و روی سرم می ریخت. یک لحظه دلم به حالش سوخت، نباید این جوری ولش می کردم! ناسلامتی.. آه.. اصلا بره به درک. همشون همینن؛ دو روز دیگه یکی خوشگل تر می بینم و عاشقی یادش می ره!

قدم زنون به خونه رسیدم. از کافه تا اینجا حدود نیم ساعت طول کشید. از در نگهبانی رد شدم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم. بعد از یکی دو دقیقه به واحدم رسیدم. در رو با کلید که زیر جاکفشی بود، باز کردم و داخل خونه شدم. گرمای خونه باعث شد گرم بشه و سریع تر داخل خونه بشم. کفش هام رو در آوردم و توی جاکفشی گذاشتم. پالتوی بلندی که پوشیدم بدم رو در آوردم و نفس راحتی کشیدم. هوف.. چه گرم بود!

بعد از اینکه لباس هام رو در آوردم؛ به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم. روی صندلی آشپزخونه نشستم و منتظر موندم. از وقتی یادم می اومد، تنها زندگی می کردم. بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم، توی خونه مجردی زندگی کردم. چون که دل خوشی نه از خوانوادم، نه از "اون" داشتم! با صدای بوق کوچیک قهوه ساز، دست از فکر و خیال برداشتم و لیوانم رو پرکردم. همین طور که با قاشق، قهوه رو هم می زدم؛ نت گوشیم رو روشن کردم و وارد پیام هام شدم. سه چهار تا میسکال از آرش داشتم، که گفته بود: (دنیا.. عشقم، چرا جواب نمی دی؟ من کاری کردم؟ تو رو خدا این کار رو با من نکن طاقت ندارم، جواب بده لطفا!) پوزخندی زدم و بقیه ی پیام ها رو چک کردم. نزدیک به بیست تا تماس بی پاسخ داشتم! چهار ده تاش از آرش بود، هشت تاش هم از ارغوان. می دونستم اگه جواب ارغوان رو ندم، تا یک هفته باهام حرف نمی زنه. به خاطر همین بدون معطلی شمارش رو گرفتم و منتظر موندم.

بعد از دوبوق، صدای جیغ جیغش توی گوشی پیچید.

- الو، احمق، روانی، خر، گاو! چرا جواب نمی دی؟!

یوفی کشیدم و سعی کردم با حرف هام ناراحتش نکنم، چون خیلی عصبی بودم.

- هیچی. بیرون بودم، گوشی روی سایلنت بود.

- مطمئنی دیگه؟

حرصی تشر زدم.

- آره، مطمئنم. خب چه خبر؟

ارغوان انگاری بی خیال شد، چون گفت: هیچی خبر مرگت، زود بیا شرکت وضع بهم ریخته!

با هول پریدم توی حرفش و گفتم: چی..؟! چی شده مگه؟

ازغوان نفس عمیقی کشید و گفت: بیا خودت چک کن دیگه! من برم فعلا.

عصبی توپیدم بهش: چرا آدم رو توی خماری می زاری؟ بگو چی شده می خوام بدونم، نا

سلامتی رئیس شرکت منم!

- آخه من خیلی در جریان نیستم، موسوی زنگ زد و گفت، اوضاع بهم ریخته. من چه می دونم، چی شده؟ برو خودت بپرس. در ضمن من تا آخر هفته می رم تبریز.

متعجب پرسیدم: چرا تبریز؟!

- مثل اینکه بابام باز حالش بد شده!

لحنم مهربون شد و گفتم: باشه. مواظب خودت باش عزیزم!

گوشی رو قطع کردم. امروز خیلی خسته شدم، اما باید دوباره برم شرکت. معلوم نیس این کارمندها، چه دست گلی آب دادن!

پوفی کشیدم و موهام رو از توی کش باز کردم و چندبار توشون دست کشیدم. یکم خوشگل کنم بد نیست، نه؟! با این فکر دستی به صورتم کشیدم و وارد دستشویی شدم. صورتم رو خوب شستم. ماسک مخصوص خودم رو روی صورتم زدم. بعدم تاپ و شلوار خونگی ام رو پوشیدم و روی مبل دراز کشیدم. گوشی ام رو برداشتم و یکی از آهنگ هام رو پلی کردم و چشم هام رو بستم...

- یعنی چی قرارداد کنسل شده؟ هان..؟!!

با فریادی که کشیدم، تموم کارمندها ساکت شدن و بی حرف خیره نگام می کردن. دستی به شالم کشیدم و بدون مقدمه گفتم:

- موسوی... سریع اتاقم باش!

با آسانسور به سمت دفتر کار خودم رفتم. این هم از شانس من! تا می خوام قرارداد جدید ببندم، بودجه کم میاریم و قرارداد کنسل می شه! مگه چی کار کردن که سود شرکت پایین اومده؟

با تقه ای که به در خورد، از فکر و خیال بیرون اومدم.

- بیا تو.

موسوی سر به زیر داخل اتاق شد و یک سری پرونده که برای پارسال بود، رو روی میزم گذاشت.

موشکافانه به صورتش زل زدم و گفتم:

- این ها برای چیه؟

دست پاچه پرونده ها رو باز کرد و سر آخر گفت: خانم.. به خدا ما مقصر نیستیم، الان که داشتیم حساب های شرکت رو چک می کردیم، فهمیدیم که یکی از کارکنان شرکت نصف سود سهام شرکت رو بالا کشیده!

با هر کلمه ای که می گفت، چهرم خشمگین تر می شد و می تونستم ترس رو توی صورتش احساس کنم.

بلندتر از دفعه ی قبل، فریاد زدم و روی میز کوبیدم..

- د آخه، شماها برای چی پول می گیرین؟

- خ.. خان.. خانم؟

- چیه! خانم؟ هان.. پول می گیرین تا بشینین، یکی بدبختمون کنه؟

موسوی: و.. ولی..

- اسمش چی بوده؟

موسوی: چی؟

با داد گفتم: گفتم اسمش چی بوده؟

- پ.. پریناز شکوهی.

- چی..؟ پریناز!

- بله خانم.

ازش شکایت می کنم و بی چارش می کنم.

موسوی: ولی خانم!!

وقتی سکوتم رو دید، با تته پته ادامه داد: ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم!

با اخم گفتم: چی.. یعنی چی؟

موسوی: ایشون از ایران رفتن و..

اجازه ندادم حرف بزنه و داد زدم: و..؟

موسوی: اون کسی نبوده که ما می‌شناختیم! اون تا به حال با هزار تا شناسنامه‌های جعلی، پول هزارتا شرکت رو بالا کشیده و هیچ وقت کسی پیداش نکرده!

وای خدایا! باورم نمی‌شه، پریناز این کار رو کرده! من مثل چشم هام بهش اطمینان داشتم. چطور تونست همچین کاری کنه؟ هر کاری می‌کنم پیداش کنم، هر کاری! دوباره برگشتم سمت موسوی و گفتم: اسم واقعیش؟

موسوی: س.. سارا نیک بخت.

- هر طور شده پیداش می‌کنم.

موسوی: ولی خانم؟

- باز چی شده؟

موسوی با ترس گفت: پلی.. پلیس‌ها دنبالش هستن، ولی انگار آب شده رفته زیر زمین، اون پیدا نمی‌شه!

با خشم بهش نگاه کردم و با عصبانیت، از اتاق خارج شدم. کارمندها همه، با ترس و لرز نگاه می‌کردن. باخشم به طرف آسانسور رفتم و دکمه پارکینگ رو زدم، که در بسته شد..

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. کفش هام رو همون دم در انداختم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم. کیفم رو روی تخت خواب انداختم. خودم رو با همون لباس‌ها، کنار کیف پرت کردم و چشم هام رو بستم.

دستم خورد به گوشیم، سریع صدای آلام بیدارباش رو خاموش کردم. یک کشی و قوسی به بدنم دادم و پاو رو کنار زدم. تصمیم گرفتم یک دوش آب سرد بگیرم.

بعداز یک دوش نیم ساعته، وارد آشپزخونه شدم تا صبحانه بخورم. از داخل کابینت ماهیتابه رو برداشتم و روی گاز قرار دادم. تخم مرغ ها رو توی ماهیتابه ریختم تا بپزه. منم نشستم روی صندلی توی آشپزخونه. با صدای جرزولزشون، بلند شدم و زیر گاز رو خاموش کردم. بعداز اینکه صبحانم تموم شد، ظرف رو توی سینک انداختم تا شب پیام بشورمش. روی میز روهم، دستمال کشیدم و به سمت اتاقم رفتم..

در کمد لباس هام رو باز کردم، یک مانتو طوسی نخی تا روی زانو، با یک شلوار کتون مشکی پوشیدم. یک شال مشکی ساده هم برداشتم و کنار گردنم گره زدم. رو به روی آئینه قدی اتاقم ایستادم تا از مرتب بودن خودم، مطمئن شم. همه چی اوکی بود. توی هال، پالتوی بلند مشکی ام رو از جالباسی برداشتم و به سمت در ورودی رفتم. بعداز پوشیدن نیم بوت های مشکیم، و چک کردن خونه، از در خارج شدم. از محوطه ی ساختمون رد شدم و از در خروجی بیرون اومدم. باید برای پریناز هم یک فکری بکنم! دور زدن من، سخت براش تموم می شه! فعلا کارهای مهم تری دارم. فکرم رو از پریناز دور کردم و شروع به راه رفتن کردم. تا شرکت سپهریان خیلی مسافت بود، پس باید سریع تر می رفتم.

رو به روی شرکت " واردات و صادرات قطعات ماشین سپهریان " ایستادم. یک نگاه به اطراف انداختم، خیابون خلوت بود. کنار شرکت یک فست فودی بود. تا اون جایی که خبر داشتم، چون کارمندها سرشون شلوغه، بیشتر مواقع برای نهار می رن اون جا. به همون سمت رفتم. از درش داخل شدم و به سمت میزها رفتم. یک صندلی رو عقب کشیدم و پالتوم رو روی پشتی صندلی آویزون کردم. چند ثانیه بعد، سایه یک نفر رو بالای سرم حس کردم. چشمم به یونیفرم قرمز رنگ گارسون خیره موند!

- چی میل دارین خانم محترم؟

با یک نیم نگاه به منو روی میز، گفتم:

تکیه دادم به صندلی و منتظر موندم. چقدر خلوت بود! نکنه این پسره، اینجا رو خالی رزرو می کنه؟!

همین جوری که با خودم فکر می کردم، از پشت سرم متوجه ی سر و صدا شدم. برگشتم سمت در ورودی، که چند تا مرد قوی هیکل شیک پوش، با معروف ترین برند کت و شلواری که به تن داشتن، داخل فست فودی شدن!

میز وسطی فست فودی رو انتخاب کردن و نشستند. میز شیکی بود و در اندازه ی آقای سپهریان محسوب می شد!

یکی یکی روی صندلی ها نشستند. چشمم بهش خیره موند. چشم هام رو بیشتر ریز کردم تا با دقت ببینم، ولی نگاه سبز رنگ سپهریان روی من، از صد فرسخی هم نمایان بود!

گارسون سالادم رو آورد. من هم الکی خودم رو مشغول خوردن سالاد نشون دادم، وگرنه همه ی حواسم سمت سپهریان بود. حتی طریقه ی غذا خوردنش هم توی حافظه ی مغزم حک شد!

یک کمی که سالادم رو خوردم، از روی صندلی بلند شدم و بعد از برداشتن پالتوم، آرام از فست فودی زدم بیرون.

نگاه متعجب و هوس باز سپهریان رو خیلی خوب روی خودم و حرکاتم حس کردم، که کاملا دارم از سمت اون اسکن می شم.

فعلا برای امروز دزد و پلیس بازی کافیه! با قدم های آرام، به سمت خونه حرکت کردم.

بعد از اینکه به آپارتمانم رسیدم، با آسانسور به واحدم رفتم و کلید رو از جای همیشگی برداشتم. کفش هام رو انداختم دم در و وارد خونه شدم.

چشمم به خونه افتاد؛ از در که داخل می شدم، سمت راست آشپزخونه بود. یکی راهروی کوچیک و حال و پذیرایی مستطیل شکل. کاناپه سبز یشمی سمت راستش بود. دورتا دورش هم، ست زیتونی طلایی مبل هام دیده می شد. با مرده های زیتونی طلایی، همه سلیقه ی خودم بود

دنیای خیانت

چون من تنها زندگی می کردم، پس به سلیقه ی کسی احتیاج نداشتم! به سمت اتاقم رفتم، تا لباس هام رو عوض کنم.

دکور اتاقم؛ مشکی زرشکی بود. تشکیل شده از کمد و میز آرایش و تخت خواب مشکی با روتختی زرشکی. رنگ اتاقم بهم آرامش می ده! لباس هام رو با یک بلیز آبی نفتی نازک و شلوار مشکی اسلش عوض کردم. یک بافت نخودی رنگ تا روی زانو هم، روش پوشیدم.

به پذیرایی رفتم و روی کاناپه کنار شופاز، نشستم. باید یک زنگ به ارغوان بزنم، حال باباش رو بپرسم. شمارش گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. بعد از دو سه بوق برداشت.

- الو ارغوان..

صدای خش دار ارغوان، به گوشم رسید.

- بله دنیا؟

- سلام. حال بابات چگونه؟

ارغوان: سلام. خیلی ممنونم، منم خوبم. اصلا نگران نباش دوستم!:

- خیلی خب حالا، خوب باشی! بگو ببینم بابات چگونه؟

ارغوان کمی مکث کرد و گفت: خداروشکر حالش خوب بود. دو روز بیمارستان بود تا، فشارش تنظیم شد و الان آوردیمش خونه، بهتره.

- خوبه، خداروشکر. بعد از کمی مکث ادامه دادم: تو کی قرار برگردی شرکت؟ اوضاع خیلی بهم ریختس اینجا! پرستار بابات که هس، تو زود تر برگرد، نیازت دارم.

ارغوان: تو مگر من رو کار داشته باشی که زنگ بزنی، وگرنه که من بدخت رو آدم حساب نمی کنی!:

سرش توپیدم: ارغوان.. رو روانم راه نرو! بدون حرف اضافه بگو کی برمی گردی؟

ارغوان: باشه بابا. فردا ساعت، پنج صبح بلیط دارم. تا هشت اونجام. امری دیگه ملکه؟!:

- هیچی باشه. منتظرتم. من برم کار دارم فعلا.

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و دکمه ی قطع تماس رو زدم و روی کاناپه دراز کشیدم.

یادم اومد؛ باید برای شام چیزی آماده کنم. دوباره بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در یخچال رو باز کردم. خیلی مواد غذایی نداشت. باید برم سوپر مارکت برای خونه خرید کنم. با همین فکر؛ به سمت اتاقم رفتم، لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

همین طوری که داشتم قدم می زدم؛ چشمم به یکی از نمایشگاه های لوکس ماشین خیره موند! با خودم گفتم: بهتره یک سر به ماشین ها بزنم.

رفتم سمت نمایشگاه و از درش داخل شدم.

ماشینم رو به ارغوان دادم؛ بره پاساژ خرید کنه، که احیانا توی راه، با یک نیشان آبی تصادف می کنه. خداروشکر خودش چیزیش نمی شه. همون موقع ماشین رو به یک، نگاه دار ماشین فروختم.

کمی رفتم جلوتر تا ماشین ها رو چک کنم، که چهره ی پسری جلوی صورتم ظاهرشد! چه تیپ جلف و مسخره ای هم زده.

بایک نگاه فهمیدم؛ یک سیوشرت آبی کاربنی پوشیده بود، با یک پیراهن آبی آسمانی زیرش. شلوار سرمه ای نود سانتی هم پاش کرده بود!

موهایش رو هم؛ سیخ کرده بود و بالا داده بود. نمی دونم مدلش چی بود و اصلا هم کنجاو نبودم!

از سرتا پام رو نگاهی انداخت و شروع کرد به چرت گفتن. با لجه ی سوسول! مسخرش.

بدون توجه به حرف های چرتی که یک سره، پشت سرم هم می گفت، راهم و کشیدم و رفتم نزدیک ماشین ها!.

نگاهم روی یک بی ام وه مشکی رنگ ثابت موند! نزدیکش شدم و چکش کردم. برگشتم و با دست به پسر اشاره کردم. با دهانی باز داشت نگام می کرد! دوباره دستم رو جلوی صورتش تکون دادم. تازه به خودش اومد و سریع اومد سمتم. نگاهی به ماشین انداخت و با پوزخند کنج لبش گفت: این ماشین خیلی پولشه خانومی! بهتره بیای اون ماشین ها رو ببینی. به دستش که به چند

مدل پراید، اشاره کرده بود نگاهی کردم و با جدیت گفتم: خودم می دونم. شما نمی خواد تصمیم بگیری! قیمت این ماشین چقدر می شه؟

با چشم های متعجبش بهم خیره شد و قیمت سرسام آور ماشین رو گفت! ولی برای من پول خرد به حساب می اومد! دوباره برگشتم و با نگاه سردم، رو بهش گفتم: همین رو می خوام.

با دهانی باز و چشم های متعجب؛ سرش رو به معنی تایید حرفم تکون داد و به سمت میز کنار نمایشگاه که حالت نیم دایره بود، رفت و نشست. از داخل کیفم دسته چک رو در آوردم، نصف مبلغ ماشین رو نوشتم و بهش دادم.

- این نصف مبلغ ماشین. بقیه رو هم بعد از تحویل گرفتن ماشین می دم. پسره با چشم های گرده شده، سری به معنای تایید حرفم تکون داد و لیستی رو جلوم گذاشت.

بعد از پرکردن؛ تعداد زیادی فرم و برگه، از روی صندلی بلند شدم. دستی به مانتوم کشیدم. دستش رو جلو آورد و گفت: فردا ماشین بهتون تحویل داده می شه. خوشبختم از دیدارتون. ابرویی بالا انداختم و به دستش نگاهی انداختم.

بدون توجه ای به دست دراز شدش، کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم: خوبه!

پسره با تعجب دستش رو عقب کشید و گفت:- ببخشید! می تونم شمارتون رو داشته باشم؟ بعد از تحویل ماشین، باهاتون تماس بگیریم و رضایتتون رو بپرسم!؟

با پوزخند نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه! داخل پرونده، شماره ی دوستم هست. ایشون کارها رو انجام می دن. می تونین با ایشون تماس بگیرین.

بدون توجه به چهره ی وارفتش، با پوزخند حرص دراری از نمایشگاه اومدم بیرون.

باید برای خونه خرید کنم. همین طور شروع کردم، به راه رفتن.

بعد از طی کردن چندین مسافت، رسیدم به سوپر مارکتی سرکوچه ی واحدم. از درش داخل شدم. چشمم افتاد به انواع مواد غذایی؛ که با بسته بندی های عجیب بهت چشمک می زدند. کالسکه ای که گذاشته بودن کنار قفسه ها رو برداشتم. بین قفسه ها راه می رفتم و موادی که لازم داشتم، از داخلشون بر می داشتم.

دنیای خیانت

بعد از اینکه مواد لازم رو خریدم؛ پولش رو با کارت بانکی حساب کردم و زنگ زدم به یک آژانس. آدرس خونه رو بهش دادم، تا وسایل رو بیاره دم در خونه. خودمم رفتم سمت خونه یکم استراحت کنم.

از آسانسور بیرون اومدم. در خونه رو باز کردم و داخل شدم. داشتم کفش هام رو در می آوردم، که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو از جیب پالتوم در آوردم و دکمه ی اتصال رو زدم و گذاشتم روی گوشم.

- می شنوم بگو؟

....-

- خوبه. لوکیشن مکانی که بردیش رو، برام بفرست.

....-

- با اینکه دیرتر کار رو انجام دادی، ولی باز منتظر لوکیشن هستم.

گوشی رو قطع کردم و روی مبل نشستم. حالا باید برم سراغ پریناز، یا همون (سارا نیک بخت) پوزخندم، کنج لبم جا خوش کرد. برنامه ها دارم براش!.

با صدای گوشی، از خواب بیدار شدم. چشم هام رو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم. گوشی رو به سختی پیدا کردم و جواب دادم.

- بگو؟

....-

هه! فکر کرده می تونه فرار کنه! برای فردا بلیط گرفتم، میام.

....-

- مواضبتش باش! اگه فرار کنه، کارت ساختس!.

....-

گوشی رو قطع کردم و به طرف دستشویی رفتم، تا آبی به صورتم بزنم.

منتظرم باش سارا! فردا توی آلمان می بینمت. پوزخند صدا داری زدم و رفتم به طرف اتاقم.

رو به روی کمد لباس هام ایستادم. یک شلوار مشکی، با کت چرم قهوه ای بیرون کشیدم و پوشیدم. نیم بوت های مشکی ام روهم، پوشیدم و بعداز چک کردن خونه، در رو قفل کردم و به طرف محوطه رفتم..

نفس عمیقی کشیدم، چمدون رو توی دستم فشردم. تلفنم رو خاموش کردم و به سمت سالن انتظار رفتم. روی صندلی هواپیما نشستم. کمی بعد؛ دختری که حدودا هم سن و سال های خودم بود، کنارم نشست. نگاهی بهش انداختم و هدفون مشکی سرخابیم رو روی گوشم گذاشتم. از توی لیست آهنگ هام، یک آهنگ رو همین جوری پلی کردم.

دیدمت از دور

خسته بود پاهات

تا نگات کردم

وای.. از اون چشمات

گفتی، از دست این آدم خستم

زخمتو شستم

بالتو بستم

حالا می بینم

تویی دیوونه..

دنیای خیانت
فکر پروازی

دور از این خونه..

همین جوری صدای آهنگ، توی گوشم می پیچید و چشم هام رو بسته بودم.

نرو زندونیت کنن باز

گم نشو تو فکر پرواز

نزار بمونه غمت

رودلم عشق دردرس ساز

آهنگ پرواز(علی یاسینی)

کم کم چشم هام گرم شد و روی هم افتاد..

با صدای دختر کناریم، لای یک چشمم رو باز کردم ببینم چی می خواد!

- خانم.. خانم.. بیدارشید! رسیدیم.

چشم هام رو کامل باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم و از هواپیما پیاده شدم.

هوای آلمان رو داخل ریه هام کشیدم! دلم برای اینجا تنگ شده بود!

داخل سالن فرودگاه شدم. روی صندلی نشستم و تلفنم رو روشن کردم. همون موقع؛ شروع کرد

به زنگ خوردن..

- بله. من الان رسیدم.

....-

- باشه. دارم میام به همون مکانی که، آدرس رو فرستادی. می بینمت، قطع می کنم فعلا.

رفتم سمت تاکسی که داد می زد؛ بهش گفتم کجا می رم و اون هم قبول کرد. منم سوار شدم.

ظهر ۳:۱۲ آلمان / هامبورگ،

رو به روی یک کارخونه مخروبه ایستادم. درش آروم هل دادم و کمی داخل رفتم، که از گرد و خاک کارخونه به سرفه افتادم!

- آه چه قدر اینجا خاکی و کثیفه! حالا این سارا عوضی رو، از کجا پیدا کنم؟! -

همین طور بدون اینکه؛ بدونم کجا می رم راه می رفتم. پام به یک چوب خشک روی زمین گیر کرد. نزدیک بود بخورم زمین، که تعادلم رو حفظ کردم. یک کم جلوتر رفتم، چشمم به صندلی رنگ و رو رفته خیره موند! رفتم سمت صندلی، یکی پشت به من روش نشسته بود. آروم تر رفتم سمت صندلی که چهره ی خشمگین سارا، جلوی چشمم ظاهر شد!! دستم رو گذاشتم روی دسته ی صندلی؛ سارا از عصبانیت دندان هاش رو روی هم فشار می داد!

روی صورتش خم شدم و با صدای خشنی، سرش داد زدم.

- حالا من رو دورمی زنی جوجه کوچولو! فکر کردی می تونی من رو گول بزنی و پول هایی که من، با کلی زحمت در آوردم، غیب شی؟ هان..؟

طوری داد زدم که، سارا بدنش لرزید. از این جذبم خوشم اومد!

دوباره روی صورتش خم شدم و داد زدم..

- بگو ببینم پول های من رو کجا بردی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ زود باش. با پوزخند کنج لبم، آروم رو بهش گفتم: گوش می دم.

سارا: ب بی ن دن ی ا من پول ها ت رو..

نذاشتم ادامه بده، تهدیدوار سرش داد زدم:- ببین من رو، خودت رو به موش مردگی نزن!. درست عین آدم توضیح می دی، پول ها رو کجا گذاشتی وگرنه، جور دیگه حالیت می کنم! چند دقیقه بهت وقت می دم، تا به خودت بیای. اومدم باید درست و شمارده برام توضیح بدی. با داد رو بهش گفتم: مفهومه..؟! -

سارا فقط تونست سرش رو تکون بده، چون کل بدنش می لرزید.

با قدم های بلند به سمت در کارخونه رفتم و از اونجا بیرون زدم. با پوزخند برگشتم سمت درو آروم گفتم: چند دقیقه دیگه، میام سراغت سارا نیک بخت! منتظرم باش.

همین طوری که دم کارخونه قدم می زدم؛ با خودم گفتم: چرا این نیومد؟!

پام روی سنگ ریزه ی روی زمین ثابت موند!! یک ون مشکی رنگ به سمتم اومد و جلوی پام ترمز زد!

چند نفر که هیکل درشت و قد بلند بودن، از ون پیاده شدن، با کت و شلوار مشکی رنگی که پوشیده بودن، به سمتم اومدن! دو طرفم دست هام رو گرفتن و به زور خواستن سوار ون بشم! واستین ببینم، شماها دیگه کی هستین؟ ولن کن نره غول! وگرنه یک حرکت بهت می زنم، تا یاد شیر مامان جونت بیوفتی!!

همین جوری تلاش و تقلا می کردم، ولی لعنتی زورم بهشون نمی رسید. بالخره از من قوی تر بودن، هیکل پوفکی ها. کلی حرصم گرفته بود و دندون هام رو روی هم می ساییدم. چشمم به ماشین مشکی رنگ دو دره، اون سر جاده خیره موند!!

دو نفر، یک مرد و زن داخلش نشسته بودن و تقلا کردن های من رو تماشا می کردن! چون فاصله بود، نمی تونستم تشخیص بدم کی داره من رو دید می زنه. آه لعنتی!.

به زور اون دوتا نره غول، من رو سوار ون کردن. هرچی مشت و لگد زدم، فایده ای نداشت. جنس هیکلشون از سنگ بود، لعنتی ها!.

به زور هلم دادن داخل و در رو بستن. تا خواستم اعتراض کنم، دو طرفم رو گرفتن و اجازه ی کاری بهم ندادن.

اومدم جیغ بزوم که؛ بوی مطبوعی رو زیر بینیم حس کردم. چشمم به دستمال سفید رنگی که به بینیم خورده بود، خیره موند! چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با ضربه های محکمی که به پهلو می خورد؛ چشم هام رو آروم باز کردم. محیط برام نا آشنا بود! گیج و منگ بودم! نمی دونستم دقیقا کدوم قبرستونی بودم! خواستم شقیقه هام رو ماساژ بدم، اما متوجه شدم دست و پاهام رو به یک صندلی آهنی بستن! خودم رو تکون می دادم، صندلی صدا می داد. این قدر تکون دادم و سروصدا کردم؛ که یکی در رو باز کرد و محکم خورد به دیوار! نور بیرون توی صورتم خورد، سریع چشمم رو بستم. اون فرد؛ داخل اتاقک شد. سایش رو دیوار ظاهر می شد، اما این قدر تاریک بود، چیزی دیده نمی شد. از روی صندلی خم شدم جلو، اون هم با قدم های آروم سمت می اومد! نزدیکم شد. چشم هام رو تا حد ممکن باز کردم، چهره خندون سارا عوضی جلوی صورتم ظاهر شد!!

این دیگه یعنی چی؟! من خودم اون رو توی سوله، به صندلی بستم. چطور ممکنه که، فرار کرده باشه؟! وقتی چهره ی متعجبم رو دید؛ با صدای بلند خندید؟ که ردیف سفید دندون هاش نمایان شد!

سارا: چیه دنیا خانم؟ عه رودست خوردی! چرا آخه، کی دنیا قهرمان ما رو شکست داده؟! هان..؟ جواب بده..!
عین دیوونه ها داد می زد؛ فوت حرصی
نفس هاش توی صورتم می خورد! اما اهمیتی بهش نمی دادم، بیشتر حرصش می گرفت. مستقیم توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: پول های من رو کجا بردی؟ زود بنال!

از این همه بی خیالی و شجاعتم تعجب کرد. چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و آروم گفت: دنیا.. چی کار کنم باهات، بیشتر حال می کنم به نظرت؟! بعدش چشم هاش ریز کرد و فکر کرد. یک هو بلند قهقهه زد! مثل دیوونه ها می خندید. من هم با نگاه سردم؛ دیوونگیش رو تماشا می کردم.

- بگو ببینم، چطوری سیستم ها رو حک کردی؟ کی باهات همکاری کرد، من رو بگیری؟ هان..؟

سارا سریع اومد سمتم و محکم با پاش زد به صندلی و داد کشید..

- خفه شو.. صندلی محکم زمین خورد، من روی دست

راستم افتادم. بالای سرم اومد و چونم رو توب دستش گرفت. با اون پوزخند مضخرف کنج لبش، گفت: - هر چقدر هم فکر کنی، متوجه نمی شی کی همچین کاری باهات کرده! پوزخند صدا داری زد و بهم پشت کرد. فکر کردم می خواد بره، اما دوباره برگشت و توی صورتم خم شد و گفت: کاری که می گم رو انجام می دی، بعدش ما هم تو رو به سلامت می رسونیم خونت!. یک محموله بهت می دم؛ باید توی دوماه آینده، بیریش ترکیه. اونجا بهت می گم به کی تحویلش بدی. فهمیدی؟!

- من برای توی عوضی هیچ کاری نمی‌کنم! چرا فکر می‌کنی کارت رو راه می‌ندازم؟

سارا همین طور که طول و عرض اتاقک رو طی می‌کرد؛ دستش رو داخل جیب پالتوی گرمی رنگ کرد و گوشیش رو در آورد. منم با گوشه‌ی چشمم کارهاش رو نگاه می‌کردم. کمی با گوشیش ور رفت و جلوی صورت من گرفت. اول توجه‌ای نکردم، اما وقتی چشمم بهش افتاد؛ در جا خشکم زد!!

فیلم ارغوان بود؛ از مرکز خرید بیرون اومد و تا خواست از خیابون رد بشه، یک بنز طوسی رنگ با سرعت به سمتش اومد! ناخودآگاه جیغ زدم.. ارغوان.. مواضوب باش..!

سارا با صدای بلند قهقهه می‌زد و خوشحالی می‌کرد؛ اما من از خشم کل بدنم می‌لرزید! دوست داشتم همونجا سرش رو بکوبم به دیوار، خونش حلال شه!

داد زدم: عوضی.. پست فطرت! اگه از اینجا آزاد بشم، بلایی سرت میارم که اسم خودت هم یادت نیاد! همین طوری داد می‌زدم و روی صندلی، تقلا می‌کردم خودم رو آزاد کنم. رگ گردنم متورم شده بود و جلوی چشم هام خون گرفته بود!

سارا انگار از قیافم ترسید؛ چون خودش رو جم و جور کرد. خندش بند اومد و گفت:

- خیلی خب دنیا جون! آروم باش. بهت میگم چه بلایی سر دوستت اومد. اما بگو ببینم، کاری که گفتم رو انجام می‌دی؟

سرم رو به چپ و راست تکون می‌دادم و به حرفش اعتنایی نکردم. اومد رو به روم ایستاد و گفت: قبول؟

از خشم می‌لرزیدم، اما خودم رو کنترل کردم و سرم رو انداختم پایین. چپ و راست رو نگاه کردم و گفتم: قبول.

سارا: نه.. این طوری نه! بلند بگو، نشنیدم عزیزم!

بالای سرم ایستاده بود و با لودگی حرف می‌زد.

- باشه.. قبول! ولی بد تاوان پس می‌دی! مطمئن باش.

سارا لبخندی از سر رضایت زد و ادامه‌ی فیلم داخل گوشیش رو پلی کرد.

ماشین کنار پای ارغوان روی ترمز زد؛ ارغوان چشم هاش رو که از ترس بسته بود، باز کرد.
رنگش مثل گچ دیوار شده بود!

سارا گوشی رو عقب کشید و گفت: عه عه! بسه دیگه. فیلم سینمایی که نیس. بعد هم گوشی رو داخل جیبش گذاشت و سمت در اتاقک رفت. اعصابم خیلی بهم ریخته شده بود. عضلات بدنم از خشم منقبض شده بود!

با خودم گفتم: بد جور حالت رو می گیرم، سارا پست فطرت! بزار فقط از اینجا بیام بیرون.
سارا برگشت سمتم و گفت: زود برمی گردم. بهت می گم باید چی کار کنی.
بعدهم در اتاقک رو هل داد و بیرون رفت..

نمی دونم چقدر گذشت؛ یکی در روباز کرد و داخل اومد. دوباره چهره ی مضخرف سارا جلوی چشمم ظاهر شد.

سارا: خب دنیا! کار رو انجام می دی، پس می فرستمت خونت.

برگشت سمت یکی از اون غول تشن ها و داد زد: بیا.. این رو باز کن!

سریع گفتم: نمی خواد! خودت دست هام رو باز کن، بقیش رو خودم باز می کنم. سارا با دستش اشاره داد، نمی خواد و خودش سمتم اومد. دست هام رو باز کرد. سریع خودم پاهام رو باز کردم. مچ دست هام رو که رد طناب، روش مونده بود رو ماساژ دادم. گردنم رو به چپ و راست تکون دادم، که سارا بلند گفت: می دونی اگه فکر فرار و دور زدن ما رو داشته باشی، بدترین بلا رو سر خودت و دوست هات در میارم!

برگشتم سمتش و با جدیت گفتم: من حرفم رو یک بار می زنم بدون، هیچ توضیحی. پس توهم نمی خواد من رو نصیحت کنی! یک پوزخندم هم، چاشنیش کردم. سارا با لودگی سمتم اومد ک خواست بغلم کنه، که اجازه ندادم و هولش دارم عقب. کمی خندید و گفت: دنیا جون! دلم برات تنگ می شه! بعدش با پوزخند و چهره ای به ظاهر دلسوزانه گفت: مواضب خودت باش! دو ماه دیگه می بینمت. بابای لیدی دنیا!.

دنیای خیانت

یکی از افرادش سمتم اومد و بازوم رو توی دستش گرفت؛ که سریع بازوم رو بیرون کشیدم و گفتم: خودم میام.

راه افتادم سمت در، یک راهرو بود. از راهرو که رد شدم؛ حیاط نسبتاً بزرگی بود که درخت های سر به فلک کشیده، محیط رو ترسناک کرده بودن! خواستم در رو باز کنم؛ که دوباره نرمی شئی ای رو روی بینیم حس کردم و چشم هام بسته شد! توی بغل یک نفر افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم..

با تکون هایی که خوردم؛ چشم هام رو باز کردم بینم باز چی بلایی سرم اومده! یکی از اون بادیکارد ها کنارگ نشسته بود. با تحکم گفت: پیاده شو!

منم بدون توجه ای بهش، پیاده شدم. رفت سمت صندوق و چمدونم رو درآورد و روبه روم گذاشت. از داخل جیب کتش یک پاکت در آورد و سمتم گرفت. با جدیت نگاهی بهش انداختم و گفتم: این چیه؟

اون هم با صدای کلفتی گفت: بلیط.

بعدش هم سوار ماشین شد و رفت. فقط دود آگوزش توی هوا پخش شد! دسته ی چمدونم رو بالا کشیدم و به سمت سالن انتظار رفتم. روی صندلی نشستم.

با خودم گفتم: چطور یادم رفت؟!

سریع گوشیم رو از داخل جیب کت چرمم درآوردم و بدون چک کردن چیزی؛ از داخل لیست مخاطبین هام، شماره ی ارغوان رو گرفتم و منتظر موندم.

دو بوق، سه بوق، چهار بوق.. بردار ارغوان.. آه لعنتی!

دیگه داشتم نا امید می شدم، که صدای خواب آلود ارغوان به گوشم رسید.

- بله؟

- خوبی ارغوان؟!

- چی می خوای کله ی سحر زنگ زدی، حالم رو بپرسی؟! کدوم خری کله ی سحر، خیرت! کله ی صبح کدوم خری با صدای زنگ گوشیش بیدار شه، خوبه؟!

کاملاً صدایش خوب آلود و گیج بود. شُل و ول حرف می زد.

- ارغوان.. دنیام. یکم هشیار شو لطفا. آه!

ارغوان: برو بعداً زنگ بز..

دنیا.. تویی؟! معلوم هس کدوم گوری رفتی؟ هرچی به گوشیت زنگ زدم، جواب ندادی! آگه اون بی صاحب مرده رو نمی خوای، بندازش دور. یا می خوای خودم بندازمش؟ هان..؟

- آه.. بسه دیگه! چرا یک سره حرف می زنی؟ خب جایی بودم، کار داشتم. الان سرم خلوت شد، گوشیم رو روشن کردم و گفتم زنگ بزnm و حالت رو بپرسم. الان می رم خونه، می خوام این یک روز رواستراحت کنم. بعداً خودم بهت زنگ می زنم. خداحافظ. تا اومدم قطع کنم؛ صدای جیغ جیغوش توی گوشی پیچید: بین من رو دنیا! خیلی بی شعوری نکبت! نمی گی شاید یک بد بختی نگرانت بشه، سنگ دل! من رو بگو که..

سریع توی حرفش پریدم و گفتم: باشه.. تا همه ی فوش های عالم رو بهم نسبت ندادی؛ قطع می کنم. می بینمت عزیزم. کمی خندیدم و گوشه رو قطع کردم. چه قدر حرص خورد دیوونه! انگار بچش گم شده!

با بلند گو پروازم رو اعلام کردن. بلند شدم، تا سوار هواپیما بشم..

بعد از دوساعت، از هواپیما پیاده شدم. دلم برای اینجا تنگ شده بود. با اینکه خیلی ایران زندگی نکردم! اما چند مدتی که اینجا بودم؛ دور باشم دلم برایش تنگ می شه!

یک تاکسی گرفتم و رفتم خونه. از آسانسور پیاده شدم. در رو با کلید باز کردم و داخل خونه شدم. چمدونم رو دم اتاقم ول کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. به این فکر کردم که باید برنامه هام رو چک کنم، برای کار سارا هم برنامه ریزی کنم. خیلی وقت ندارم، فقط دو ماه..

دو روز بعد..

داخل خونه شدم و سمت پذیرایی رفتم. روی اولین مبل ولو شدم. امروز خسته شدم، باید یک دوش آب سرد بگیرم، سرحال شم. همین جوری داشتم فکر می کردم؛ که گوشیم زنگ خورد.

دنیای خیانت

گوشیم رو از داخل جیم بیرون کشیدم و با دوانگشت گرفتم روی گوشم و دکمه ی اتصال رو زدم.

- بله ارغوان؟

ارغوان: سلام دنیا.. خوبی؟

- خوبم. بگو چی کار داری خستم، می خوام استراحت کنم.

ارغوان: من هم خوبم. خودت رو خسته نکنی ها! می گن کار پریناز بوده؛ اما من باورم نمی شه! خدا روشکر الان زندانه. راستی، کارتو بود نه؟!

به ارغوان از اتفاق هایی که افتاده بود؛ چیزی نگفتم. پس فکر می کرد پریناز رو گرفتن. اما نمی دونست از اون جایی که من رو هم برده بود، فرار کرده. بعد از کمی مکث گفتم: پس فکر می کنی کار کی بوده؟ می دونی که کسی نمی تونه با من در بیوفته!

ارغوان: آره بابا. می دونم.

کمی سکوت کرد و گفت: دنیا..!

- جانم. باز چی می خوای؟ تو هر موقع من رو این طوری صدا می زنی؛ یک چیزی می خوای. بگو چی می خوای؟

ارغوان: خب حالا توهم. می گم میای بریم کافی شاپ؟ قول می دم، زود برگردیم!

این قدر مظلومانه گفت، که دلم به حالش سوخت! البته این ها همه نقششه که من قبول کنم.

دوباره بعد از کمی مکث، با حالت ناراحتی آروم گفت: باشه. اگه نمیای، قطع کنم؟

سریع جوابش رو دادم: باشه. برو آماده شو!

ارغوان طوری جیغ زد و خوشحالی کرد؛ که فکر کردم کاری که انجام نمی شدی رو براش راست وریست کردم.

- خیلی خب حالا. من می رم حاضر شم قطع می کنم. خدا حافظ.

دنیای خیانت

ارغوان سریع گفت: مرسی.. دنیا جون! حالا که داری میای، دنبال منم بیا. با ماشین تو بهتر می شه به جماعت پز داد!

گفتم: باشه. سریع گوشی رو قطع کردم، وگرنه می خواست تا شب وراجی کنه! سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

مانتوی بلند مشکی، که خط های سفیدی روش داشت، پوشیدم. شلوار کتون مشکیم رو هم پوشیدم. روسری مشکی سفیدم رو کنار گردنم گره زدم. نیم بوت های مشکیم رو پوشیدم و پالتوی بلند مشکیم رو تنم کردم و از خونه بیرون زدم. از آپارتمان بیرون زدم. آهنگ فرانسوی که همیشه، گوش می دادم رو پلی کردم و روندم سمت آپارتمان ارغوان..

رو به روی آپارتمان ارغوان ایستاده بودم. خواستم بهش زنگ بزنم؛ که قامت ریزه میزش نمایان شد! سوار ماشین شد و سوت بلند بالایی کشید و با شوق زیاد گفت: وای! دنیا.. چی هم خریدی دختر! هر روز مدل ماشین هات بالاتر می ره. چرا برای من که دوستتم نمی خری؟ باز خودش ادامه داد: آخه اگه من شانس داش..

نذاشتم دیگه وراجی کنه و سرش داد زدم: بسه..! یک چک بهت می دم، دوست داشتی توهم بخر.

ارغوان تا اومد خوشحالی کنه، سریع گفتم: البته الان نه! هر موقع قرارداد جدید قطعی شد. یک لبخند خبیثانه زدم، که ارغوان می خواست خفم کنه با اون نگاهاش!.

ارغوان با حالت حرصی گفت: اصلا نمی خوام گدا! هر موقع خودم پول بازوم رو در آوردم؛ می رم برای خودم می خرم.

با ناراحتی و لب و لوچه ی آویزون به رو به روش خیره شد. از قیافش خندم گرفت و نتونستم خودم کنترل کنم و بلند خندیدم.

ارغوان: هی هی نخند ها! می خرم. مطمئن باش! بینم اون موقع هم می خندی یا نه!

برگشتم سمتش و گفتم: حالا حرص نخور خوشگله! پیاده شو رسیدیم.

ارغوان: دنیا.. می دونستی از اون لبخند کنج لبت متنفرم؟!

با تعجب و ابروی بالا رفته گفتم: می دونم جانم، مکش مرگماست!

ارغوان یک جوری چشم هاش رو درشت کرد؛ که گفتم الان اون دوتا تيله ی مشکیش بیرون میوفته!!

دوباره خندیدم. من همیشه کنار این بشر شادم. خیلی عزیزه برام! مثل خواهرم دوستش دارم.

- خب ملکه کجایی؟ نمی خواین تشریف فرما بشین، با قدوم مبارکتون اینجا رو مقدم کنین؟!

زدم روی شونش و گفتم: کم تر پرچونگی کن!.

با هم از ماشین پیاده شدیم و باریموت در رو قفل کردم. چکش کردم که ارغوان بازوش رو جلو آورد و گفت: ملکه دنیا! افتخار می دین با من همراه بشین؟

بدون اهمیتی به مسخره بازیش، با لبخند کنج لبم از کنارش رد شدم. ارغوان داد زد: نخواستم بابا. وایستا.. منم.. بیام.

بعدش هم دنبالم دوید. با هم داخل کافی شاپ شدیم. اینجا نیومده بودم؛ ولی محیط شیک و باکلاسی بود. به سمت میزهای کافه رفتیم. چشمم روی شلوغی جمعیت ثابت موند!

برگشتم و رو به ارغوان گفتم: چرا اینجا این قدر شلوغه دختر؟! جای دیگه سراغ نداشتی، اینجا آوردیمون!

ارغوان به سمت میزها نگاه می کرد، تا یک میز خالی پیدا کنه. چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت: دنیا.. می شه این قدر غرنزنی! بزار یک کم تمرکز کنم.

چشم هام درشت کردم سمتش و گفتم: مگه می خوای اینجا رو خراب کنی، دوباره بسازی؟ که تمرکز می کنی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. من در خلقت این بشر موندم! یک هو ارغوان طوری جیغ زد که همه برگشتن و ما رو نگاه کردن!

ارغوان: اون هاش.. پیدا کردم..! دنیا بیا بریم اونجا. دختر!

بعد هم بدون توجه ای به من و جمعیت مات زده؛ سمت میزی که می گفت رفت. خیلی خودم رو کنترل کردم؛ که نزنم فیس صورتش رو نابود نکنم! پوفی کشیدم و به همون سمت رفتم. ارغوان با لودگی کنارم اومد و صندلی رو عقب کشید و گفت: ملکه من بفرمایین بشینین!.

یک لبخند کنج لبن کاشتم و گفتم: نمی خواد دیوونه خودم می شینم.

نشستم و منو روی میز رو برداشتم نگاهی بندازم، که مسئول کافی شاپ جلوی رومون ظاهرشد.

- بفرمایین چی می خورین خانم های محترم؟

رو به ارغوان گفتم: توهم مثل من می خوری؟

اون هم با تکون دادن سرش، حرفم رو تایید کرد. برگشتم سمت مردی که ایستاده بود تا ما سفارش بدیم، گفتم: دوتا کافی. ممنونم.

وقتی رفت ارغوان گفت: می گم دنیا.. به نظرت اینجا اتفاق خاصی برامون نمیوفته؟!

لبخند کنج لبم و بیشتر کردم و چشم هام رو ریز کردم و رو به ارغوان گفتم: مثلا چه اتفاقی می خواد بیوفته، که خاص باشه؟!

ارغوان سرش رو پایین انداخت و آرام گفت: خب نمی دونم! شاید چیزی شد!.

همین جوری ساکت نشسته بودیم؛ که ارغوان به رو به رو خیره شده بود. چشم هاش رو ریز کرده بود و با دقت نگاه می کرد! انگار داشت یکی رو اسکن می کرد.

ارغوان: اون پسر.. یکی از سرمایه دارای مشهور تهرانه!

- ولش کن نگاش نکن! بابات چطوره؟ خبری ازش داری؟

ارغوان با بی میلی به من نگاه کرد و گفت: آره خوبه. دیروز باهاش حرف زدم، حالش بهتر بود.

بعدش ادامه داد: می گم دنیا.. اگه اون پسره بیا اینجا، چی کار می کنی؟! چون داره نگاهمون می کنه.

با حالتی کاملا سرد؛ به چهره ی مغموم و کنجکاو ارغوان نگاه کردم و گفتم:

- اهمیت نمی دم. می خواستی چی کار کنم؟ بعدش هم گفتم نگاه نکن..! هنوز حرفم تموم نشده بود، که ارغوان مثل فنر لزش بلند شد و جیغ زد..

- وای.. دنیا! داره میاد سمت میز ما. گفتم که نگاهمون می کنه.

با خوشحالی داشت رو به روش رو نگاه می کرد. سریع بهش گفتم: بشین ارغوان! دیوونه شدی؟ همه دارن نگاهمون می کنن. آبرومون رو بردی. بشین دیگه..!

ارغوان مظلومانه نگاهی کرد و مثل بچه هایی که کار خطایی انجام می دن، سر جاش نشست.

خواستم دوباره چیزی به ارغوان بگم، که یک صدای مردونه به گوشم رسید!

برگشتم و پشت سرم رو دیدم؛ چشمم به یک کت و شلوار طوسی رنگ، با پیراهن مشکی زیرش. خیره موند!

- سلام خانم ها. مزاحمتون که نشدم؟

اول به چهره ی ارغوان نگاه کردم، از تعجب دو تا ابرو هام بالا پرید!!

آروم وجدی روی صندلی نشسته بود و ما رو تماشا می کرد! خیلی خوشم اومد. دمش گرم! اخلاقی گاهی مثل خودمه. برگشتم سمت پسره ی شیک پوش و گفتم: نه مشکلی نیس. بفرمایین؟

ارغوان آروم گفت: ببخشید! شما رئیس شرکت بزرگ سپهریان هستین؟

اون هم دست هاش رو داخل جیب شلوارش کرد و کاملاً با لحنی خونسرد روبه ارغوان گفت: بله درست متوجه شدین.

ارغوان سریع ادامه داد: اون طوری که می دونم، مدیر عامل شرکت شما، تجارت لوازم آرایشی دارن. درسته؟

اون هم کمی جا به جا شد و گفت: بله ایشون برای خواهرشون از خارج کشور جنس میارن. چطور مگه؟!

من داشتم همین طوری بحثشون رو نگاه می کردم. ارغوان با یک لبخند ملیح ادامه داد: چه حُسن تصادفی! خانم یکتا؛ شرکت لوازم آرایشی دارن. می خواستم بدونم، میتونن برای شرکت ما هم جنس تهیه کنن یا نه؟!

- خب باشه. مشکلی نیس. من باهاش صحبت می کنم. فقط، برای ارتباط بیشتر و مطلع شدن از کارها شما و یکتا خانم، بیاین شرکت من در موردش بیشتر صحبت کنیم. چگونه؟
یک پوزخند زد. ارغوان نگاهی به من انداخت، خندش رو خورد و گفت: ایشون فامیلیشون، یکتا هست.

کلا جاخورد، اما سریع موضوع رو عوض کرد: باشه. پس من فردا منتظرتونم.

اجازه ندادم برای خودش پُره و بدوزه، سریع گفتم:

- نه! ما کارت شرکت رو می دیم، شما هر موقع با مدیرعاملتون صحبت کردین، میانین و ما رو هم در جریان می زارین.

کمی جا خورد، اما سریع با یک لبخند ساده جمع و جورش کرد: باشه. حتما خدمت می رسم.

بعدش هم با هیزی توی چشم های من نگاه کرد و لبخند ژکوند تحویل من داد!

حس کردم داره دیر می شه، برگشتم رو به ارغوان گفتم: خب. بهتره ما دیگه بریم. فردا کلی کار داریم.

ارغوان با بی میلی از سر میز بلند شد و کیفش رو از روی دسته ی صندلی برداشت و یک کارت طرف پسره ی شیک پوش گرفت. اونم تشکر کرد. ارغوان از پسره خداحافظی کرد. من هم با لبخند کنج لبم، رو بهش گفتم: تا دیدار بعد آقای محترم.

سریع لبخند زد. که چه عرض کنم بیشار شبیه خنده بود؛ چون ردیف سفید دندون هاش رو به نمایش گذاشت!

- سپهریان هستم، خانم یکتا. البته اسم کوچیک..

اجازه ندادم بیشتر حرف بزنه و سریع گفتم: بله خوشبختم. تا دیدار بعد، بدرود جناب سپهریان.

دنیای خیانت

بدون حرف اضافه ای با گام های بلند، سمت در کافی شاپ رفتم و توی دلم بهش پوزخند زدم.
از در کافی شاپ بیرون زدم.

- اوف.. چقدر حرف زد پسره ی هیز!

ارغوان به ماشین تکیه داده بود و منتظرم بود. سریع نزدیکش رفتم و گفتم: بپر بالا بریم، دیرم شد.

ارغوان در ماشین رو باز کرد و گفت: دوساعته اون تو چه غلطی می کنی؟ من رو اینجا علاف خودت کردی!

با ترش رویی برگشتم سمتش.

- من هم اصلا دوست نداشتم اونجا باشم. پسره ی کلی پرچونگی کرد. مغزم رو خورد!

ارغوان دست هاش رو بهم کوبید!

- وای.. دنیا! دیدی چه پسره خوش تیپ و جذابی بود!

جدی برگشتم سمتش و گفتم: نه اصلا! تیپ و قیافه ی اون چه ربطی به ما داره؟ بعدش هم بار آخرت باشه، جلوی من هیز بازی در میاری!

ارغوان قیافش رو کج و کوله کرد و گفت: خب حالا توهم بابا. در کل تیپش رو پسندیدیم.

یک بچه پرو نصیبش کردم که خندید.

- خب ارغوان، میای خونه ی من؟

ارغوان: نه بابا! همین طوریش هم تو من رو دق می دی، پیام اونجا که کلا از افسردگی می میرم.

ابروی بالا دادم و گفتم: باشه. می رسونمت خونت. بهتر تنهایی بیشتر حال می کنم!

بدون توجه به قیافه ی متعجب ارغوان؛ لبخند پت و پهنی زدم و سمت آپارتمان ارغوان راندم.

از در داخل شدم، که موسوی جلوی چشم ظاهر شد!

موسوی: سلام خانم. خوب هستین انشاالله؟ توی این چند روز خیلی نگرانتون شدم!

- خوبم خانم موسوی، مشکلی نیس.

رفتم به سمت دفتر دومم. دوتا دفتر داشتم؛ اولی برای کارهای شخصیم بود که کلیدش رو فقط خودم داشتم. دومی هم، برای پرونده های شرکت بود، که روشن رسیدگی می کردم. فقط ارغوان کلیدش رو داشت.

داشتم با قدم های بلند به ته راهرو می رفتم. موسوی هم پشت سرم می اومد و یک سره حرف می زد.

موسوی: بله خانم. من بهشون گفتم که تا خانم نیومدن، نمی شه قرداد رو قطعی کرد. از ارغوان خانم پرسیدم شما کی میان، ولی..

سرش داد زد که کلا خاموشی شد و صدام توی راهرو پیچید!

- موسوی.. می شه تمومش کنی؟! برو سریع پرونده های شرکت آناهدید رو برام بیار توی اتاقم. منتظرتم.

بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم، داخل دفترم شدم و در رو بستم. صداش می اومد که می گفت: چشم خانم..

از پشت شیشه ی اتاقم نگاهی بهش انداختم. سریع سمت میز کارش دوید. کلا توی محیط کار؛ بیشتر از جاهای دیگه جدیم. اگه بهشون رو بدم، دو روز دیگه ازم سواری می خوان!

دکوراسیون اتاقم به تازگی عوض شده بود. سپرده بودم به دوست ارغوان، چون اون معماری داخلی خونده بود. الان که چشمم بهش افتاد، می بینم بدم نشده. دکور اتاقم کلی تغییر کرده بود؛ از در که داخل می شدی، یک میز قرمز مشکی بزرگ قرار داشت. با صندلی قرمز پشتش. رو به روش هم؛ میز عسلی بود. دوطرفش رو صندلی های کوچیک ارغوانی گذاشته بودن، برای مهمون ها. روی دیوار سمت چپ هم؛ تابلوی رنگ روغن اثر پیکاسو بود. خودم از پاریس آورده بودمش. روی دیوار آویزون شده بود.

کنار میزمم؛ گلدون های بزرگ سفید رنگ، گل یاس گذاشته بودن. چون من عاشق بوی گل یاسم.

پالتوی سفیدم رو روی جالباسی کنار پنجره، آویزون کردم و کنار پنجره ایستادم. یک هو در باز شد و ارغوان با هول پرید توی اتاق!

- وای.. دنیا! این پسره سپهریان داره میاد اینجا.

اول چهرم توهم رفت، چون بدون اجازه اومد داخل. اما بعدش خونسرد سمتش برگشتم و گفتم:

- خب بیاد. اون هم یک آدمه! حرفش رو می زنی بعدش هم می ره. مشکلتش چیه؟

ارغوان: ها..؟ ها! هیچی. همین طوری گفتم. تو خوبی؟!

- آره من خوبم. ولی تو رنگت پریده! چیزی شده ارغوان؟!

مشکوکانه چشم هام رو ریز کردم و به ارغوان خیره شدم! در زدن، من گفتم: بفرمایید.

در باز شد و قامت سپهریان جلوی چشمم ظاهر شد. با چشم و ابرو به ارغوان فهموندم، بعدا باهش کاردارم! اون هم سرش رو پایین انداخت.

سپهریان: سلام. مزاحم که نشدم؟

- نخیر. بفرمایین داخل.

می دونستم نمی تونه تا چند روز دیگه تحمل کنه و به زودی پیداش می شه. تا نشست شروع کردم: خب، حتما خبرهای خوبی برامون آوردین. درسته؟

سپهریان: بله. من با مدیرعاملم آقا..

پریدم توی حرفش: متاسفم صحبتتون رو قطع می کنم، می شه اول بگین چی میل دارین، براتون سفارش بدم؟

سپهریان: باشه خیلی ممنون. یک قهوه ی بدون شکر لطفا.

گوشی رو برداشتم و داخلی خانم موسوی رو گرفتم: خانم موسوی.. یک قهوه ی بدون شکر
بیارین اتاقم. ممنون.

گوشی رو قطع کردم. سپهریان مشتاق ادامه ی بحث بود!

- خب می فرمودین؟

نمی دونم ارغوانم چرا اینقدر ساکته!

سپهریان: بله. من با مدیرعاملم آقای برومند صحبت کردم، ایشون گفتن فردا هماهنگ می کنن
با شرکت ، که چه جور اجناسی می خواین.

- چه عالی.

روبه ارغوان گفتم: پس تو شمارت رو به آقای سپهریان بده ، تا بدن به مدیر عاملشون. با هم
کار رو انجام بدین.

ارغوان: باشه حتما. روبه سپهریان: یادداشت بفرمایین. .

همین طوری ارغوان شمارش رو می داد که موسوی داخل شد. رو بهش گفتم: قهوه رو روی
میز بزار!

قهوه رو گذاشت و بیرون رفت. چشمم به گوشی ارغوان افتاد. روی میز عسلی می لرزید. چون
روی ویبره بود کسی متوجه نمی شد.

- خانم نصیری.. گوشیتون زنگ می خوره.

ارغوان با کمی مکث و تعجب بلند شد و به سمت میز عسلی رفت. گوشیش رو برداشت و روی
گوشش گذاشت.

ارغوان: عذر می خوام، من گوشیم رو جواب بدم میام.

بعدش هم با قدم های بلند، از اتاق خارج شد. سپهریان لبخند دندون نمایی زد و گفت: یک
خواهشی ازتون داشتم؟

- بله بفرمایین، گوش می دم!

سپهریان: راستش می خواستم شمارو به یک شام دعوت کنم؟

ابروی بالا انداخت و ادامه داد: قبول می کنین؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: به چه مناسبت؟!

سپهریان: برای آشنایی بیشتر و صحبت در مورد کارهامون. شما اگه شمارتون رو بدین، من مکان رو براتون مسیج می کنم، قبوله؟

هم خودش می بُره هم خودش می دوزه، مرتیکه ی احمق!

- من خودم خواستم پیام، بهتون پیامک می دم.

اول جا خورد، ولی زود طبیعی کرد: باشه پس، خبر با شما.. با یک لبخند جذاب ادامه داد: خانم یکتا!

- بله حتما. حرفی دیگه ای هم مونده که گفته نشده باشه؟

کاملا با صراحت گفتم می تونی بری دیگه.

سپهریان: نه دیگه. من از حضورتون مرخص می شم.

رفت سمت در و دوباره، نگاهی بهم کرد و گفت: منتظر خبرتون هستم.

خیلی جدی و دست به سینه؛ سرم رو تکون دادم و اون هم با یک لبخند جذاب دیگه، از اتاق خارج شد. پسر ی هیزا!

دوباره سرم رو داخل پرونده ها کردم و اولین برگه رو که ورق زدم، ارغوان پرید داخل!

منتظرش بودم، می دونستم تا نفهمه چی شده، ول کن نیس!.

ارغوان: دنیا.. چی شد؟ من تلفنم زنگ خورد. چه غلطی کردی؟

- هیچی بابا. اگه کارشون تمیز بود، باهاشون همکاری می کنیم، خوبه؟

دنیای خیانت

ازغوان: آها باشه. من کارها رو چک کنم، ببینیم چی می شه.

دوباره سرم رو با پرونده ها مشغول کردم. ارغوان اومد بالای سرم ایستاد. سرم رو بالا آوردم و گفتم: چیزی می خوای؟!

ارغوان: نه هیچی.. همین جوری. من دیگه برم، فعلا.

رفت نزدیک در که گفتم: ارغوان.. اون پرونده ای که پشتت قايم کردی، که بری دم در، پرت کنی سمتم رو، بزار روی میز!

یک لبخند دندون نما زدم، که ارغوان منفجر شد..!

- خیلی بی شعوری.. جغد هم چشم هاش مثل تو نمی بینه!.

خندم گرفته بود و جلوی خودم رو گرفتم و با لبخند بهش گفتم: بزار سرچاش!

ارغوان پرونده رو روی میز گذاشت و نگاهش براش خط و نشون کشید و از در بیرون رفت. کمی خندیدم و دوباره پرونده ها رو بررسی کردم.

دیوونه!.

از در شرکت بیرون زدم. یک راست سمت خونه راندم.

ماشین رو توی جایگاه پارکینگ پارک کردم. یک فکری توی سرم جرقه زد! دوباره ماشین رو از جایگاه درآوردم و بایک تیکاف، جیغ لاستیک ها دراومد!.

در رو با ریموت قفل کردم و داخل رفتم. مهشید رو دیدم؛ داشت با شاگردهاش سرو کله می زد. تا نگاهش بهم افتاد، سریع اومد سمتم.

مهشید: به به! بین کی اومده! چطوری دنیا؟ خیلی وقته که نیومدی اینجا!

- سلام. آره، خیلی گرفتارم این روزها.

حال کردین چه قافیه ای ساختم:)

یک لبخند زدم و گفتم: تو حالت چطوره؟

مehشید: انگار شوهر کرده، برای بچه هاش غذا پیدا می کنه!

دنیا.. هرچند وقت، یک سری هم به بزن دختر..!

- فعلا که در خدمت شما هم. بعدا خدا بزرگه.

لبخند کجکی زدم و گفتم: مهشید.. آماده ی یک مبارزه ی قوی وهیجانی هستی؟

مهشید: آره، ولی خودت رو برای باختن آماده کن!

یک ابروم رو بالا پروندم و گفتم: زیادیت نکنه! من می رم لباس هام رو عوض کنم.

اون هم سمت دفترش رفت. داد زدم: مهشید.. رینگ خصوصی!.

اون هن از اونجا داد زد: باشه.. تو برو! من الان میام.

سمت رختکن رفتم، تا لباس هام رو عوض کنم.

لباس هام رو با یک شلوار مشکی اسلش و یک تام مشکی جذب بدن، عوض کردم. موهامم گوجه ای بالای سرم بستم و به سمت رینگ، انتهای باشگاه رفتم.

رینگ مخصوص، انتهای باشگاه بود. دوتا رینگ داشتیم. تقریبا نزدیک دفتر مهشید بود.

داخل زمین رینگ شدم و دستکش های قرمز رنگ مخصوص بوکس رو دستم کردم. چند ضربه به دوتا دست هام زدم. یک کمی حرکت زدم تا بدنم گرم شه. داشتم بدنم رو نرمش می دادم؛ که یکی از پشت محکم به کتفم زد! تعادل و حفظ کردن و ایستادم.

کی می تونه جز مهشید باشه.

مهشید: دنیا.. آماده ای؟

با لبخند بدجنسم توی چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- آماده ی شکست دادنتم.

مehشید: مگر توی خواب ببینی گلم!

پوزخند زد و رفت دستکش هاش رو دستش کرد. چند تا ضربه برای گرم شدن بدنش زد و گفت: بیا.. بیا جلو. می خوام حالت رو بگیرم!

با لبخند کنج لبم، سرم رو تکون دادم و شروع کردم.

چندتا حرکت زدم که همه رو جا خالی داد. حالا اون حرکت هاش رو روی من انجام می داد. همه رو جاخالی دادم و ازم خودم دفاع کردم.

- چیه؟ نکنه خسته شدی؟

مehشید نفس نفس می زد و به زور گفت: تا تو رو شکست ندم خسته نمی شم. عمرا!

با لحن حرصی ادامه داد: خستت می کنم، اون موقع حالت رو جا میارم!

دست هام رو بالا دادم و گردنم رو به چپ و راست تکون دادم.

- بیا زودباش. خیلی حرف نزن!

مehشید دوباره سمتم اومد. همه ی حرکت هاش به هوا می خورد. حواسش نبود؛ یک حرکت توی صورتش زدم، که با دست هاش صورتش رو پوشوند. من هم یک مشت محکم حواله ی شکمش کردم، که تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین.

چند تا مشت به دست هام زدم و بالاس سرش رفتم. دستم روسمتش دراز کردم و گفتم: بلند شو مربی! پیش میاد. باختن حقه!

یک لبخند دندون نما زدم. مهشیده زور بلند شد و گفت: امروز روی حسش نبودم. بعدا حالت رو می گیرم، قبوله؟

- تو حالا فعلا برای همین عذا بگیر، بقیش حل می شه.

مehشید یک مشت توی بازوم زد و یک بی شعور نصییم کرد بعد هم به سمت دفترش رفت. من هم دستکش ها رو درآوردم و با دستمال سفید رنگ روی میله رینگ، گردنم رو خشک کردم و روی گردنم گذاشتم و به سمت رختکن رفتم تا دوش بگیرم..

دوباره مانند بلند آبی کاربنیم رو با شلوار مشکیم پوشیدم. شال مشکیم رو هم سرم کردم. به سمت دفتر مهشید رفتم و در زدم و آروم داخل شدم.

مهشید: بیا عزیزم! بیا اینجا بشین، ببینم چه کارها می کنی.

- هیچی. کارهای شرکت زیاده، درگیر اونم.

مهشید: می گم نمی خوای یک فکری هم، برای زندگی شخصیت بکنی؟

- چند بار گفتم، گفتم نه! احتیاجی به آقا بالا سر ندارم.

مهشید مربی من و ارغوان بود. وقتی تازه شرکت رو زدم، با مهشید آشنا شدم. چون دوست داشتم بوکس یاد بگیرم، اومدم باشگاه مهشید. به مهشید خیره شده بودم و فکر گذشته ها توی سرم اومد. یک مهشید یک زن سی و پنج ساله بود. قد بلند بود و هیکل ورزشکاری داشت. هیکلش یک کم از من، توپرتر بود.

داشتم همین جوری خیره نگاش می کردم، که یک دست جلوی صورتم تکون خورد.

مهشید: حواست کجاست دختر..؟ می گم ارغوان حالش خوبه؟

از فکر بیرون اومدم و به مهشید توجه کردم.

- آره اون هم خوبه. درگیر کارهاست. ارغوان دیگه نمیاد، نه؟

مهشید: نه بابا! اون هم بعد تو دیگه نیومد. استادتون کردم، حالا من رو تحویل نمی گیرین.

با خنده بهش گفتم: حالا حرص نخور! خودم می رم حالش رو می گیرم.

مهشید: تو خودت هرچند وقت یک بار بیا، ارغوان پیشکش.

باشه حتما.. هر موقع بتونم میام. یک کم درگیر بودم، الان سرم خلوت تره.

بلند شدم و ادامه دادم: خب، با ما کاری نداری؟

مهشید: نه سلامتیت. بازم سمت ما بیا.

از دفتر مهشید بیرون اومدم و از باشگاه هم خارج شدم.

باید برم سراغ سپهریان! یک پوزخند زدم و به سمت ماشین رفتم..

در رو با کلید باز کردم و داخل خونه شدم. پالتوم رو روی جالباسی آویزون کردم و داخل پذیرایی رفتم. روی اولین مبل تک نفره، نشستم. به اندازه ی کافی سپهریان رو منتظر گذاشتم. از دیروز که پیشنهاد داده بود؛ الان نزدیک غروب فردا شده! از توی لیست مخاطبینم، شمارش رو پیدا کردم و بهش پیامک زدم.

متن پیامک(سلام یکتا هستم. مکانی که قراره بریم رو برام پیامک کنین).

نه کم تر ونه بیشتر از این نوشتم. چشم هام رو بستم؛ که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

انگار روی گوشی خوابیده بود؛ که این قدر زود جواب داد.

پوزخند زدم و پیام رو خوندم. یک کم مسیر رو با خودم بررسی کردم. یک کمی دوره. ظاهرا توی کارش حرفه ایه که همچنین جایی رو انتخاب کرده!

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، تا آماده بشم..

ماشین رو روبه روی رستوران نسترن پارک کردم. در رو با ریموت قفل کردم. بعداز چک کردن خودم، داخل رستوران شدم.

چشم هام رو ریز کردم تا سپهریان رو پیدا کنم. یک گوشه ی دنج رو برای شام امشب انتخاب کرده بود. توی کارش حرفه ایه. خوبه. به سمت همون میزی که نشسته بود رفتم. همین طوری که در و دیوار های رستوران رو از نظر می گذروندم به سلیقه ی خوب سپهریان آفرین می گفتم!

وقتی به سرمیز رسیدم، سریع از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید. راستش از این همه جنتلمن بودنش خندم گرفت، اما مثل همیشه ظاهر موقرخودم رو حفظ کردم و نشستم.

ثانیه هایی به سکوت سپری شد. تا گارسون با یونیفرم مخصوصش به میز ما نزدیک شد. من سفارش نسکافه دادم و سپهریان قهوه ی ترک.

سرفه ی مصنوعی زدم و خواستم سر موضوع رو باز کنم، که گفت: حقیقتا باورم نمی شد بیاین؟

یه تای ابروم بالا انداختم و چشم هام رو از ساعت مچیم گرفتم و به چشم های نافذش، مستقیما نگاه کردم و گفتم:

- چرا همچین فکری کردین؟

سپهریان: شخصیت مستبد و می شه گفت مغروری دارین. این رو از دیدار اولمون فهمیدم. به همین جهت، احتمال پذیرفتن دعوتم رو صفر درصد می دونستم.

پوزخند محوی کنج لبم نشست. چه جالب! از راه نرسیده، داره در مورد شخصیتم نظر می ده. جرعه ای از قهوم رو که تازه گارسون آورده بود، نوشید. در همین حین گفتم: برخلاف تصورتون الان اینجام. حرف هاتون رو می شنوم. بدون توجه به حرف من، کلام قبلیش رو ادامه داد: از اون جور شخصیت ها خوشم میاد. می دونی می خوام چی بگم، شخصیت تو مورد قبوله منه. یک جواریی همونی هستی که من می خوام!

چشم هام از حدقه بیرون زد! پوزخندم رنگ گرفت. پسره عجب رویی داشت! پرو و بی پروا و رک و پوست کنده حرفش رو به زبون میاورد! حرص وجودم رو فرا گرفت! اگه اینجا مکان عمومی نبود، یکی بیخ گوشش کوبیده بودم! پسره ی یک لاقبای عوضی! هیچی بهش نگم، پرو پرو میاد شخصیت بابا بزرگم رو هم آنالیز می کنه!

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم: آقای سپهریان.. من برای تایید شما امشب اینجا نیومدم. اگه حرفی در مورد کارها ندارید، بنده رفع زحمت کنم.

بدون توجه بعد هم بدون اینکه فرصت صحبت بهش بدم، بلند شدم. پالتوم رو از پشتی صندلی برداشتم. دست دراز کردم تا سوییچ رو بردارم؛ که دستش رو دور مچم حلقه کرد!

هجوم خون به صورتم رو حس می کردم! آینه نبود، وگرنه صورت سرخ از عصبانیتم رو می دیدم. دستم رو سفت کردم و تا خواستم چیزی بگم، گفت: کارهای شرکت مال زیر دست هامونه! من به این که آدم توی اوج جوونی، این قدر خودش رو غرق کا رو زندگی بکنه که از خودش غافل بشه، اعتقاد ندارم. می شه از این دوره نهایت استفاده رو برد. می شه عاشق شد و از زندگی لذت برد. این طور نیس؟

از عصبانیت؛ آب دهنم رو پیایی قورت می دادم، تا یک وقت توی دهنش نکوبم!

یک حسی قلقلکم می داد! یک حسی که می گفت: (دنیا..می تونی بازیش بدی! بزار حالا که خودش می خواد یک دور تاب تاب عباسی رو بازی کنه، بزار طعم عاشقی رو بچشه. اونم از اون یک طرفه! مگه چی می شه؟!)

دل پسر ها که دل نیس! هنوز کاروان سراهای شاه عباسی، از اونجا خلوت تره!.

پوزخندی ته دلم بهش زدم. باشه آقای سپهریان خودت خواستی!

بدون توجه به حرف هاش گفتم: دستتون رو بردارید!

آروم دستش رو از دور مچم جدا کرد. با نگاه هیزش، از بالا تا پایین بدنم رو برنداز کرد. چشمک مسخره ای تحویل داد و گفت: چی شد، پای دلم می مونی یا نه؟

از اینکه دوم شخص مفرد خطاب شدم؛ حرصم گرفت، اما در کمال آرامش لبخند مرموزانه ای زدم و سرجام نشستم!.

سپهریان زیر پوستی می خندید. می دونیتم هدفش هرچیزی هس، غیر از عاشقی!

ولی خب، کاری می کنم که هم از هدفش تغییر مسیر بدی به سمت عاشقی وهم اینکه از پیشنهادت پشیمون شی! آقای سپهریان.

با آرامش جرعه ای از نسکافم رو خوردم. از اینکه پذیرفته بودم کلی جاخورده بود. لبخند مگش مرگمایی زدم و گفتم: چیه؟ لابد این هم باورت نمی شد، که بپذیرم.

دوباره ادامه دادم: خب حس کردم، اعتقاداتمون توی زمینه احساسی مثل همه و اینکه شاعر می گه: جایی بمون که دلت اونجاس!

مرموزانه بهش زل زدم. ای دفعه عمیق لبخند زد و گفت: چه خوب! فرداشب یک مهمونی ترتیب دادم. بابام از انگلیس برمی گرده. خوشحال می شم ببینمت و به بابا معرفیت کنم. نظرت چیه؟

- فکرخوبیه. سعی می کنم تایم رو برات آزاد کنم.

سپهریان دست هاش رو بهم کوبید و تا خواست چیزی بگه، سریع بلند شدم. برای امروزش کافیه! تا همین جا هم زیادی خر کیف شده بود. با یک خداحافظی سرسری از رستوران بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و با یک نیش گاز، ماشین از جاش کنده شد.

خسته در رو باز کردم و داخل شدم. به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم. شقیقه هام رو کمی ماساژ دادم، تا خستگی در بره. گوشیم توی جیبم لرزید.

- ای بابا! این دیگه کیه؟!

گوشیم رو روی گوشم گذاشتم. صدای ارغوان توی گوشی پیچید.

ارغوان: سلام دنیا جونم! خوبی؟

- چی می خوای ارغوان؟ همین چند دقیقه پیش از هم جدا شدیم!

ارغوان: می دونم خسته ای و طبق معمول می خوای استراحت کنی، ولی یک چیزی می گم قبول کن! خستگی در میاد.

لبخند مسخرش رو از پشت گوشی هم حس می کردم!

- نمیادا! کاری نداری، قطع کنم؟

ارغوان جیغ زد: دنیا.. قطع نکن..! بیا بریم شنا دیگه. حالت سرجاش میاد.

کلی جیغ و داد کرد، من هم از پشت گوشی فقط گوش می دادم.

وقتی که حرف هاش تموم شد گفتم: تموم شد؟ من برم دیگه، می خوام بخوابم.

ارغوان: خیلی بی شعوری! برو گم شو. اصلا نمی خوام باهام بیای، خودم می رم. خداحافظ..

تا خواست قطع کنه، سریع گفتم: برو آماده شو! تا یک ساعت دیگه اونجام.

ارغوان: باشه. می بینم..

وای.. دنیا! قبول کردی..؟ مرسی عزیزم. زود بیا گم شو! من برم فعلا.

از خدا خواسته ی خل! لبخند محوی زدم و گوشی رو قطع کردم. به سمت اتاقم رفتم تا برای شنا، لباس بردارم.

داشتم کفش هام رو می پوشیدم که گوشیم دوباره زنگ خورد. سریع کفشم رو پوشیدم و جواب دادم: بله ارغوان؟ باز چی شده؟

ارغوان: می گم من دارم میام دم در، رسیدی دیگه نه؟

- مگه قرار بوده من دنبالت بیام؟ خودت بیا. من گفتم اونجا می بینمت. فعلا خداحافظ.

سریع گوشی رو قطع کردم. می خواست باز بگه دنبالم منم بیا. با ماشین تو می شه به مردم پز داد و از این چرت و پرت ها! ..

رو به روی سالن شنا ننگه داشتم. من و ارغوان زیاد اینجا میایم.

ارغوان هم رسید و با هم داخل سالن شدیم. در هل دادم که بوی رطوبت آب و فضای داخل سالن، حالم رو دگرگون کرد! به سمت رختکن رفتم. یک مایوی قرمز رنگ تا روی زانو پوشیدم. مایوام همیشه پوشیدس؛ یک تاپ نیم تنه و شورتک کوتاه.

دور و برم و نگاهی انداختم. پس این ارغوان کجا مون..

حرف توی ذهنم ماسید! چون با تیپ جلفش به سمتم اومد.

یک لبخند پت و پهن به روم زد و گفت: وای.. دنیا، دوماهی می شه نیومدیم اینجا. دلم برای آب تنگ شده بود. اصلا بوی آب بهم آرامش می ده!!

چشم هام رو درشت کردم و گفتم: کجای آب بو داره که، به تو آرامش می ده!!

ارغوان چون سوتی داده بود، زود طبیعی کرد: به من هرچیزی که دوستش داشته باشم، آرامش می ده! بیا بریم داخل استخر. چرا مثل عقب مونده ها، دم در ایستادیم؟

با ننگه برزخیم بهش فهموندم که این قدر چرت و پرت بهم نبافه.

دنیای خیانت

ارغوان: اوم.. منظورم این بود که، بریم داخل بهتره. پشت بندش هم یک لبخند دندون نما زد و سریع به طرف استخر دوید!

یک پرو نصیبتش کردم و به سمت استخر رفتم. ارغوان رو دیدم که با لاله خوش و بش می کرد. من هم به جمعشون پیوستم.

ارغوان: چطوری؟ چه خبرها؟

لاله: خوبم. چی شده که شما اومدین این طرف ها؟

ارغوان: خب دلمون برای گل لاله تنگ شده بود.

لاله: نخیر! شما دلت برای تن زدن به آب تنگ شده بود، الکی من رو بهونه نکن!

سریع پریدم بین بحثشون: سلام لاله خوبی؟

لاله: آره دنیا جان خوبم! خوش اومدی. مگه این ارغوانی می زاره که من با توهم خوش آمد کنم!

ارغوان حرصی بهش توپید: ارغوانی رنگ لباس عمته. لالی جون!

یک لبخندم کنج لبش نشوند و به لاله خیره شد. هرموقع لاله و ارغوان هم رو می دیدن، اینقدر بحث وکل کل می کردن که، صدای جعیت داخل سالن در می اومد.

لاله غریق نجات حرفه ایه سالن بود. و دوست قدیمی و خانوادگی ارغوان هم محسوب می شد. هرموقع میومدیم اینجا؛ کلی تحویلمون می گرفت. کلا دختر شوخ و مهربونی بود. قدبلند بود و هیکل ورزشکاری داشت، با چشم های مشکی نافذ. اولین باری که اینجا اومدم، خیلی شنا بلد نبودم؛ تقریباً مربی شنای من هم محسوب می شد. بدون توجه به کل کل کردن هاشون، رفتم نزدیک استخر ایستادم و دو تا دست هام رو بالا دادم و شیرجه زدم توی آب!

بعداز اینکه کلی شنا کردیم و شیرجه زدیم توی آب، من رفتم دوش بگیرم. داشتم می رفتم، که ارغوان داد زد.

ارغوان: دنیا.. دنیا..

با تعجب سمتش برگشتم و گفتم: بله ارغوان؟ چرا داد می زنی؟!

ارغوان: نرو! بیا یک شیرجه از پشت توی آب بزن. زودباش!

- باشه. فقط یکی.

ارغوان برام دست می زد و سوت می زد. رفتم از پشت کنار اسختر ایستادم؛ دست هام رو بالا دادم و شیرجه زدم توی آب. اول شک شدم، اما به حالت عادی برگشتم. چون به راحتی می تونستم توی آب نفس بگیرم. کمی شنا کردن و از استخر بیرون اومدم. ارغوان هنوز هم، دست می زد و تشویق می کرد. چند نفر دیگه هم دورش جمع شده بودن. وقتی حولم رو دورم پیچیدم، یکی از خانم ها گفت: چطوری این قدر خوب توی آب شیرجه زدی؟ نفست نگرفت؟!

خیلی خونسرد توی صورتش نگاه کردم و گفتم: نه! تمرین زیاد داشتم. اما اوایل چرا، نفسم می گرفت.

بدون توجه به بقیه ی حرف هاش، به سمت رختکن رفتم تا دوش بگیرم. ارغوان هم پشت سرم اومد. بعد از اینکه دوش گرفتیم و لباس پوشیدیم؛ رفتیم پیش لاله، که توی دفترش دوستش بود.

- خب لاله جان! کاری با ما نداری؟ دیگه داریم می ریم.

لاله با مهربونی سمتمون اومد و گفت: نه عزیزم! ولی زود به زود بیاین اینجا. دلم براتون تنگ می شه!

یک لبخند باز هم به رومون پاشید! من باهاش دست دادم و از سالن بیرون اومدم. ارغوان هم به ماشینش رسید و گفت: خب رفیق، کاری با ما نداری؟

- نه دیگه سلامت.

خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. یک بوق برام زد و دست تکون داد. یک تیکاف کشید، که بوی لاستیک هاش توی هوا پخش شد! من همانم رمان: دنیای خیانت

اسم نویسنده: اف دات کام. اچ وای

ژانر: خیانتی، عاشقانه، هیجانی، طنز

سلام دوستان رمان دنیای خیانت، فقط زاده ی ذهن خودم و شاید با حقیقت تطابق داشته باشه. زندگی دنیا، یک زندگی خیلی عادی نیس. خیلی از آدم ها هنوز؛ طعم این زندگی رو نچشیدن. رمان رو باید تا آخر بخونین، ولی مطمئنم کسی نمی تونه حدس بزنه آخرش چی می شه. امیدوارم ازرمان لذت کافی رو ببرین.

مقدمه: دنیا یکتا؛ دختر مغرور بیست و شش ساله ی جذاب و فوق العاده زیبا، که با همین جذابیتش چندین نفر رو جذب خودش می کنه و با بی رحمی و لشون می کنه. کسی که بویی از عشق نبرده و هیچ وقت طعم عاشقی رو نچشیده! اما دست سرنوشت یک نفر رو که دقیقا نقطه ی مقابلش هست رو؛ روبه روش قرار می ده و اون فرد خواسته ای از دنیا داره که " ثابت کنه زن ها خیانت کار نیستن"! ولی نمی دونه (دنیای خیانت) لقب مشهور دنیاس!.

خودم رو می بینم، دارم آتش می زنم به موجود این نامرد های دنیا. اسیرشون می کنم با جذابیت و زیبایییم. به پاهام چنگ می زنم و التماس می کنن، ولی من با بی رحمی تمام با کفش های پاشنه بلندم روی قلبشون قدم می زنم. می رم و فقط صدای تق تق کفش هام توی گوششون می مونه. من همینم که توی این جهان فساد پا گذاشت و به نام " دنیای خیانت " شهرت یافت.

به نام خالق یکتای عشق

از روی صندلی بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم، که صداش بلند شد.

- دنیا.. صبرکن چرا این جوری می کنی؟!

پوفی کشیدم و بدون توجه به حرفش، کیفم رو از روی دسته ی صندلی برداشتم و بی توجه به التماس کردن هاش، از کافه بیرون اومدم.

هوا سوز سردی داشت! بارون نم نم می اومد و روی سرم می ریخت. یک لحظه دلم به حالش سوخت، نباید این جوری ولش می کردم! ناسلامتی.. آه.. اصلا بره به درک. همشون همینن؛ دو روز دیگه یکی خوشگل تر می بینه و عاشقی یادش می ره!

قدم زنون به خونه رسیدم. از کافه تا اینجا حدود نیم ساعت طول کشید. از در نهبانی رد شدم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم. بعداز یکی دو دقیقه به واحدم رسیدم. در رو با کلید که زیر جاکفشی بود، بازکردم و داخل خونه شدم. گرمای خونه باعث شد گرم بشه و سریع تر داخل خونه بشم. کفش هام رو در آوردم و توی جاکفشی گذاشتم. پالتوی بلندی که پوشیدم بادم رو در آوردم و نفس راحتی کشیدم. هوف.. چه گرم بود!

بعد از اینکه لباس هام رو در آوردم؛ به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم. روی صندلی آشپزخونه نشستم و منتظر موندم. از وقتی یادم می اومد، تنها زندگی می کردم. بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم، توی خونه مجردی زندگی کردم. چون که دل خوشی نه از خوانوادم، نه از "اون" داشتم! با صدای بوق کوچیک قهوه ساز، دست از فکر و خیال برداشتم و لیوانم رو پرکردم. همین طور که با قاشق، قهوه رو هم می زدم؛ نت گوشیم رو روشن کردم و وارد پیام هام شدم. سه چهار تا میسکال از آرش داشتم، که گفته بود(☹️) دنیا.. عشقم، چرا جواب نمی دی؟ من کاری کردم؟ تو رو خدا این کار رو با من نکن طاقت ندارم، جواب بده لطفا!) پوزخندی زدم و بقیه ی پیام ها رو چک کردم. نزدیک به بیست تا تماس بی پاسخ داشتم! چهار ده تاش از آرش بود، هشت تاش هم از ارغوان. می دونستم اگه جواب ارغوان رو ندم، تا یک هفته باهام حرف نمی زنه. به خاطر همین بدون معطلی شمارش رو گرفتم و منتظر موندم.

بعد از دوبوق، صدای جیغ جیغش توی گوشی پیچید.

- الو، احمق، روانی، خر، گاوا! چرا جواب نمی دی؟!

پوفی کشیدم و سعی کردم با حرف هام ناراحتش نکنم، چون خیلی عصبی بودم.

- هیچی. بیرون بودم، گوشی روی سایلنت بود.

- مطمئنی دیگه؟

حرصی تشر زدم.

- آره، مطمئنم. خب چه خبر؟

ارغوان انگاری بی خیال شد، چون گفت: هیچی خبر مرگت، زود بیا شرکت وضع بهم ریخته!

با هول پریدم توی حرفش و گفتم: چی..؟! چی شده مگه؟

ازغوان نفس عمیقی کشید و گفت: بیا خودت چک کن دیگه! من برم فعلا.

عصبی توپیدم بهش: چرا آدم رو توی خماری می زاری؟ بگو چی شده می خوام بدونم، نا سلامتی رئیس شرکت منم!

- آخه من خیلی در جریان نیستم، موسوی زنگ زد و گفت، اوضاع بهم ریخته. من چه می دونم، چی شده؟ برو خودت پپرس. در ضمن من تا آخر هفته می رم تبریز.

متعجب پرسیدم: چرا تبریز؟!

- مثل اینکه بابام باز حالش بد شده!

لحنم مهربون شد و گفتم: باشه. مواضب خودت باش عزیزم!

گوشی رو قطع کردم. امروز خیلی خسته شدم، اما باید دوباره برم شرکت. معلوم نیس این کارمندها، چه دست گلی آب دادن!

پوفی کشیدم و موهام رو از توی کش باز کردم و چندبار توشون دست کشیدم. یکم خوشگل کنم بد نیست، نه؟! با این فکر دستی به صورتم کشیدم و وارد دستشویی شدم. صورتم رو خوب شستم. ماسک مخصوص خودم رو روی صورتم زدم. بعدم تاپ و شلوار خونگی ام رو پوشیدم و روی مبل دراز کشیدم. گوشی ام رو برداشتم و یکی از آهنگ هام رو پلی کردم و چشم هام رو بستم...

- یعنی چی قرارداد کنسل شده؟ هان..!؟!

با فریادی که کشیدم، تموم کارمندها ساکت شدن و بی حرف خیره نگام می کردن. دستی به شالم کشیدم و بدون مقدمه گفتم:

- موسوی... سریع اتاقم باش!

با آسانسور به سمت دفتر کار خودم رفتم. این هم از شانس من! تا می خوام قرارداد جدید ببندم، بودجه کم میاریم و قرارداد کنسل می شه! مگه چی کار کردن که سود شرکت پایین اومده؟

با تقه ای که به در خورد، از فکر و خیال بیرون اومدم.

- بیا تو.

موسوی سر به زیر داخل اتاق شد و یک سری پرونده که برای پارسال بود، رو روی میز گذاشت.

موشکافانه به صورتش زل زدم و گفتم:

- این ها برای چیه؟

دست پاچه پرونده ها رو باز کرد و سر آخر گفت: خانم.. به خدا ما مقصر نیستیم، الان که داشتیم حساب های شرکت رو چک می کردیم، فهمیدیم که یکی از کارکنان شرکت نصف سود سهام شرکت رو بالا کشیده!

با هر کلمه ای که می گفت، چهرم خشمگین تر می شد و می تونستم ترس رو توی صورتش احساس کنم.

بلندتر از دفعه ی قبل، فریاد زدم و روی میز کوبیدم..

- د آخه، شماها برای چی پول می گیرین؟

- خ.. خان.. خانم؟

- چیه! خانم؟ هان.. پول می گیرین تا بشینین، یکی بدبختمون کنه؟

موسوی: و.. ولی..

- اسمش چی بوده؟

موسوی: چی؟

با داد گفتم: گفتم اسمش چی بوده؟

- پ.. پریناز شکوهی.

- چی..؟ پریناز!.

- بله خانم.

ازش شکایت می کنم و بی چارش می کنم.

موسوی: ولی خانم!!

وقتی سکوتم رو دید، با تته پته ادامه داد: ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم!

با اخم گفتم: چی.. یعنی چی؟

موسوی: ایشون از ایران رفتن و..

اجازه ندادم حرف بزنه و داد زدم: و..؟

موسوی: اون کسی نبوده که ما می شناختیم! اون تا به حال با هزار تا شناسنامه های جعلی، پول هزارتا شرکت رو بالا کشیده و هیچ وقت کسی پیداش نکرده!

دنیای خیانت

وای خدایا! باورم نمی شه، پریناز این کار رو کرده! من مثل چشم هام بهش اطمینان داشتم .
چطور تونست همچین کاری کنه؟ هر کاری می کنم پیداش کنم، هر کاری! دوباره برگشتم سمت
موسوی و گفتم: اسم واقعیش؟

موسوی: س.. سارا نیک بخت.

- هر طور شده پیداش می کنم.

موسوی: ولی خانم؟

- باز چی شده؟

موسوی با ترس گفت: پلی.. پلیس ها دنبالش هستن، ولی انگار آب شده رفته زیر زمین، اون
پیدا نمی شه!

با خشم بهش نگاه کردم و با عصبانیت، از اتاق خارج شدم. کارمندها همه، با ترس و لرز نگاه
می کردن. باخشم به طرف آسانسور رفتم و دکمه پارکینگ رو زدم، که در بسته شد..

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. کفش هام رو همون دم در انداختم و مستقیم به سمت اتاقم
رفتم. کیفم رو روی تخت خواب انداختم. خودم رو با همون لباس ها، کنار کیف پرت کردم و چشم
هام رو بستم.

- آه این دیگه صدای چیه؟

دستم خورد به گوشیم، سریع صدای آلام بیدارباش رو خاموش کردم. یک کشی و قوسی به بدنم دادم و پاو رو کنار زدم. تصمیم گرفتم یک دوش آب سرد بگیرم.

بعداز یک دوش نیم ساعته، وارد آشپزخونه شدم تا صبحانه بخورم. از داخل کابینت ماهیتابه رو برداشتم و روی گاز قرار دادم. تخم مرغ ها رو توی ماهیتابه ریختم تا بپزه. منم نشستم روی صندلی توی آشپزخونه. با صدای جلاولزشون، بلند شدم و زیر گاز رو خاموش کردم. بعداز اینکه صبحانم تموم شد، ظرف رو توی سینک انداختم تا شب بیام بشورمش. روی میز روهم، دستمال کشیدم و به سمت اتاقم رفتم..

در کمد لباس هام رو باز کردم، یک مانتو طوسی نخی تا روی زانو، با یک شلوار کتون مشکی پوشیدم. یک شال مشکی ساده هم برداشتم و کنار گردنم گره زدم. رو به روی آینه قدی اتاقم ایستادم تا از مرتب بودن خودم، مطمئن شم. همه چی اوکی بود. توی هال، پالتوی بلند مشکی ام رو از جالباسی برداشتم و به سمت در ورودی رفتم. بعداز پوشیدن نیم بوت های مشکیم، و چک کردن خونه، از در خارج شدم. از محوطه ی ساختمون رد شدم و از در خروجی بیرون اومدم. باید برای پریناز هم یک فکری بکنم! دور زدن من، سخت براش تموم می شه! فعلا کارهای مهم تری دارم. فکرم رو از پریناز دور کردم و شروع به راه رفتن کردم. تا شرکت سپهریان خیلی مسافت بود، پس باید سریع تر می رفتم.

رو به روی شرکت" واردات و صادرات قطعات ماشین سپهریان" ایستادم. یک نگاه به اطراف انداختم، خیابون خلوت بود. کنار شرکت یک فست فودی بود. تا اون جایی که خبر داشتم، چون کارمندها سرشون شلوغه، بیشتر مواقع برای نهار می رن اون جا. به همون سمت رفتم. از درش داخل شدم و به سمت میزها رفتم. یک صندلی رو عقب کشیدم و پالتوم رو روی پشتی صندلی آویزون کردم. چند ثانیه بعد، سایه یک نفر رو بالای سرم حس کردم. چشمم به یونیفرم قرمز رنگ گارسون خیره موند!

- چی میل دارین خانم محترم؟

با یک نیم نگاه به منو روی میز، گفتم:

- سالاد قارچ لطفا.

تکیه دادم به صندلی و منتظر موندم. چقدر خلوت بود! نکنه این پسره، اینجا رو خالی رزرو می کنه؟!

همین جوری که با خودم فکر می کردم، از پشت سرم متوجه ی سر و صدا شدم. برگشتم سمت در ورودی، که چند تا مرد قوی هیکل شیک پوش، با معروف ترین برند کت و شلواری که به تن داشتن، داخل فست فودی شدن!

میز وسطی فست فودی رو انتخاب کردن و نشستن. میز شیکی بود و در اندازه ی آقای سپهریان محسوب می شد!

یکی یکی روی صندلی ها نشستند. چشمم بهش خیره موند. چشم هام رو بیشتر ریز کردم تا با دقت ببینم، ولی نگاه سبز رنگ سپهریان روی من، از صد فرسخی هم نمایان بود!

گارسون سالادم رو آورد. من هم الکی خودم رو مشغول خوردن سالاد نشون دادم، وگرنه همه ی حواسم سمت سپهریان بود. حتی طریقه ی غذا خوردنش هم توی حافظه ی مغزم حک شد!

یک کمی که سالادم رو خوردم، از روی صندلی بلند شدم و بعد از برداشتن پالتوم، آرام از فست فودی زدم بیرون.

نگاه متعجب و هوس باز سپهریان رو خیلی خوب روی خودم و حرکاتم حس کردم، که کاملا دارم از سمت اون اسکن می شم.

فعلا برای امروز دزد و پلیس بازی کافیه! با قدم های آرام، به سمت خونه حرکت کردم.

بعد از اینکه به آپارتمانم رسیدم، با آسانسور به واحدم رفتم و کلید رو از جای همیشگی برداشتم. کفش هام رو انداختم دم در و وارد خونه شدم.

چشمم به خونه افتاد؛ از در که داخل می شدم، سمت راست آشپزخونه بود. یکی راهروی کوچک و حال و پذیرایی مستطیل شکل. کاناپه سبزی شمی سمت راستش بود. دورتا دورش هم، ست زیتونی طلایی مبل هام دیده می شد. با مرده های زیتونی طلایی، همه سلیقه ی خودم بود چون من تنها زندگی می کردم، پس به سلیقه ی کسی احتیاج نداشتم! به سمت اتاقم رفتم، تا لباس هام رو عوض کنم.

دکور اتاقم؛ مشکی زرشکی بود. تشکیل شده از کمد و میز آرایش و تخت خواب مشکی با روتختی زرشکی. رنگ اتاقم بهم آرامش می ده! لباس هام رو با یک بلیز آبی نفتی نازک و شلوار مشکی اسلش عوض کردم. یک بافت نخودی رنگ تا روی زانو هم، روش پوشیدم.

به پذیرایی رفتم و روی کاناپه کنار شופاز، نشستم. باید یک زنگ به ارغوان بزنم، حال باباش رو بپرسم. شمارش گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. بعد از دو سه بوق برداشت.

- الو ارغوان..

صدای خش دار ارغوان، به گوشم رسید.

- بله دنیا؟

- سلام. حال بابات چطوره؟

ارغوان: سلام. خیلی ممنونم، منم خوبم. اصلا نگران نباش دوستم!:

- خیلی خب حالا، خوب باشی! بگو ببینم بابات چطوره؟

ارغوان کمی مکث کرد و گفت: خداروشکر حالش خوب بود. دو روز بیمارستان بود تا، فشارش تنظیم شد و الان آوردیمش خونه، بهتره.

- خوبه، خداروشکر. بعد از کمی مکث ادامه دادم: تو کی قرار برگردی شرکت؟ اوضاع خیلی بهم ریختس اینجا! پرستار بابات که هس، تو زود تر برگرد، نیازت دارم.

ارغوان: تو مگر من رو کار داشته باشی که زنگ بزنی، وگرنه که من بدخت رو آدم حساب نمی کنی!:

سرش توپیدم: ارغوان.. رو روانم راه نرو! بدون حرف اضافه بگو کی برمی گردی؟

ارغوان: باشه بابا. فردا ساعت، پنج صبح بلیط دارم. تا هشت اونجام. امری دیگه ملکه؟!:

- هیچی باشه. منتظرتم. من برم کار دارم فعلا.

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و دکمه ی قطع تماس رو زدم و روی کاناپه دراز کشیدم.

یادم اومد؛ باید برای شام چیزی آماده کنم. دوباره بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در یخچال رو باز کردم. خیلی مواد غذایی نداشت. باید برم سوپر مارکت برای خونه خرید کنم. با همین فکر؛ به سمت اتاقم رفتم، لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

همین طوری که داشتم قدم می زدم؛ چشمم به یکی از نمایشگاه های لوکس ماشین خیره موند! با خودم گفتم: بهتره یک سر به ماشین ها بزنم.

رفتم سمت نمایشگاه و از درش داخل شدم.

ماشینم رو به ارغوان دادم؛ بره پاساژ خرید کنه، که احیانا توی راه، با یک نیشان آبی تصادف می کنه. خداروشکر خودش چیزیش نمی شه. همون موقع ماشین رو به یک، نگاه دار ماشین فروختم.

کمی رفتم جلوتر تا ماشین ها رو چک کنم، که چهره ی پسری جلوی صورتم ظاهر شد! چه تیپ جلف و مسخره ای هم زده.

پوشیده بود، با یک پیراهن آبی آسمانی زیرش. شلوار سرمه ای نود سانتی هم پاش کرده بود! موهاش رو هم؛ سیخ کرده بود و بالا داده بود. نمی دونم مدلش چی بود و اصلا هم کنجکاو نبودم!

از سرتا پام رو نگاهی انداخت و شروع کرد به چرت گفتن. با لجه ی سوسول! مسخرش.

بدون توجه به حرف های چرتی که یک سره، پشت سرم هم می گفت، راهم و کشیدم و رفتم نزدیک ماشین ها!.

نگاهم روی یک بی ام وه مشکی رنگ ثابت موند! نزدیکش شدم و چکش کردم. برگشتم و با دست به پسره اشاره کردم. با دهانی باز داشت نگام می کرد! دوباره دستم رو جلوی صورتش تکون دادم. تازه به خودش اومد و سریع اومد سمتم. نگاهی به ماشین انداخت و با پوزخند کنج لبش گفت: این ماشین خیلی پولشه خانومی! بهتره بیای اون ماشین ها رو ببینی. به دستش که به چند مدل پراید، اشاره کرده بود نگاهی کردم و با جدیت گفتم: خودم می دونم. شما نمی خواد تصمیم بگیری! قیمت این ماشین چقدر می شه؟

با چشم های متعجبش بهم خیره شد و قیمت سرسام آور ماشین رو گفت! ولی برای من پول خرد به حساب می اومد! دوباره برگشتم وبا نگاه سردم، رو بهش گفتم: همین رو می خوام.

با دهانی باز و چشم های متعجب؛ سرش رو به معنی تایید حرفم تکون داد و به سمت میز کنار نمایشگاه که حالت نیم دایره بود، رفت و نشست. از داخل کیفم دسته چک رو در آوردم، نصف مبلغ ماشین رو نوشتم و بهش دادم.

- این نصف مبلغ ماشین. بقیه رو هم بعداز تحویل گرفتن ماشین می دم. پسره با چشم های گرده شده، سری به معنای تایید حرفم تکون داد و لیستی رو جلوم گذاشت.

بعد از پرکردن؛ تعداد زیادی فرم و برگه، از روی صندلی بلند شدم. دستی به مانتوم کشیدم. دستش رو جلو آورد و گفت: فردا ماشین بهتون تحویل داده می شه. خوشبختم از دیدارتون. ابرویی بالا انداختم و به دستش نگاهی انداختم.

بدون توجه ای به دست دراز شدش، کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم: خوبه!

پسره با تعجب دستش رو عقب کشید و گفت:-ببخشید! می تونم شمارتون رو داشته باشم؟ بعد از تحویل ماشین، باهاتون تماس بگیریم و رضایتتون رو بپرسم!؟

با پوزخند نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه! داخل پرونده، شماره ی دوستم هست. ایشون کارها رو انجام می دن. می تونین با ایشون تماس بگیرین.

بدون توجه به چهره ی وارفتش، با پوزخند حرص دراری از نمایشگاه اومدم بیرون.

باید برای خونه خرید کنم. همین طور شروع کردم، به راه رفتن.

بعد از طی کردن چندین مسافت، رسیدم به سوپر مارکتی سرکوچه ی واحدم. از درش داخل شدم. چشمم افتاد به انواع مواد غذایی؛ که با بسته بندی های عجیب بهت چشمک می زدند. کالسه ای که گذاشته بودن کنار قفسه ها رو برداشتم. بین قفسه ها راه می رفتم و موادی که لازم داشتم، از داخلشون بر می داشتم.

بعد از اینکه مواد لازم رو خریدم؛ پولش رو با کارت بانکی حساب کردم و زنگ زدم به یک
آژانس. آدرس خونه رو بهش دادم، تا وسایل رو بیاره دم در خونه. خودمم رفتم سمت خونه یکم
استراحت کنم.

از آسانسور بیرون اومدم. در خونه رو باز کردم و داخل شدم. داشتم کفش هام رو در می آوردم،
که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو از جیب پالتوم در آوردم و دکمه ی اتصال رو زدم و گذاشتم روی
گوشم.

- می شنوم بگو؟

....-

- خوبه. لوکیشن مکانی که بردیش رو، برام بفرست.

....-

- با اینکه دیرتر کار رو انجام دادی، ولی باز منتظر لوکیشن هستم.

گوشی رو قطع کردم و روی مبل نشستم. حالا باید برم سراغ پریناز، یا همون (سارا نیک بخت)

پوزخندم، کنج لبم جا خوش کرد. برنامه ها دارم برایش!

با صدای گوشی، از خواب بیدار شدم. چشم هام رو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم. گوشی رو به سختی پیدا کردم و جواب دادم.

- بگو؟

....-

هه! فکر کرده می تونه فرار کنه! برای فردا بلیط گرفتم، میام.

....-

- مواضبتش باش! اگه فرار کنه، کارت ساختس!

گوشی رو قطع کردم و به طرف دستشویی رفتم، تا آبی به صورتم بزنم.

منتظرم باش سارا! فردا توی آلمان می بینمت. پوزخند صدا داری زدم و رفتم به طرف اتاقم.

رو به روی کمد لباس هام ایستادم. یک شلوار مشکی، با کت چرم قهوه ای بیرون کشیدم و پوشیدم. نیم بوت های مشکی ام روهم، پوشیدم و بعد از چک کردن خونه، در رو قفل کردم و به طرف محوطه رفتم..

نفس عمیقی کشیدم، چمدون رو توی دستم فشردم. تلفنم رو خاموش کردم و به سمت سالن انتظار رفتم. روی صندلی هواپیما نشستم. کمی بعد؛ دختری که حدودا هم سن و سال های خودم بود، کنارم نشست. نگاهی بهش انداختم و هدفون مشکی سرخابیم رو روی گوشم گذاشتم. از توی لیست آهنگ هام، یک آهنگ رو همین جوری پلی کردم.

دیدمت از دور

خسته بود پاهات

دنیای خیانت
تا نگات کردم

وای.. از اون چشمت

گفتی، از دست این آدما خستم

زخمتو شستم

بالتو بستم

حالا می بینم

تویی دیوونه..

فکر پروازی

دور از این خونه..

همین جوری صدای آهنگ، توی گوشم می پیچید و چشم هام رو بسته بودم.

نرو زندونیت کنن باز

گم نشو تو فکر پرواز

نزار بمونه غمت

رودلم عشق دردسر ساز

آهنگ پرواز (علی یاسینی)

کم کم چشم هام گرم شد و روی هم افتاد..

با صدای دختر کناریم، لای یک چشمم رو باز کردم ببینم چی می خواد!

- خانم.. خانم.. بیدارشید! رسیدیم.

چشم هام رو کامل باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم و از هواپیما پیاده شدم.

هوای آلمان رو داخل ریه هام کشیدم! دلم برای اینجا تنگ شده بود!

داخل سالن فرودگاه شدم. روی صندلی نشستم و تلفنم رو روشن کردم. همون موقع؛ شروع کرد به زنگ خوردن..

- بله. من الان رسیدم.

....-

- باشه. دارم میام به همون مکانی که، آدرس رو فرستادی. می بینمت، قطع می کنم فعلا.

رفتم سمت تاکسی که داد می زد؛ بهش گفتم کجا می رم و اون هم قبول کرد. منم سوار شدم.

ظهر ۱۲:۳۰ آلمان / هامبورگ،

رو به روی یک کارخونه مخروبه ایستادم. درش آروم هل دادم و کمی داخل رفتم، که از گرد و خاک کارخونه به سرفه افتادم!.

- آه چه قدر اینجا خاکی و کثیفه! حالا این سارا عوضی رو، از کجا پیدا کنم!؟

همین طور بدون اینکه؛ بدونم کجا می رم راه می رفتم. پام به یک چوب خشک روی زمین گیر کرد. نزدیک بود بخورم زمین، که تعادلم رو حفظ کردم. یک کم جلوتر رفتم، چشمم به صندلی رنگ و رو رفته خیره موند! رفتم سمت صندلی، یکی پشت به من روش نشسته بود. آروم تر رفتم سمت صندلی که چهره ی خشمگین سارا، جلوی چشمم ظاهر شد!! دستم رو گذاشتم روی دسته ی صندلی؛ سارا از عصبانیت دندان هاش رو روی هم فشار می داد!

روی صورتش خم شدم و با صدای خشنی، سرش داد زدم.

- حالا من رو دورمی زنی جوجه کوچولو! فکر کردی می تونی من رو گول بزنی و پول هایی که من، با کلی زحمت در آوردم، غیب شی؟ هان..؟

طوری داد زدم که، سارا بدنش لرزید. از این جذبیم خوشم اومد!

دوباره روی صورتش خم شدم و داد زدم..

- بگو ببینم پول های من رو کجا بردی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ زود باش. با پوزخند کنج لبم، آروم رو بهش گفتم: گوش می دم.

سارا: بی ن دن ی ا من پول ها ت رو..

نذاشتم ادامه بده، تهدیدوار سرش داد زدم:- ببین من رو، خودت رو به موش مردگی نزن!
درست عین آدم توضیح می دی، پول ها رو کجا گذاشتی وگرنه، جور دیگه حالت می کنم! چند دقیقه
بهت وقت می دم، تا به خودت بیای. اومدم باید درست و شماره برام توضیح بدی. با داد رو بهش
گفتم: مفومه..!؟

سارا فقط تونست سرش رو تکون بده، چون کل بدنش می لرزید.

با قدم های بلند به سمت در کارخونه رفتم و از اونجا بیرون زدم. با پوزخند برگشتم سمت درو
آروم گفتم: چند دقیقه دیگه، میام سراغت سارا نیک بخت! منتظرم باش.

همین طوری که دم کارخونه قدم می زدم؛ با خودم گفتم: چرا این نیومد؟!؟

پام روی سنگ ریزه ی روی زمین ثابت موند!! یک ون مشکی رنگ به سمتم اومد و جلوی پام
ترمز زد!

چند نفر که هیکل درشت و قد بلند بودن، از ون پیاده شدن، با کت و شلوار مشکی رنگی که
پوشیده بودن، به سمتم اومدن! دو طرفم دست هام رو گرفتن و به زور خواستن سوار ون بشم!
واستین ببینم، شماها دیگه کی هستین؟ ولن کن نره غول! وگرنه یک حرکت بهت می زنم، تا یاد شیر
مامان جونت بیوفتی!!

همین جوری تلاش و تقلا می کردم، ولی لعنتی زورم بهشون نمی رسید. بالخره از من قوی تر بودن، هیکل پوفکی ها. کلی حرصم گرفته بود و دندون هام رو روی هم می ساییدم. چشمم به ماشین مشکی رنگ دو دره، اون سر جاده خیره موند!!

دو نفر، یک مرد و زن داخلش نشسته بودن و تقلا کردن های من رو تماشا می کردن! چون فاصله بود، نمی تونستم تشخیص بدم کی داره من رو دید می زنه. آه لعنتی!.

به زور اون دوتا نره غول، من رو سوار ون کردن. هرچی مشت و لگد زدم، فایده ای نداشت. جنس هیکلشون از سنگ بود، لعنتی ها!.

به زور هلم دادن داخل و در رو بستن. تا خواستم اعتراض کنم، دو طرفم رو گرفتن و اجازه ی کاری بهم ندادن.

اومدم جیغ بزوم که؛ بوی مطبوعی رو زیر بینیم حس کردم. چشمم به دستمال سفید رنگی که به بینیم خورده بود، خیره موند! چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با ضربه های محکمی که به پهلوام می خورد؛ چشم هام رو آروم باز کردم. محیط برام نا آشنا بود! گیج و منگ بودم! نمی دونستم دقیقا کدوم قبرستونی بودم! خواستم شقیقه هام رو ماساژ بدم، اما متوجه شدم دست و پاهام رو به یک صندلی آهنی بستن! خودم رو تکون می دادم، صندلی صدا می داد. این قدر تکون دادم و سروصدا کردم؛ که یکی در رو باز کرد و محکم خورد به دیوار! نور بیرون توی صورتم خورد، سریع چشمم رو بستم. اون فرد؛ داخل اتاقک شد. سایش رو دیوار ظاهر می شد، اما این قدر تاریک بود، چیزی دیده نمی شد. از روی صندلی خم شدم جلو، اون هم با قدم های آروم

سمتم می اومد! نزدیکم شد. چشم هام رو تا حد ممکن باز کردم، چهره خندون سارا عوضی جلوی صورتم ظاهر شد!!

این دیگه یعنی چی؟! من خودم اون رو توی سوله، به صندلی بستم. چطور ممکنه که، فرار کرده باشه؟! وقتی چهره ی متعجبم رو دید؛ با صدای بلند خندید؟ که ردیف سفید دندون هاش نمایان شد!

سارا: چیه دنیا خانم؟ عه رودست خوردی! چرا آخه، کی دنیا قهرمان ما رو شکست داده؟! هان..؟ جواب بده..!
عین دیوونه ها داد می زد؛ فوت حرصی
نفس هاش توی صورتم می خورد! اما اهمیتی بهش نمی دادم، بیشتر حرصش می گرفت. مستقیم توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: پول های من رو کجا بردی؟ زود بنال!

از این همه بی خیالی و شجاعتم تعجب کرد. چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و آرام گفت:
دنیا.. چی کار کنم باهات، بیشتر حال می کنم به نظرت؟! بعدش چشم هاش ریز کرد و فکر کرد. یک
هو بلند قهقهه زد! مثل دیوونه ها می خندید. من هم با نگاه سردم؛ دیوونگیش رو تماشا می کردم.

- بگو ببینم، چطوری سیستم ها رو حک کردی؟ کی باهات همکاری کرد، من رو بگیری؟ هان..؟

سارا سریع اومد سمتم ومحکم با پاش زد به صندلی و داد کشید..

- خفه شو..
صندلی محکم زمین خورد، من روی دست
راستم افتادم. بالای سرم اومد و چونم رو توب دستش گرفت. با اون پوزخند مضخرف کنج لبش،
گفت: - هر چقدر هم فکر کنی، متوجه نمی شی کی همچین کاری باهات کرده! پوزخند صدا داری

زد و بهم پشت کرد. فکر کردم می‌خواد بره، اما دوباره برگشت و توی صورتم خم شد و گفت: کاری که می‌گم رو انجام می‌دی، بعدش ما هم تو رو به سلامت می‌رسونیم خونت! یک محموله بهت می‌دم؛ باید توی دوماه آینده، ببریش ترکیه. اونجا بهت می‌گم به کی تحویلش بدی. فهمیدی؟!

- من برای توی عوضی هیچ کاری نمی‌کنم! چرا فکر می‌کنی کارت رو راه می‌ندازم؟

سارا همین طور که طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد؛ دستش رو داخل جیب پالتوی کرمی رنگ کرد و گوشیش رو در آورد. منم با گوشه‌ی چشمم کارهایش رو نگاه می‌کردم. کمی با گوشیش ور رفت و جلوی صورت من گرفت. اول توجه‌ای نکردم، اما وقتی چشمم بهش افتاد؛ در جا خشکم زد!!

فیلم ارغوان بود؛ از مرکز خرید بیرون اومد و تا خواست از خیابون رد بشه، یک بنز طوسی رنگ با سرعت به سمتش اومد! ناخودآگاه جیغ زدم.. ارغوان.. مواضوب باش..!

سارا با صدای بلند قهقهه می‌زد و خوشحالی می‌کرد؛ اما من از خشم کل بدنم می‌لرزید! دوست داشتم همونجا سرش رو بکوبم به دیوار، خونش حلال شه!

داد زدم: عوضی.. پست فطرت! اگه از اینجا آزاد بشم، بلایی سرت میارم که اسم خودت هم یادت نیاد! همین طوری داد می‌زدم و روی صندلی، تقلا می‌کردم خودم رو آزاد کنم. رگ گردنم متورم شده بود و جلوی چشم هام خون گرفته بود!

سارا انگار از قیافم ترسید؛ چون خودش رو جم و جور کرد. خندش بند اومد و گفت:

- خیلی خب دنیا جون! آروم باش. بهت میگم چه بلایی سر دوستت اومد. اما بگو ببینم، کاری که گفتم رو انجام می دی؟

سرم رو به چپ و راست تکون می دادم و به حرفش اعتنایی نکردم. اومد رو به روم ایستاد و گفت: قبول؟

از خشم می لرزیدم، اما خودم رو کنترل کردم و سرم رو انداختم پایین. چپ و راست رو نگاه کردم و گفتم: قبول.

سارا: نه.. این طوری نه! بلند بگو، نشنیدم عزیزم!

بالای سرم ایستاده بود و با لودگی حرف می زد.

- باشه.. قبول! ولی بد تاوان پس می دی! مطمئن باش.

سارا لبخندی از سر رضایت زد و ادامه ی فیلم داخل گوشیش رو پلی کرد.

ماشین کنار پای ارغوان روی ترمز زد؛ ارغوان چشم هاش رو که از ترس بسته بود، باز کرد. رنگش مثل گل دیوار شده بود!

سارا گوشی رو عقب کشید و گفت: عه عه! بسه دیگه. فیلم سینمایی که نیس. بعد هم گوشی رو داخل جیبش گذاشت و سمت در اتاقک رفت. اعصابم خیلی بهم ریخته شده بود. عضلات بدنم از خشم منقبض شده بود!

با خودم گفتم: بد جور حالت رو می گیرم، سارا پست فطرت! بزار فقط از اینجا بیام بیرون.

سارا برگشت سمتم و گفت: زود برمی گردم. بهت می گم باید چی کار کنی.

بعدهم در اتاقک رو هل داد و بیرون رفت..

نمی دونم چقدر گذشت؛ یکی در روباز کرد و داخل اومد. دوباره چهره ی مضخرف سارا جلوی چشمم ظاهر شد.

سارا: خب دنیا! کار رو انجام می دی، پس می فرستمت خونت.

برگشت سمت یکی از اون غول تشن ها و داد زد: بیا.. این رو باز کن!

سریع گفتم: نمی‌خواه! خودت دست‌هایم رو باز کن، بقیش رو خودم باز می‌کنم. سارا با دستش اشاره داد، نمی‌خواه و خودش سمتم اومد. دست‌هایم رو باز کرد. سریع خودم پاهام رو باز کردم. مچ دست‌هایم رو که رد طناب، روش مونده بود رو ماساژ دادم. گردنم رو به چپ و راست تکون دادم، که سارا بلند گفت: می‌دونی اگه فکر فرار و دور زدن ما رو داشته باشی، بدترین بلا رو سر خودت و دوست‌هات در میارم!

برگشتم سمتش و با جدیت گفتم: من حرفم رو یک بار می‌زنم بدون، هیچ توضیحی. پس توهم نمی‌خواه من رو نصیحت کنی! یک پوزخند هم، چاشنیش کردم. سارا با لودگی سمتم اومد ک خواست بغلم کنه، که اجازه ندادم و هولش دارم عقب. کمی خندید و گفت: دنیا جون! دلم برات تنگ می‌شه! بعدش با پوزخند و چهره‌ای به ظاهر دلسوزانه گفت: مواضبت خودت باش! دو ماه دیگه می‌بینمت. بابای لیدی دنیا!

یکی از افرادش سمتم اومد و بازوم رو توی دستش گرفت؛ که سریع بازوم رو بیرون کشیدم و گفتم: خودم میام.

راه افتادم سمت در، یک راهرو بود. از راهرو که رد شدم؛ حیاط نسبتاً بزرگی بود که درخت‌های سر به فلک کشیده، محیط رو ترسناک کرده بودن! خواستم در رو باز کنم؛ که دوباره نرمی شئی‌ای رو روی بینیم حس کردم و چشم‌هایم بسته شد! توی بغل یک نفر افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم..

با تکون‌هایی که خوردم؛ چشم‌هایم رو باز کردم بینم باز چی بلایی سرم اومده! یکی از اون بادبگارد‌ها کنارگ نشسته بود. با تحکم گفت: پیاده شو!

منم بدون توجه ای بهش، پیاده شدم. رفت سمت صندوق و چمدونم رو درآورد و روبه روم گذاشت. از داخل جیب کتش یک پاکت در آورد و سمتم گرفت. با جدیت نگاهی بهش انداختم و گفتم: این چیه؟

اون هم با صدای کلفتی گفت: بلیطت.

بعدش هم سوار ماشین شد و رفت. فقط دود آگزوزش توی هوا پخش شد!

دسته ی چمدونم رو بالا کشیدم و به سمت سالن انتظار رفتم. روی صندلی نشستم.

با خودم گفتم: چطور یادم رفت؟!

سریع گوشیم رو از داخل جیب کت چرمم درآوردم و بدون چک کردن چیزی؛ از داخل لیست مخاطبین هام، شماره ی ارغوان رو گرفتم و منتظر موندم.

دو بوق، سه بوق، چهار بوق.. بردار ارغوان.. آه لعنتی!

دیگه داشتم نا امید می شدم، که صدای خواب آلود ارغوان به گوشم رسید.

- بله؟

- خوبی ارغوان؟! -

- چی می خوای کله ی سحر زنگ زدی، حالم رو بپرسی؟! کدوم خری کله ی سحر، خبرت! کله ی صبح کدوم خری با صدای زنگ گوشیش بیدار شه، خوبه؟! -

کاملا صداش خوب آلود و گیج بود . شُل و ول حرف می زد.

- ارغوان.. دنیام. یکم هشیار شو لطفا. آه!

ارغوان: برو بعدا زنگ بز..

دنيا.. تویی؟! معلوم هس کدوم گوری رفتی؟ هرچی به گوشیت زنگ زدم، جواب ندادی! آگه اون بی صاحب مرده رو نمی خوای، بندازش دور. یا می خوای خودم بندازمش؟ هان..؟

- آه.. بسه دیگه! چرا یک سره حرف می زنی؟ خب جایی بودم، کار داشتم. الان سرم خلوت شد، گوشیم رو روشن کردم و گفتم زنگ بزnm و حالت رو بپرسم. الان می رم خونه، می خوام این یک روز رواستراحت کنم. بعدا خودم بهت زنگ می زنم. خداحافظ. تا اومدم قطع کنم؛ صدای جیغ جیغوش توی گوشی پیچید: ببین من رو دنیا! خیلی بی شعوری نکبت! نمی گی شاید یک بد بختی نگرانت بشه، سنگ دل! من رو بگو که..

سریع توی حرفش پریدم و گفتم: باشه.. تا همه ی فوش های عالم رو بهم نسبت ندادی؛ قطع می کنم. می بینمت عزیزم. کمی خندیدم و گوشی رو قطع کردم. چه قدر حرص خورد دیوونه! انگار بچش گم شده!

با بلند گو پروازم رو اعلام کردن. بلند شدم، تا سوار هواپیما بشم..

بعد از دوساعت، از هواپیما پیاده شدم. دلم برای اینجا تنگ شده بود. با اینکه خیلی ایران زندگی نکردم! اما چند مدتی که اینجا بودم؛ دور باشم دلم برایش تنگ می شه!

یک تاکسی گرفتم و رفتم خونه. از آسانسور پیاده شدم. در رو با کلید باز کردم و داخل خونه شدم. چمدونم رو دم اتاقم ول کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. به این فکر کردم که باید برنامه هام رو چک کنم، برای کار سارا هم برنامه ریزی کنم. خیلی وقت ندارم، فقط دو ماه..

دو روز بعد..

داخل خونه شدم و سمت پذیرایی رفتم. روی اولین مبل ولو شدم. امروز خسته شدم، باید یک دوش آب سرد بگیرم، سرحال شم. همین جوری داشتم فکر می کردم؛ که گوشیم زنگ خورد.

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و با دوانگشت گرفتم روی گوشم و دکمه ی اتصال رو زدم.

- بله ارغوان؟

ارغوان: سلام دنیا.. خوبی؟

- خوبم. بگو چی کار داری خستم، می خوام استراحت کنم.

ارغوان: من هم خوبم. خودت رو خسته نکنی ها! می گن کار پریناز بوده؛ اما من باورم نمی شه! خدا روشکر الان زندانه. راستی، کارتو بود نه؟!

به ارغوان از اتفاق هایی که افتاده بود؛ چیزی نگفتم. پس فکر می کرد پریناز رو گرفتن. اما نمی دونست از اون جایی که من رو هم برده بود، فرار کرده. بعد از کمی مکث گفتم: پس فکر می کنی کار کی بوده؟ می دونی که کسی نمی تونه با من در بیوفته!

ارغوان: آره بابا. می دونم.

کمی سکوت کرد و گفت: دنیا..!

- جانم. بازچی می خوای؟ تو هر موقع من رو این طوری صدا می زنی؛ یک چیزی می خوای. بگو چی می خوای؟

ارغوان: خب حالا توهم. می گم میای بریم کافی شاپ؟ قول می دم، زود برگردیم!.

این قدر مظلومانه گفت، که دلم به حالش سوخت! البته این ها همه نقشش که من قبول کنم.

دوباره بعد از کمی مکث، با حالت ناراحتی آرام گفت: باشه. اگه نمیای، قطع کنم؟

سریع جوابش رو دادم: باشه. برو آماده شو!

ارغوان طوری جیغ زد و خوشحالی کرد؛ که فکر کردم کاری که انجام نمی شدی رو براش راست وریست کردم.

- خیلی خب حالا. من می رم حاضر شم قطع می کنم. خداحافظ.

ارغوان سریع گفت: مرسی.. دنیا جون! حالا که داری میای، دنبال منم بیا. با ماشین تو بهتر می شه به جماعت پز داد!

گفتم: باشه. سریع گوشی رو قطع کردم، وگرنه می خواست تا شب وراجی کنه! سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

مانتوی بلند مشکی، که خط های سفیدی روش داشت ، پوشیدم. شلوار کتون مشکیم رو هم پوشیدم. روسری مشکی سفیدم رو کنار گردنم گره زدم. نیم بوت های مشکیم رو پوشیدم و پالتوی بلند مشکیم رو تنم کردم و از خونه بیرون زدم. از آپارتمان بیرون زدم. آهنگ فرانسوی که همیشه، گوش می دادم رو پلی کردم و روندم سمت آپارتمان ارغوان..

رو به روی آپارتمان ارغوان ایستاده بودم. خواستم بهش زنگ بزنم؛ که قامت ریزه میزش نمایان شد! سوار ماشین شد و سوت بلند بالایی کشید و با شوق زیاد گفت: وای! دنیا.. چی هم خریدی دختر! هر روز مدل ماشین هات بالاتر می ره. چرا برای من که دوستتم نمی خری؟

باز خودش ادامه داد: آخه اگه من شانس داش..

نذاشتم دیگه وراجی کنه و سرش داد زدم: بسه..! یک چک بهت می دم، دوست داشتی توهم بخر.

ارغوان تا اومد خوشحالی کنه، سریع گفتم: البته الان نه! هر موقع قرارداد جدید قطعی شد. یک لبخند خبیثانه زدم، که ارغوان می خواست خفم کنه با اون نگاهاش!.

ارغوان با حالت حرصی گفت: اصلا نمی خوام گدا! هر موقع خودم پول بازوم رو در آوردم؛ می رم برای خودم می خرم.

با ناراحتی و لب و لوچه ی آویزون به رو به روش خیره شد. از قیافش خندم گرفت و نتونستم خودم کنترل کنم و بلند خندیدم.

ارغوان: هی هی نخند ها! می خرم. مطمئن باش! ببینم اون موقع هم می خندی یا نه!

برگشتم سمتش و گفتم: حالا حرص نخور خوشگله! پیاده شو رسیدیم.

ارغوان: دنیا.. می دونستی از اون لبخند کنج لبِت متنفرم!؟

با تعجب و ابروی بالا رفته گفتم: می دونم جانم، مکش مرگماست!

ارغوان یک جوری چشم هاش رو درشت کرد؛ که گفتم الان اون دوتا تیله ی مشکیش بیرون میوفته!!

دوباره خندیدم. من همیشه کنار این بشر شادم. خیلی عزیزه برام! مثل خواهرم دوستش دارم.

- خب ملکه کجایی؟ نمی خواین تشریف فرما بشین، با قدوم مبارکتون اینجا رو مقدم کنین!؟

زدم روی شونش و گفتم: کم تر پرچونگی کن!.

با هم از ماشین پیاده شدیم و باریموت در رو قفل کردم. چکش کردم که ارغوان بازوش رو جلو آورد و گفت: ملکه دنیا! افتخار می دین با من همراه بشین؟

بدون اهمیتی به مسخره بازیش، با لبخند کنج لبم از کنارش رد شدم. ارغوان داد زد: نخواستم بابا. وایستا.. منم.. پیام.

بعدش هم دنبالم دوید. با هم داخل کافی شاپ شدیم. اینجا نیومده بودم؛ ولی محیط شیک و باکلاسی بود. به سمت میزهای کافه رفتیم. چشمم روی شلوغی جمعیت ثابت موند!

برگشتم و رو به ارغوان گفتم: چرا اینجا این قدر شلوغه دختر؟! جای دیگه سراغ نداشتی، اینجا آوردیمون!

ارغوان به سمت میزها نگاه می کرد، تا یک میز خالی پیدا کنه. چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و گفت: دنیا.. می شه این قدر غرنزنی! بزار یک کم تمرکز کنم.

چشم هام درشت کردم سمتش و گفتم: مگه می خوای اینجا رو خراب کنی، دوباره بسازی؟ که تمرکز می کنی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. من در خلقت این بشر موندم! یک هو ارغوان طوری جیغ زد که همه برگشتن و ما رو نگاه کردن!

ارغوان: اون هاش.. پیدا کردم..! دنیا بیا بریم اونجا. دختر!

بعد هم بدون توجه ای به من و جمعیت مات زده؛ سمت میزی که می گفت رفت. خیلی خودم رو کنترل کردم؛ که نزنم فیس صورتش رو نابود نکنم! پوفی کشیدم و به همون سمت رفتم. ارغوان با لودگی کنارم اومد و صندلی رو عقب کشید و گفت: ملکه من بفرمایین بشینین!.

یک لبخند کنج لبن کاشتم و گفتم: نمی خواد دیوونه خودم می شینم.

نشستم و منو روی میز رو برداشتم نگاهی بندازم، که مسؤل کافی شاپ جلوی رومون ظاهرشد.

- بفرمایین چی می خورین خانم های محترم؟

رو به ارغوان گفتم: توهم مثل من می خوری؟

اون هم با تکون دادن سرش، حرفم رو تایید کرد. برگشتم سمت مردی که ایستاده بود تا ما سفارش بدیم، گفتم: دوتا کافی. ممنونم.

وقتی رفت ارغوان گفت: می گم دنیا.. به نظرت اینجا اتفاق خاصی برامون نمیوفته؟!!

لبخند کنج لبم و بیشتر کردم و چشم هام رو ریز کردم و رو به ارغوان گفتم: مثلا چه اتفاقی می خواد بیوفته، که خاص باشه؟!!

ارغوان سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: خب نمی دونم! شاید چیزی شد!

همین جوری ساکت نشسته بودیم؛ که ارغوان به رو به رو خیره شده بود. چشم هاش رو ریز کرده بود و با دقت نگاه می کرد! انگار داشت یکی رو اسکن می کرد.

ارغوان: اون پسر.. یکی از سرمایه دارای مشهور تهرانه!

- ولش کن نگاش نکن! بابات چطوره؟ خبری ازش داری؟

ارغوان با بی میلی به من نگاه کرد و گفت: آره خوبه. دیروز باهاش حرف زدم، حالش بهتر بود.

بعدش ادامه داد: می گم دنیا.. اگه اون پسره بیا اینجا، چی کار می کنی؟! چون داره نگاهمون می کنه.

با حالتی کاملا سرد؛ به چهره ی مغموم و کنجکاو ارغوان نگاه کردم و گفتم:

- اهمیت نمی دم. می خواستی چی کار کنم؟ بعدش هم گفتم نگاه نکن..! هنوز حرفم تموم نشده بود، که ارغوان مثل فنر لزش بلند شد و جیغ زد..

- وای.. دنیا! داره میاد سمت میز ما. گفتم که نگاهمون می کنه.

با خوشحالی داشت رو به روش رو نگاه می کرد. سریع بهش گفتم: بشین ارغوان! دیوونه شدی؟ همه دارن نگاهمون می کنن. آبرومون رو بردی. بشین دیگه..!

ارغوان مظلومانه نگاهی کرد و مثل بچه هایی که کار خطایی انجام می دن، سرجاش نشست.

خواستم دوباره چیزی به ارغوان بگم، که یک صدای مردونه به گوشم رسید!

برگشتم و پشت سرم رو دیدم؛ چشمم به یک کت و شلوار طوسی رنگ، با پیراهن مشکی زیرش. خیره موند!

- سلام خانم ها. مزاحمتون که نشدم؟

اول به چهره ی ارغوان نگاه کردم، از تعجب دو تا ابرو هام بالا پرید!!

آروم وجدی روی صندلی نشسته بود و ما رو تماشا می کرد! خیلی خوشم اومد. دمش گرم! اخلاقی گاهی مثل خودمه. برگشتم سمت پسره ی شیک پوش و گفتم: نه مشکلی نیس. بفرمایین؟

ارغوان آروم گفت: ببخشید! شما رئیس شرکت بزرگ سپهریان هستین؟

اون هم دست هاش رو داخل جیب شلوارش کرد و کاملاً با لحنی خونسرد روبه ارغوان گفت:
بله درست متوجه شدین.

ارغوان سریع ادامه داد: اون طوری که می دونم، مدیر عامل شرکت شما، تجارت لوازم آرایشی دارن. درسته؟

اون هم کمی جا به جا شد و گفت: بله ایشون برای خواهرشون از خارج کشور جنس میارن.
چطور مگه؟!

من داشتم همین طوری بحثشون رو نگاه می کردم. ارغوان با یک لبخند ملیح ادامه داد: چه
حُسن تصادفی! خانم یکتا؛ شرکت لوازم آرایشی دارن. می خواستم بدونم، میتونن برای شرکت ما هم
جنس تهیه کنن یا نه؟!

- خب باشه. مشکلی نیس. من باهاش صحبت می کنم. فقط، برای ارتباط بیشتر و مطلع شدن
از کارها شما و یکتا خانم، بیاین شرکت من در موردش بیشتر صحبت کنیم. چگونه؟

یک پوزخند زد. ارغوان نگاهی به من انداخت، خندش رو خورد و گفت: ایشون فامیلیشون،
یکتا هست.

کلا جاخورد، اما سریع موضوع رو عوض کرد: باشه. پس من فردا منتظرتونم.

اجازه ندادم برای خودش بپُره و بدوزه، سریع گفتم:

- نه! ما کارت شرکت رو می دیم، شما هر موقع با مدیرعاملتون صحبت کردین، میانین و ما رو هم در جریان می زارین.

کمی جا خورد، اما سریع با یک لبخند ساده جمع و جورش کرد: باشه. حتما خدمت می رسم.

بعدش هم با هیزی توی چشم های من نگاه کرد و لبخند ژکوند تحویل من داد!

حس کردم داره دیر می شه، برگشتم رو به ارغوان گفتم: خب. بهتره ما دیگه بریم. فردا کلی کار داریم.

ارغوان با بی میلی از سر میز بلند شد و کیفش رو از روی دسته ی صندلی برداشت و یک کارت طرف پسره ی شیک پوش گرفت. اونم تشکر کرد. ارغوان از پسره خداحافظی کرد. من هم با لبخند کنج لبم، رو بهش گفتم: تا دیدار بعد آقای محترم.

سریع لبخند زد. که چه عرض کنم بیشار شبیه خنده بود؛ چون ردیف سفید دندون هاش رو به نمایش گذاشت!

- سپهریان هستم، خانم یکتا. البته اسم کوچیک..

اجازه ندادم بیشتر حرف بزنه و سریع گفتم: بله خوشبختم. تا دیدار بعد، بدرود جناب سپهریان.

بدون حرف اضافه ای با گام های بلند، سمت در کافی شاپ رفتم و توی دلم بهش پوزخند زدم. از در کافی شاپ بیرون زدم.

- اوف.. چقدر حرف زد پسره ی هیز!

ارغوان به ماشین تکیه داده بود و منتظرم بود. سریع نزدیکش رفتم و گفتم: پیر بالا بریم، دیرم شد.

ارغوان در ماشین رو باز کرد و گفت: دوساعته اون تو چه غلطی می کنی؟ من رو اینجا علاف خودت کردی!

با ترش رویی برگشتم سمتش.

- من هم اصلا دوست نداشتم اونجا باشم. پسره ی کلی پرچونگی کرد. مغزم رو خورد!

ارغوان دست هاش رو بهم کوبید!

- وای.. دنیا! دیدی چه پسره خوش تیپ و جذابی بود!

جدی برگشتم سمتش و گفتم: نه اصلا! تیپ و قیافه ی اون چه ربطی به ما داره؟ بعدش هم بار آخرت باشه، جلوی من هیز بازی در میاری!.

ارغوان قیافش رو کج و کوله کرد و گفت: خب حالا توهم بابا. در کل تیپش رو پسندیدیم.

یک بچه پرو نصیبتش کردم که خندید.

- خب ارغوان، میای خونه ی من؟

ارغوان: نه بابا! همین طوریش هم تو من رو دق می دی، پیام اونجا که کلا از افسردگی می میرم.

ابرویی بالا دادم و گفتم: باشه. می رسونمت خونت. بهتر تنهایی بیشتر حال می کنم!

بدون توجه به قیافه ی متعجب ارغوان؛ لبخند پت و پهنی زدم و سمت آپارتمان ارغوان راندم.

از در داخل شدم، که موسوی جلوی چشمم ظاهر شد!

موسوی: سلام خانم. خوب هستین انشاالله؟ توی این چند روز خیلی نگرانتون شدم!

- خوبم خانم موسوی، مشکلی نیس.

رفتم به سمت دفتر دومم. دوتا دفتر داشتم؛ اولی برای کارهای شخصیم بود که کلیدش رو فقط خودم داشتم. دومی هم، برای پرونده های شرکت بود، که روشن رسیدگی می کردم. فقط ارغوان کلیدش رو داشت.

داشتم با قدم های بلند به ته راهرو می رفتم. موسوی هم پشت سرم می اومد و یک سره حرف می زد.

موسوی: بله خانم. من بهشون گفتم که تا خانم نیومدن، نمی شه قرارداد رو قطعی کرد. از ارغوان خانم پرسیدم شما کی میان، ولی..

سرش داد زد که کلا خاموشی شد و صدام توی راهرو پیچید!

- موسوی.. می شه تمومش کنی؟! برو سریع پرونده های شرکت آناهید رو برام بیار توی اتاقم. منتظرتم.

بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم، داخل دفترم شدم و در رو بستم. صداش می اومد که می گفت: چشم خانم..

از پشت شیشه ی اتاقم نگاهی بهش انداختم. سریع سمت میز کارش دوید. کلا توی محیط کار؛ بیشتر از جاهای دیگه جدیم. اگه بهشون رو بدم، دو روز دیگه ازم سواری می خوان!

دکوراسیون اتاقم به تازگی عوض شده بود. سپرده بودم به دوست ارغوان، چون اون معماری داخلی خونده بود. الان که چشمم بهش افتاد، می بینم بدم نشده. دکور اتاقم کلی تغییر کرده بود؛ از در که داخل می شدی، یک میز قرمز مشکی بزرگ قرار داشت. با صندلی قرمز پشتش. رو به روش هم؛ میز عسلی بود. دوطرفش رو صندلی های کوچیک ارغوانی گذاشته بودن، برای مهمون ها. روی دیوار سمت چپ هم؛ تابلوی رنگ روغن اثر پیکاسو بود. خودم از پاریس آورده بودمش. روی دیوار آویزون شده بود.

کنار میزمم؛ گلدون های بزرگ سفید رنگ، گل یاس گذاشته بودن. چون من عاشق بوی گل یاسم.

پالتوی سفیدم رو روی جالباسی کنار پنجره، آویزون کردم و کنار پنجره ایستادم. یک هو در باز شد و ارغوان با هول پرید توی اتاق!.

- وای.. دنیا! این پسره سپهریان داره میاد اینجا.

اول چهرم توهم رفت، چون بدون اجازه اومد داخل. اما بعدش خونسرد سمتش برگشتم و گفتم:

- خب بیاد. اون هم یک آدمه! حرفش رو می زنی بعدش هم می ره. مشکلتش چیه؟

ارغوان: ها..؟ ها! هیچی. همین طوری گفتم. تو خوبی؟!

- آره من خوبم. ولی تو رنگت پریده! چیزی شده ارغوان؟!

مشکوکانه چشم هام رو ریز کردم و به ارغوان خیره شدم! در زدن، من گفتم: بفرمایید.

در باز شد و قامت سپهریان جلوی چشمم ظاهر شد. با چشم و ابرو به ارغوان فهموندم، بعدا باهش کاردارم! اون هم سرش رو پایین انداخت.

سپهریان: سلام. مزاحم که نشدم؟

- نخیر. بفرمایین داخل.

می دونستم نمی تونه تا چند روز دیگه تحمل کنه و به زودی پیداش می شه. تا نشست شروع کردم: خب، حتما خبرهای خوبی برامون آوردین. درسته؟

سپهریان: بله. من با مدیرعاملم آقا..

پریدم توی حرفش: متاسفم صحبتتون رو قطع می کنم، می شه اول بگین چی میل دارین،
براتون سفارش بدم؟

سپهریان: باشه خیلی ممنون. یک قهوه ی بدون شکر لطفا.

گوشی رو برداشتم و داخلی خانم موسوی رو گرفتم: خانم موسوی.. یک قهوه ی بدون شکر
بیارین اتاقم. ممنون.

گوشی رو قطع کردم. سپهریان مشتاق ادامه ی بحث بود!

- خب می فرمودین؟

نمی دونم ارغوانم چرا اینقدر ساکته!

سپهریان: بله. من با مدیرعاملم آقای برومند صحبت کردم، ایشون گفتن فردا هماهنگ می کنن
با شرکت ، که چه جور اجناسی می خواین.

دنیای خیانت
- چه عالی.

روبه ارغوان گفتم: پس تو شمارت رو به آقای سپهریان بده ، تا بدن به مدیر عاملشون. با هم کار رو انجام بدین.

ارغوان: باشه حتما. روبه سپهریان: یادداشت بفرمایین. .

همین طوری ارغوان شمارش رو می داد که موسوی داخل شد. رو بهش گفتم: قهوه رو روی میز بزار!

قهوه رو گذاشت و بیرون رفت. چشمم به گوشی ارغوان افتاد. روی میز عسلی می لرزید. چون روی ویبره بود کسی متوجه نمی شد.

- خانم نصیری.. گوشیتون زنگ می خوره.

ارغوان با کمی مکث و تعجب بلند شد و به سمت میز عسلی رفت. گوشیش رو برداشت و روی گوشش گذاشت.

ارغوان: عذر می خوام، من گوشیم رو جواب بدم میام.

بعدش هم با قدم های بلند، از اتاق خارج شد. سپهریان لبخند دندون نمایی زد و گفت: یک خواهشی ازتون داشتم؟

- بله بفرمایین، گوش می دم!

سپهریان: راستش می خواستم شمارو به یک شام دعوت کنم؟

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: قبول می کنین؟

با جدیت نگاه کردم و گفتم: به چه مناسبت؟!

سپهریان: برای آشنایی بیشتر و صحبت در مورد کارهامون. شما اگه شمارتون رو بدین، من مکان رو براتون مسیج می کنم، قبوله؟

هم خودش می بُره هم خودش می دوزه، مرتیکه ی احمق!

- من خودم خواستم پیام، بهتون پیامک می دم.

اول جا خورد، ولی زود طبیعی کرد: باشه پس، خبر با شما.. با یک لبخند جذاب ادامه داد: خانم

یکتا!

- بله حتما. حرفی دیگه ای هم مونده که گفته نشده باشه؟

کاملا با صراحت گفتم می تونی بری دیگه.

سپهریان: نه دیگه. من از حضورتون مرخص می شم.

رفت سمت در و دوباره، نگاهی بهم کرد و گفت: منتظر خبرتون هستم.

خیلی جدی و دست به سینه؛ سرم رو تکون دادم و اون هم با یک لبخند جذاب دیگه، از اتاق خارج شد. پسر ی هیز!

دوباره سرم رو داخل پرونده ها کردم و اولین برگه رو که ورق زدم، ارغوان پرید داخل!

منتظرش بودم، می دونستم تا نفهمه چی شده، ول کن نیس!.

ارغوان: دنیا.. چی شد؟ من تلفنم زنگ خورد. چه غلطی کردی؟

- هیچی بابا. اگه کارشون تمیز بود، باهاشون همکاری می کنیم، خوبه؟

ازغوان: آها باشه. من کارها رو چک کنم، ببینیم چی می شه.

دوباره سرم رو با پرونده ها مشغول کردم. ارغوان اومد بالای سرم ایستاد. سرم رو بالا آوردم و گفتم: چیزی می خوای؟!

ارغوان: نه هیچی.. همین جوری. من دیگه برم، فعلا.

رفت نزدیک در که گفتم: ارغوان.. اون پرونده ای که پشتت قایم کردی، که بری دم در، پرت کنی سمتم رو، بزار روی میز!

یک لبخند دندون نما زدم، که ارغوان منفجر شد..!

- خیلی بی شعوری.. جغد هم چشم هاش مثل تو نمی بینه!.

خندم گرفته بود و جلوی خودم رو گرفتم و با لبخند بهش گفتم: بزار سرجاش!

ارغوان پرونده رو روی میز گذاشت و نگاهش براش خط و نشون کشید و از در بیرون رفت. کمی خندیدم و دوباره پرونده ها رو بررسی کردم.

از در شرکت بیرون زدم. یک راست سمت خونه راندم.

ماشین رو توی جایگاه پارکینگ پارک کردم. یک فکری توی سرم جرقه زد! دوباره ماشین رو از جایگاه درآوردم و بایک تیکاف، جیغ لاستیک ها دراومدم!

در رو با ریموت قفل کردم و داخل رفتم. مهشید رو دیدم؛ داشت با شاگردهاش سرو کله می زد. تا نگاهش بهم افتاد، سریع اومد سمتم.

مهشید: به به! ببین کی اومده! چطوری دنیا؟ خیلی وقته که نیومدی اینجا!

- سلام. آره، خیلی گرفتارم این روزها.

حال کردین چه قافیه ای ساختم:)

یک لبخند زدم و گفتم: تو حالت چطوره؟

مهشید: انگار شوهر کرده، برای بچه هاش غذا پیدا می کنه!

دنیا.. هرچند وقت، یک سری هم به بزن دختر..!

- فعلا که در خدمت شما هم. بعدا خدا بزرگه.

لبخند کجکی زدم و گفتم: مهشید.. آماده ی یک مبارزه ی قوی وهیجانی هستی؟

مهشید: آره، ولی خودت رو برای باختن آماده کن!

یک ابروم رو بالا پروندم و گفتم: زیادیت نکنه! من می رم لباس هام رو عوض کنم.

اون هم سمت دفترش رفت. داد زدم: مهشید.. رینگ خصوصی!.

اون هن از اونجا داد زد: باشه.. تو برو! من الان میام.

سمت رختکن رفتم، تا لباس هام رو عوض کنم.

لباس هام رو با یک شلوار مشکی اسلش و یک تام مشکی جذب بدن، عوض کردم. موهامم گوجه ای بالای سرم بستم و به سمت رینگ، انتهای باشگاه رفتم.

رینگ مخصوص، انتهای باشگاه بود. دوتا رینگ داشتیم. تقریباً نزدیک دفتر مهشید بود.

داخل زمین رینگ شدم و دستکش های قرمز رنگ مخصوص بوکس رو دستم کردم. چند ضربه به دوتا دست هام زدم. یک کمی حرکت زدم تا بدنم گرم شه. داشتم بدنم رو نرمش می دادم؛ که یکی از پشت محکم به کتفم زد! تعادل و حفظ کردن و ایستادم.

کی می تونه جز مهشید باشه.

مهشید: دنیا.. آماده ای؟

با لبخند بدجنس توی چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- آماده ی شکست دادنتم.

مهشید: مگر توی خواب بینی گلم!

پوزخند زد و رفت دستکش هاش رو دستش کرد. چند تا ضربه برای گرم شدن بدنش زد و گفت: بیا.. بیا جلو. می خوام حالت رو بگیرم!

با لبخند کنج لبم، سرم رو تکون دادم و شروع کردم.

چندتا حرکت زدم که همه رو جا خالی داد. حالا اون حرکت هاش رو روی من انجام می داد.
همه رو جاخالی دادم و ازم خودم دفاع کردم.

- چیه؟ نکنه خسته شدی؟

مehشید نفس نفس می زد و به زور گفت: تا تو رو شکست ندم خسته نمی شم. عمرا!

با لحن حرصی ادامه داد: خستت می کنم، اون موقع حالت رو جا میارم!

دست هام رو بالا دادم و گردنم رو به چپ و راست تکون دادم.

- بیا زودباش. خیلی حرف نزن!

مehشید دوباره سمتم اومد. همه ی حرکت هاش به هوا می خورد. حواسش نبود؛ یک حرکت توی صورتش زدم، که با دست هاش صورتش رو پوشوند. من هم یک مشت محکم حواله ی شکمش کردم، که تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین.

چند تا مشت به دست هام زدم و بالاس سرش رفتم. دستم روستمش دراز کردم و گفتم: بلند شو مربی! پیش میاد. باختن حقه!

یک لبخند دندون نما زدم. مهشیدبه زور بلند شد و گفت: امروز روی حسش نبودم. بعدا حالت رو می گیرم، قبوله؟

- تو حالا فعلا برای همین عذا بگیر، بقیش حل می شه.

مهشید یک مشت توی بازوم زد و یک بی شعور نصییم کرد بعد هم به سمت دفترش رفت. من هم دستکش ها رو درآوردم و با دستمال سفید رنگ روی میله رینگ، گردنم رو خشک کردم و روی گردنم گذاشتم و به سمت رختکن رفتم تا دوش بگیرم..

دوباره مانتو بلند آبی کاربنیم رو با شلوار مشکیم پوشیدم. شال مشکیم رو هم سرم کردم. به سمت دفتر مهشید رفتم و در زدم و آروم داخل شدم.

مهشید: بیا عزیزم! بیا اینجا بشین، ببینم چه کارها می کنی.

- هیچی. کارهای شرکت زیاده، درگیر اونم.

مهشید: می گم نمی خوای یک فکری هم، برای زندگی شخصیت بکنی؟

- چند بار گفتم، گفتم نه! احتیاجی به آقا بالا سر ندارم.

مehشید مربی من و ارغوان بود. وقتی تازه شرکت رو زدم، با مهشید آشنا شدم. چون دوست داشتم بوکس یاد بگیرم، اومدم باشگاه مهشید. به مهشید خیره شده بودم و فکر گذشته ها توی سرم اومد. یک مهشید یک زن سی و پنج ساله بود. قد بلند بود و هیکل ورزشکاری داشت. هیکلش یک کم از من، توپرتر بود.

داشتم همین جوری خیره نگاش می کردم، که یک دست جلوی صورتم تکون خورد.

مهشید: حواست کجاست دختر..؟ می گم ارغوان حالش خوبه؟

از فکر بیرون اومدم و به مهشید توجه کردم.

- آره اون هم خوبه. درگیر کارهاس. ارغوان دیگه نمیاد، نه؟

مهشید: نه بابا! اون هم بعد تو دیگه نیومد. استادتون کردم، حالا من رو تحویل نمی گیرین.

با خنده بهش گفتم: حالا حرص نخور! خودم می رم حالش رو می گیرم.

مهشید: تو خودت هرچند وقت یک بار بیا، ارغوان پیشکش.

باشه حتما.. هر موقع بتونم میام. یک کم درگیر بودم، الان سرم خلوت تره.

بلند شدم و ادامه دادم: خب، با ما کاری نداری؟

مehشید: نه سلامتیت. باز سمت ما بیا.

- حتما خداحافظ.

از دفتر مهشید بیرون اومدم و از باشگاه هم خارج شدم.

باید برم سراغ سپهریان! یک پوزخند زدم و به سمت ماشین رفتم..

در رو با کلید باز کردم و داخل خونه شدم. پالتوم رو روی جالباسی آویزون کردم و داخل پذیرایی رفتم. روی اولین مبل تک نفره، نشستم. به اندازه ی کافی سپهریان رو منتظر گذاشتم. از دیروز که پیشنهاد داده بود؛ الان نزدیک غروب فردا شده! از توی لیست مخاطبینم، شمارش رو پیدا کردم و بهش پیامک زدم.

متن پیامک (سلام یکتا هستم. مکانی که قراره بریم رو برام پیامک کنین).

نه کم تر ونه بیشتر از این نوشتم. چشم هام رو بستم؛ که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

انگار روی گوشی خوابیده بود؛ که این قدر زود جواب داد.

پوزخند زدم و پیام رو خوندم. یک کم مسیر رو با خودم بررسی کردم. یک کمی دوره. ظاهرا توی کارش حرفه ایه که همچنین جایی رو انتخاب کرده!

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، تا آماده بشم..

ماشین رو روبه روی رستوران نسترن پارک کردم. در رو با ریموت قفل کردم. بعد از چک کردن خودم، داخل رستوران شدم.

چشم هام رو ریز کردم تا سپهریان رو پیدا کنم. یک گوشه ی دنج رو برای شام امشب انتخاب کرده بود. توی کارش حرفه ایه. خوبه. به سمت همون میزی که نشسته بود رفتم. همین طوری که در و دیوار های رستوران رو از نظر می گذروندم به سلیقه ی خوب سپهریان آفرین می گفتم!

وقتی به سرمیز رسیدم، سریع از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید. راستش از این همه جنتلمن بودنش خندم گرفت، اما مثل همیشه ظاهر موقرخودم رو حفظ کردم و نشستم.

ثانیه هایی به سکوت سپری شد. تا گارسون با یونیفرم مخصوصش به میز ما نزدیک شد. من سفارش نسکافه دادم و سپهریان قهوه ی ترک.

سرفه ی مصنوعی زدم و خواستم سر موضوع رو باز کنم، که گفتم: حقیقتا باورم نمی شد بیاین؟

یه تای ابروم بالا انداختم و چشم هام رو از ساعت مچیم گرفتم و به چشم های نافذش، مستقیما نگاه کردم و گفتم:

- چرا همچین فکری کردین؟

سپهریان: شخصیت مستبد و می شه گفت مغروری دارین. این رو از دیدار اولمون فهمیدم. به همین جهت، احتمال پذیرفتن دعوتم رو صفر درصد می دونستم.

پوزخند محوی کنج لبم نشست. چه جالب! از راه نرسیده، داره در مورد شخصیتم نظر می ده. جرعه ای از قهوم رو که تازه گارسون آورده بود، نوشید. در همین حین گفتم: برخلاف تصورتون الان اینجام. حرف هاتون رو می شنوم. بدون توجه به حرف من، کلام قبلیش رو ادامه داد: از اون جور شخصیت ها خوشم میاد. می دونی می خوام چی بگم، شخصیت تو مورد قبوله منه. یک جورایی همونی هستی که من می خوام!

چشم هام از حدقه بیرون زد! پوزخندم رنگ گرفت. پسره عجب رویی داشت! پرو و بی پروا و رک و پوست کنده حرفش رو به زبون میاورد! حرص وجودم رو فرا گرفت! اگه اینجا مکان عمومی نبود، یکی بیخ گوشش کوبیده بودم! پسره ی یک لاقبای عوضی! هیچی بهش نگم، پرو پرو میاد شخصیت بابا بزرگم رو هم آنالیز می کنه!

دنیای خیانت

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم: آقای سپهریان.. من برای تایید شما امشب اینجا نیومدم. اگه حرفی در مورد کارها ندارید، بنده رفع زحمت کنم.

بدون توجه بعد هم بدون اینکه فرصت صحبت بهش بدم، بلند شدم. پالتوم رواز پشتی صندلی برداشتم. دست دراز کردم تا سویچ رو بردارم؛ که دستش رو دور مچم حلقه کرد!

هجوم خون به صورتم رو حس می کردم! آیینه نبود ، وگرنه صورت سرخ از عصبانیتم رو می دیدم. دستم رو سفت کردم و تا خواستم چیزی بگم، گفتم: کارهای شرکت مال زیر دست هامونه! من به این که آدم توی اوج جوونی، این قدر خودش رو غرق کا رو زندگی بکنه که از خودش غافل بشه، اعتقاد ندارم. می شه از این دوره نهایت استفاده رو برد. می شه عاشق شد و از زندگی لذت برد. این طور نیست؟

از عصبانیت؛ آب دهنم رو پیای قورت می دادم، تا یک وقت توی دهنش نکوبم!

یک حسی قلقلکم می داد! یک حسی که می گفتم ☹️ دنیا..می تونی بازیش بدی! بزار حالا که خودش می خواد یک دور تاب تاب عباسی رو بازی کنه، بزار طعم عاشقی رو بچشه. اونم از اون یک طرفه! مگه چی می شه؟!)

دل پسر ها که دل نیست! هنوز کاروان سراهای شاه عباسی، از اونجا خلوت تره!.

پوزخندی ته دلم بهش زدم. باشه آقای سپهریان خودت خواستی!

بدون توجه به حرف هاش گفتم: دستتون رو بردارید!

آروم دستش رو از دور مچم جدا کرد. با نگاه هیزش، از بالا تا پایین بدنم رو برنداز کرد. چشمک مسخره ای تحویل داد و گفت: چی شد، پای دلم می مونی یا نه؟

از اینکه دوم شخص مفرد خطاب شدم؛ حرصم گرفت، اما در کمال آرامش لبخند مرموزانه ای زدم و سرجام نشستم!.

سپهریان زیر پوستی می خندید. می دونیتم هدفش هرچیزی هس، غیر از عاشقی!

ولی خب، کاری می کنم که هم از هدفت تغییر مسیر بدی به سمت عاشقی وهم اینکه از پیشنهادات پشیمون شی! آقای سپهریان.

با آرامش جرعه ای از نسکافم رو خوردم. از اینکه پذیرفته بودم کلی جاخورده بود. لبخند مگش مرگمایی زدم و گفتم: چیه؟ لابد این هم باورت نمی شد، که بپذیرم.

دوباره ادامه دادم: خب حس کردم، اعتقاداتمون توی زمینه احساسی مثل همه و اینکه شاعر می گه: جایی بمون که دلت اونجاس!

مرموزانه بهش زل زدم. ای دفعه عمیق لبخند زد و گفت: چه خوب! فرداشب یک مهمونی ترتیب دادم. بابام از انگلیس برمی گرده. خوشحال می شم ببینمت و به بابا معرفیت کنم. نظرت چیه؟

- فکرخوبیه. سعی می کنم تایمم رو برات آزاد کنم.

سپهریان دست هاش رو بهم کوبید و تا خواست چیزی بگه، سریع بلند شدم. برای امروزش کافیه! تا همین جا هم زیادی خر کیف شده بود. با یک خداحافظی سرسری از رستوران بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و با یک نیش گاز، ماشین از جاش کنده شد.

خسته در رو باز کردم و داخل شدم. به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم. شقیقه هام رو کمی ماساژ دادم، تا خستگیم در بره. گوشیم توی جیبم لرزید.

- ای بابا! این دیگه کیه؟!

گوشیم رو روی گوشم گذاشتم. صدای ارغوان توی گوشی پیچید.

ارغوان: سلام دنیا جونم! خوبی؟

- چی می خوای ارغوان؟ همین چند دقیقه پیش از هم جدا شدیم!

ارغوان: می دونم خسته ای و طبق معمول می خوای استراحت کنی، ولی یک چیزی می گم قبول کن! خستگی در میاد.

لبخند مسخرش رو از پشت گوشی هم حس می کردم!

- نمیاد! کاری نداری، قطع کنم؟

ارغوان جیغ زد: دنیا.. قطع نکن..! بیا بریم شنا دیگه. حالت سرجاش میاد.

کلی جیغ و داد کرد، من هم از پشت گوشی فقط گوش می دادم.

وقتی که حرف هاش تموم شد گفتم: تموم شد؟ من برم دیگه، می خوام بخوابم.

ارغوان: خیلی بی شعوری! برو گم شو. اصلا نمی خوام باهام بیای، خودم می رم. خداحافظ..

تا خواست قطع کنه، سریع گفتم: برو آماده شو! تا یک ساعت دیگه اونجام.

وای.. دنیا! قبول کردی..؟ مرسی عزیزم. زود بیا گم شو! من برم فعلا.

از خدا خواسته ی خل! لبخند محوی زدم و گوشی رو قطع کردم. به سمت اتاقم رفتم تا برای شنا، لباس بردارم.

داشتم کفش هام رو می پوشیدم که گوشیم دوباره زنگ خورد. سریع کفشم رو پوشیدم و جواب دادم: بله ارغوان؟ باز چی شده؟

ارغوان: می گم من دارم میام دم در، رسیدی دیگه نه؟

- مگه قرار بوده من دنبالت بیام؟ خودت بیا. من گفتم اونجا می بینمت. فعلا خداحافظ.

سریع گوشی رو قطع کردم. می خواست باز بگه دنبالم منم بیا. با ماشین تو می شه به مردم پز داد و از این چرت و پرت ها! ..

رو به روی سالن شنا نکه داشتم. من و ارغوان زیاد اینجا میایم.

ارغوان هم رسید و با هم داخل سالن شدیم. در هل دادم که بوی رطوبت آب و فضای داخل سالن، حالم رو دگرگون کرد! به سمت رختکن رفتم. یک مایوی قرمز رنگ تا روی زانو پوشیدم. مایوام همیشه پوشیدس؛ یک تاپ نیم تنه و شورتک کوتاه.

دور و برم و نگاهی انداختم. پس این ارغوان کجا مون..

حرف توی دهنم ماسید! چون با تیپ جلفش به سمتم اومد.

یک لبخند پت و پهن به روم زد و گفت: وای.. دنیا، دوماهی می شه نیومدیم اینجا. دلم برای آب تنگ شده بود. اصلا بوی آب بهم آرامش می ده!!

چشم هام رو درشت کردم و گفتم: کجای آب بو داره که، به تو آرامش می ده!!

ارغوان چون سوتی داده بود، زود طبیعی کرد: به من هرچیزی که دوستش داشته باشم، آرامش می ده! بیا بریم داخل استخر. چرا مثل عقب مونده ها، دم در ایستادیم؟

با نگه برزخیم بهش فهموندم که این قدر چرت و پرت بهم نبافه.

ارغوان: اوم.. منظورم این بود که، بریم داخل بهتره. پشت بندش هم یک لبخند دندون نما زد و سریع به طرف استخر دوید!

دنیای خیانت

یک پرو نصیصش کردم و به سمت استخر رفتم. ارغوان رو دیدم که با لاله خوش و بش می کرد. من هم به جمعشون پیوستم.

ارغوان: چطوری؟ چه خبرها؟

لاله: خوبم. چی شده که شما اومدین این طرف ها؟

ارغوان: خب دلمون برای گل لاله تنگ شده بود.

لاله: نخیر! شما دلت برای تن زدن به آب تنگ شده بود، الکی من رو بهونه نکن!

سریع پریدم بین بحثشون: سلام لاله خوبی؟

لاله: آره دنیا جان خوبم! خوش اومدی. مگه این ارغوانی می زاره که من با توهم خوش آمد کنم!

ارغوان حرصی بهش توپید: ارغوانی رنگ لباس عمته. لالی جون!.

یک لبخندم کنج لبش نشوند و به لاله خیره شد. هر موقع لاله و ارغوان هم رو می دیدن، اینقدر بحث وکل کل می کردن که، صدای جعیت داخل سالن در می اومد.

لاله غریق نجات حرفه ایه سالن بود. و دوست قدیمی و خانوادگی ارغوان هم محسوب می شد. هر موقع میومدیم اینجا؛ کلی تحویلمون می گرفت. کلا دختر شوخ و مهربونی بود. قدبلند بود و هیکل ورزشکاری داشت، با چشم های مشکی نافذ. اولین باری که اینجا اومدم، خیلی شنا بلد نبودم؛ تقریباً مربی شنای من هم محسوب می شد. بدون توجه به کل کل کردن هاشون، رفتم نزدیک استخر ایستادم و دو تا دست هام رو بالا دادم و شیرجه زدم توی آب!.

بعد از اینکه کلی شنا کردیم و شیرجه زدیم توی آب، من رفتم دوش بگیرم. داشتم می رفتم، که ارغوان داد زد.

ارغوان: دنیا.. دنیا..

با تعجب سمتش برگشتم و گفتم: بله ارغوان؟ چرا داد می زنی؟!

ارغوان: نرو! بیا یک شیرجه از پشت توی آب بزن. زودباش!

- باشه. فقط یکی.

ارغوان برام دست می زد و سوت می زد. رفتم از پشت کنار اسخر ایستادم؛ دست هام رو بالا دادم و شیرجه زدم توی آب. اول شک شدم، اما به حالت عادی برگشتم. چون به راحتی می تونستم توی آب نفس بگیرم. کمی شنا کردن و از استخر بیرون اومدم. ارغوان هنوز هم، دست می زد و

تشویق می کرد. چند نفر دیگه هم دورش جمع شده بودن. وقتی حولم رو دورم پیچیدم، یکی از خانم ها گفت: چطوری این قدر خوب توی آب شیرجه زدی؟ نفست نگرفت؟!

خیلی خونسرد توی صورتش نگاه کردم و گفتم: نه! تمرین زیاد داشتم. اما اوایل چرا، نفسم می گرفت.

بدون توجه به بقیه ی حرف هاش، به سمت رختکن رفتم تا دوش بگیرم. ارغوان هم پشت سرم اومد. بعد از اینکه دوش گرفتیم و لباس پوشیدیم؛ رفتیم پیش لاله، که توی دفترش دوستش بود.

- خب لاله جان! کاری با ما نداری؟ دیگه داریم می ریم.

لاله با مهربونی سمتمون اومد و گفت: نه عزیزم! ولی زود به زود بیاین اینجا. دلم براتون تنگ می شه!

یک لبخند باز هم به رومون پاشید! من باهاش دست دادم و از سالن بیرون اومدم. ارغوان هم به ماشینش رسید و گفت: خب رفیق، کاری با ما نداری؟

- نه دیگه سلامت.

خدا حافظی کرد و سوار ماشینش شد. یک بوق برام زد و دست تکون داد. یک تیکاف کشید، که بوی لاستیک هاش توی هوا پخش شد! من هم سوار ماشین شدم و مستقیم سمت خونه راندم.

امشب مهمونی سپهریان دعوت بودم. یک پوزخند زدم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

از در قهوه ای کوچیک داخل شدم. خدمتکاری به سمتم اومد و پالتوم رواز دستم گرفت. لبخندی زد و دور شد. نگام رو دور تا دور سالن چرخوندم تا سهیل سپهریان رو پیدا کنم. اما وقتی پیداش نکردم، بی خیال به دیوار کنار ستون تکیه دادم و جوون هایی که توی بغل هم می رقصیدن رو، دید زدم.

با صدایی آشنایی به عقب برگشتم: به به! دنیا خانم! خوش اومدی.

با دیدن سهیل لبخند زوری روی لب هام نشوندم! سهیل یک کمی پروپر نگام کرد و دستم رو گرفت و به یک سمتی کشوند. نتونستم جلو دار حس کنجاویم بشم و گفتم: کجا می ری؟!

سهیل: بهتره اول با بابا آشنا بشی.

سعی کردم عصبانیتم رو پنهون کنم و چیزی نگم. روبه روی یک مرد خوشتیپ و جا افتاده ایستاد و گفت: باباجان.. ایشون دنیا خانم. عشق بنده هستن. و دنیا جان، ایشون هم بابا. معرف حضرت که هس!

مثل خودش لبخند مسخره ای زدم و با باباش دست دادم. بعدش هم سهیل دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو تا مبل های دونفره ی سالن راهنمایی کرد. ساکت روی مبل های دونفره، بیخ ریش هم نشستیم. نگاهی به جمعیت داخل سالن انداختم، که سهیل دستش رو جلو آورد و گفت: خب بانو! افتخار یک رقص دو نفره رو می دین؟

نگاهم رو از دست دراز شدش گرفتم و به چشم هاش خیره شدم و با خودم گفتم:

(دنیا آروم باش! خودت رو کنترل کن که نرنی توی دهنش! برای دلبری لوندی لازمه. حداقل یک امشب.)

چشم هام رو بهم فشردم و آب دهنم رو قورت دادم. باید خیلی مواظب سهیل باشم.

دستم رو آروم وسط سالن کشید. یک آهنگ ملایم و رقص تانگو. تاریک و روشنایی شب! هه چه رمانتیک! خندم گرفت به سختی می شد نقش بازی کرد، اما برای بازی دادن سهیل لازم بود!

آخرهای آهنگ بود؛ لا یک چرخش من رو روی خودش خم کرد. روی ساعد دستش و خودش هم روم خم شد! صورتش لحظه به لحظه نزدیک تر می شد! نفس هام کوتاه و مقطع شده بود! نگاهم از گوشه ی چشم به پدرش افتاد که کنج دیوار، دست به جیب ایستاده بود و نگاهش خیره ی ما بود! نباید بزارم من روبوسه. من فقط می خواستم بازیش بدم! چون دل خوشی از مردها نداشتم؛ حالت تهوع بهم دست می داد! دست راستم رو به سینه ی سهیل فشردم. چشم هاش خمار بود. آروم نگاهش از لب هام به چشم هام دوخت و گفت: چشم هات خیلی جذابن دنیا! دقیقاً رنگ تاریکی شب!

با صدای یک زن مسن ازم فاصله گرفت. وای..!

یک نفس راحتی کشیدم. به خیر گذشت!

خانومه که سهیل رو پسر م خطاب کرده بود؛ با یک لبخند جذاب براندازم کرد و گفت: سهیل جان معرفی نمی کنی؟

سهیل با لبخند به اصطلاح، مکش مرگمایی که داشت، گفت: دنیا جان.. عشق زندگیم! و ایشون هم ملکه ی عمارت سپهریان، مادرم هستن.

لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم.

مادر سهیل مهربانانه دستم رو فشرد و از هم فاصله گرفتیم. سهیل دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت سلف نوشیدنی هدایت کرد*!" با چشم های گرد شده به حرکاتش نگاه کردم. حام رو توی دستم گذاشت و گفت: بخور عشقم.

نه این یکی رو هیچ رقم نیستم! آروم سرش به گوشم نزدیک کرد و گفت: امشب خیلی بهمون خوش می گذره!

بعد هم لبخند مستانه ای سرداد و خودش دو جام *پیپای سر کشید. حرکت هاش دست خودش نبود!

جدی نگاش کردم و گفتم: من نمی تونم بخورم!

سهیل: چرا؟ با یک لبخند چموش ادامه داد: نکنه می ترسی دنیا خانم؟

دیگه حالم از لحن و دهن بد بوش داشت بهم می خورد. بوی الکل دهنش، حالت تهوع بهم می داد. یک کم ازش فاصله گرفتم. قیافش داشت حالم رو بهم می زد!

سریع تند تند گفتم: می خوام برم دستشویی. می شه بگی کجاس؟

خواستم بهونه ای باشه تا از اینجا بیرون برم.

با لبخند دندون نمایی گفتم: همراهیت می کنم.

بدون اینکه فرصت مخالفت بده، دستم رو به سمت انتهای سالن کشوند. رو به روی دستشویی ایستاد و گفت: بفرما!

لبخندی زدم و تشکر کردم و داخل سرویس شدم. در رو پشت سرم قفل کردم، از آدمی بدحال،* هرکاری برمیاد!

حالا چی کار کنم؟! کاش یک راه فراری داشتم! آه لعنتی..!

یک لفتش دادم. هیچی دست گیرم نشد. با صورت عصبی بیرون اومدم. سهیل دم در نبود! لبم به لبخند کش اومد. سریع از پله ها بالا رفتم، تا پالتوم رو از اتاق بردارم. روی پا گرد پله پام پیچ خورد! نزدیک بود با مخ پایین بیام؛ که دستی دور کمرم حلقه شد!

چشم هام رو که از ترس می فشردم؛ باز کردم و نگاهم توی دوتا تپله ی مشکی رنگ آشنا، گره خورد!.

زیر لب زمزمه کردم: آرش؟!

این اینجا چی کار می کنی؟ مغزم از کار افتاد! تا خواستم چیزی بگم، گفتم: از این ورا؟!

با صدای سهیل، هر دومون به عقب برگشتیم و دست آرش از کمرم جدا شد.

سهیل: عه اینجا دنیای جان! داشتم دنبالت می گشتم.

نگاه گیج و منگ آرش رو که دید، ادامه داد: عه شما دوتا رو بهم معرفی نکرد..

آرش نداشت ادامه بده و دستش بالا برد و گفت: نیازی نیست! همدیگر رو می شناسیم. نگاهی به من کرد و ادامه داد: خوش بگذره رفیق! من دیگه می رم.

بعد هم بدون هیچ حرفی، راهش رو کشید و رفت!.

رفتنش رو نظاره گر شدم. این قدر استرس وارد شده شدید بود؛ که حس خفگی و تشنگی شدید بهم دست داد!

به پیش خدمتی که داشت از کنارم رد می شد؛ اشاره کردم که بیاد نزدیک. اون هم اومد و بهش گفتم: یک لیوان آب یا نوشیدنی بدون الکل لطفا.

سری تکون داد و ازمون فاصله گرفت. تا سهیل خواست چیزی بگه، دستم رو بالا بردم و گفتم: سهیل سرم خیلی درد می کنه. فعلا چیزی نگو.

چند دقیقه ای همون روی پله ها نشستم و سهیل رو که داشت با دوست های باباش حرف می زد رو تماشا می کردم. پیش خدمت با یک سینی و لیوان داخلش، به سمتم اومد. لیوان آب آلبالو رو ازش گرفتم و کلی بوکشیدم! خداروشکر بوی الکل نمی داد. درسته خیلی دوست نداشتم؛ اما برای رفع تشنگی خوب بود. یک لبخند محو و متشکری به پیش خدمت زدم و اون رفت. لیوان رو توی دست هام گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

حس تلخیش گلوم رو زد! یک طعم گَس توی گلوم پیچید! حس کرختی و سنگینی بهم دست داد. خواستم بلند شم، اما گرم بود و پاهام گیر نمی داد. بی خیال شدم و نشستم. چند دقیقه

دنیای خیانت

ای که گذشت؛ حس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه! همه چی رو دوتا چهار تا می دیدم. نه! من فقط آب آلبالو خوردم. حتی بوی الکل نمی داد. فقط به شدت تلخ بود!

وای خدای من! یعنی جام اشتباهی برداشتم؟! نه..!

سرم گیج می رفت. سهیل داشت بهم نزدیک می شد؛ نمی خواستم خودم رو ببازم، پس خودم رو با دستم باد زدم. سهیل با نگرانی پرسید: دنیا عشقم. حالت خوبه؟

- خیلی گرمه سهیل!

لحتم کشیده و نفس هام مقطع بود. سهیل لبخند پت و پهنی تحویل داد!

حالا باید چه غلطی بکنم؟!.

سهیل دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد. دوست نداشتم اجازه بدم، اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم. سرم به شدت گیج می رفت و حالت هام دست خودم نبود!!

از پله های سالن بالا رفت. توی راهرو، در یکی از اتاق ها رو باز کرد و من رو داخل برد و روی تخت گذاشت. حتی توان مخالفت باهاش رو نداشتم! این دیگه چی بود خوردم؟!.

سهیل دکمه های پیراهنش رو دوتا دوتا باز کرد، که چشم هام از حدقه بیرون زد!! این می خواست چی کار کنه؟!

می فهمیدم چه اتفاقی میوفته، اما توان مقابله رو نداشتم. همین جوری سست وبی حس، روی تخت افتاده بودم. سهیل نزدیکم شد و روم خم شد. دستش آروم آروم زیر لباسم رفت! دلم می خواست بزمنش؛ اما نمیتونستم. یک حس شعف و شادی توی جودم جوونه زد!!

در با صدای قیژی باز شد و نگاه هر دومون سمت در کشیده شد!.

سهیل صاف سرجاش نشست. آرش توی چهارچوب در ظاهر شد!!

از حالت ما توی اون وضعیت جاخورده بود! با هول و ولا گفت: اوم.. چیزه سهیل.. بابات کارت داره.

سهیل کلافه پوفی کشید و دستی لا به لای موهاش کشید و کتش رو از روی تخت چنگ زد و بیرون رفت. آرش هم چنان توی چهارچوب در خشکش زده بود! وقتی چشم های سرخ و حالم خرابم رو دید، اومد سمتم و گفت: بلندشو! بیرمت خونت. حالت خوش نیس.

بعد هم بدون اینکه اجازه ی اعتراضی به من بده، زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

من رو به زور دنبال خودش می کشوند. وقتی دید نمی تونم از پله ها پایین برم، دست انداخت
زیر پاهام و من رو از زمین کند!

دست هام رو توی گردنش آویزون کردم و لای موهاش دست می کشیدم و توی چشم های به
رنگ شبش خیره شدم! حالت هام دست خودم نبود؛ دوست داشتم آرش نازم کنه و حرف های
عاشقانه بهم بزنه. اما اون فقط به رو به رو نگاه می کرد و من رو از پله ها پایین می برد.

نمی دونم چم شده بود! لعنت به مستی!

ایمش رو کشیده صدا زدم، که چشم هاش توی چشم هام قفل شد!

یک پوف کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و رو به من گفت: دنیا اذیتم نکن! آرام
بگیر. چند دقیقه ی دیگه حالت رو خوب می کنم.

حالت صداش خیلی نرم و دلنشین بود! نمی دونم درست می گم یا نه، ولی من لذت بردم.

وقتی به پله ها رسیدم؛ دوباره خواست بغلم کنه که اون دنیای لج بازم ظاهرشد! از بغلش رد
شدم و سمت در ورودی رفتم. تلو تلو می خوردم و نزدیک بود زمین بخورم. اوند سمتم و خواست
کمکم کنه، که دستش رو پس زدم و خودم رو به دیوار آویزون کردم و آرام بیرون رفتم.

باد که به بدنم خورد؛ یخ بستم. آرش سریع کتتش رو از تنش درآورد و روم انداخت. لبخند چندشی بهش زد و خودم سمت ماشینم رفتم. داشتم در ماشین رو باز می کردم؛ که ریموت از دستم لیز خورد و زمین افتاد. خواستم بردارمش که خودمم داشتم سقوط می کردم! آرش سریع اومد بغلم کرد و در شاگرد راننده رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند. خودش هم سوار ماشین شد و با یک تیکاف، ماشین رو از زمین کند!

ماشین تکون می خورد و من هم باهاش تکون می خوردم. آرش سمت برگشت و گفت: آه! چطور یادم رفت کمر بندش رو ببندم!؟

ماشین رو یک گوشه نگه داشت و روم خم شد. نفس هاش توی صورتم می خورد. حال رو دگرگون کرد! سریع کمر بند رو کشید و داخل جایگاهش بست. فقط دوسانت باهم فاصله داشتیم. نمی دونم یک هو چی شد، توی چشم هام غرق شد و ثابت موند!

صورتش رو به روی صورتم بود و لب و دهنش بهم چشمک می زدند! نگاهم خمار بود و حس تو خالی داشتم. آرش نزدیک صورتم شد و *". چشم هام رو آرام بستم. فکر کردم الان می بوستم، اما یک پوف کشیده کشید و سریع عقب رفت. تو بک حرکت ماشین رو روشن کرد و گاز داد.

همین جوری که نگاهش می کردم؛ سرم رو به پنجره تکیه دادم. چشم هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با تکون دستی چشم هام رو باز کردم. یکی اسمم رو صدا می زد. تار می دیدم.

- دنیا.. دنیا.. بیدارشو رسیدیم. من کلید ندارم، کلید رو بده.

گیج و منگ بودم. اصلا نمی فهمیدم چی می خواست. فقط تونستم بگم داخل جیبم و دوباره چشم هام بسته شد. صدا ها و حرکات اطراف رو حس می کردم، اما نمیتونستم چشم هام رو باز کنم. حس کردم یکی روم خم شد و جیب هام رو بررسی کرد. پشت بندش صدای پوف کشیدنش اومد و ازم دور شد. صدای زیپ کیفم رو می شنیدم؛ یکی انگار داشت توش رو نگاه می کرد. دوباره صداش اومد: ایول! پیداش کردم.

بعدش هم در سمتم باز شد و یکی من رو روی دوشش انداخت و راه می رفت. فقط صدای قدم هاش رو می شنیدم. این قدر از هرم نفس هاش گرم شد؛ که دیگه نتونستم تحمل کنم و خوابم برد..

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم. آه سرم داره منفجر می شه! من که چیزی دیشب نخورد.. دیشب..! وای..! چطور یادم رفت!. من دیشب مهمونی سهیل بودم و آرش رو دیدم. بعد هم که حالم بد شد. یک آب آلبالو خوردم.. وای.. اون آب آلبالو نبود..!

یعنی من دیشب مست کردم؟! تا اونجایی یادم که؛ آرش روی پله ها اومد و من رو دید. بعدهم با سهیل طبقه ی بالا رفتیم و سهیل بهم نزدیک ش..

وای! چطور تونست همچین کاری بکنه؟! اصلا من خر چطوری بهش اجازه دادم?!

دنیای خیانت

همین طوری دستم رو روی سرم گذاشته بودم و فکر می کردم. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. متورم شدن رگ گردنم رو حس می کردم! آه!دیگه یادم نیست. لعنتی زودباش! من باید بفهمم چی شده! همین طوری که داشتم خودخوری می کردم؛ چشمم روی میز عسلی خیره موند. یک یادداشت بود!! سریع از روی میز کندمش و خوندم.

(سلام دنیا جان! من دیشب تو رو از مهمونی آوردمت خونه. یک کم پیشت موندم تا مطمئن شم حالت خوبه. بعدش هم رفتم. مواضب خودت باش. هر موقع بیدار شدی به من یک زنگ بزن. آرش)

آرش!! یعنی اون من رو خونه آورده؟! اون این قدر دوستم داره که، جرئت نداره من رو اذیت کنه! یک پوزخند صدا دار زدم و بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم تا یک دوش آب سرد بگیرم، یکم روحم آروم شه!

از حموم بیرون اومدم. حوله ی سفیدم رو دورم پیچیدم و محکم گره زدم. حوله ی سرم رو هم دور موهام پیچیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم. روی صندلی آشپزخونه نشستم. یک کم شقیقه هام رو ماساژ دادم و گوشیم رو برداشتم. شماره ی ارغوان رو گرفتم و منتظر موندم.

دوبوق، سه بوق، چهار بوق..

عه چرا جواب نداد؟ مگه کجاس! ولش کن. صدای جیغ قهوه ساز بلند شد. رفتم و لیوانم رو پرکردم و دوباره نشستم.

دنیای خیانت

با خودم گفتم: برای چی جواب نداد؟ ارغوان حتی آخرین بوقم ور می داشت! چطور جواب نداد؟! همین طوری لیوانم رو با دو دست هام گرفته بودم و به رو به خیره شدم. فکرم پیش ارغوان بود؛ که گوشیم زنگ خورد. از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم. شماره ی سهیل جلوی چشمم رژه می رفت!

سریع ریجکت کردم و گوشیم رو روی سکوت گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم. بهتره یک نهار درست کنم! باخودم گفتم: چی بهتر از ماکارونی!

سریع از توی کابینت، قابلمه رو برداشتم و زوی گاز گذاشتم. پیازها رو خورد کردم و توی روغن ریختم تا قهوه ای بشه. گوشت چرخ کرده ای که از یخچال در آورده بودم؛ توی قابلمه ریختم و ربع هم به اندازه ی کافی توش ریختم و سرش رو بستم.

خب، سسمون آمادس!

قابلمه ی دیگه رو برداشتم و آب کردم و روی گاز گذاشتم تا بجوشه. وقتی آب به جوش اومد؛ ماکارونی هایی که خورد کرده بودم رو با نمک بهش اضافه کردم. از نظر ارغوان آشپزیم خوب بود. البته خودم هم دوست داشتم. هر موقع حوصله داشتم؛ کلی غذاهای خوشمزه درست می کردم، جدید و قدیم!

داشتم فکر می کردم که، چشمم روی ماکارونی های داخل قابلمه افتاد. بزار تستش کنم. اوم.. عالیه! پخته شده.

ماکارونی ها رو توی صافی ریختم و آب کشی کردم. دوباره ریختم توی قابلمه و سرش رو دم کش گذاشتم تا خوب دم بکشد.

خب، این هم از نهار امروز. خیلی راحتبه سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم، چون هنوز با حوله ی حموم بودم. یک تی شرت سفید که عکس گل های ریز قرمز روش داشت، پوشیدم. شلوار ستش رو هم پام کردم و موهام رو گوجه ای بالای سرم بستم. رفتم تا به غذام یک سر بزنم. که دودش بلند شده بود. در قابلمه رو برداشتم. به..! چه بویی داره! آماده شده بود.

بزار می رو هم برای خودم تزیین کنم! مگه چی می شه؟

گلدون گل یاسم؛ که شیشه بود رو روی میز گذاشتم. یک بشقاب هم برای خودم ماکارونی کشیدم. یاد ترشی های لپته ای که ارغوان برام آورده بود، افتادم. یک ظرف هن ترش ریختم و با دوغ روی میز گذاشتم. قاشق رو توی دستم گرفتم. چشمم به تی وی خیره موند. بهترینیس یک فیلم هم ببینم؟

بدون توجه به تزیینات میز؛ بلند شدم. بشقابم رو با ظرف ترشی و دوغ داخل سینی گذاشتم و به سمت کاناپه رفتم و رو به روی تی وی نشستم.

با خودم گفتم: باید یک سر به شرکت بزنم. من نباشم کارها خیلی بهم ریخته می شه. با سهیل سپهریان هم خیلی کاردارم. تا بودت نکنم، راحت نمی شینم! پوزخند زدم و مشغول خوردن غذا شدم..

با صدای تلفن، سرم رو از توی پرونده های پخش و پلا شده ی روی میز، بلند کردم و نگاهی به تلفن انداختم. موسوی بود.

تلفن رو برداشتم و بدون اینکه فرصت صحبت کردن بدم، گفتم: فعلا هیچ تماسی رو وصل نکن. هیچ کس هم راه نده. همه ی جلسه های امروز رو هم کنسل کن! بعدهم قطع کردم.

دوباره سرم رو توی پرونده ها کردم و مشغول شدم. با صدای در؛ سرم رو سریع بلند کردم تا به موسوی بتوپم، که با دیدن سهیل توی چهار چوب در، ثابت موندم.

موسوی بدو بدو پشت بند سهیل داخل اوند و تند گفت: خانم زنگ زدم بگم، ایشون اومدن. اما شما گفتین هیچ کس رو راه ندم. به خدا هرچی بهشون گفتم شما کار دارین، توجه ای نکردن و اومدن داخل.

از بین دندون های کلید شدم، گفتم: موسوی بیرون!

موسوی با قیافه ای ترسیده بیرون رفت و در روهم بست. روی صندلیم نشستیم. سهیل قدمی جلوتر اومد و گفت: اجازه هس بشینم؟

عصبانی بودم. اون تقصیری نداشت! بیشتر از خودم عصبانی بودم. با دستم علامت دادم بشینه. درونم پر از حس خود خوری بود. توی دلم زمزمه کردم: نابودت می کنم سهیل. قسم می خورم! صدای توی اتاق پیچید: ازت خبری نبود! جواب تلفن هام رو هم نمی دادی! از طرفی نگرانت بودم، از طرفی دلتنگت! حق نداشتم پیام؟

چپ چپ نگاهش کردم. دوست داشتم چهارتا انگشتم رو توی دهنش بکوبم. اما فقط دندون هام رو از حرص، روی هم ساییدم و دست هام رو مشت کردم و آروم روی میز کوبیدم!

از سکوت بینمون کلافه شد و گفت: چرا یک هو این طوری شدی؟ نکنه حق دیدنتم ندارم؟!

باخودم زمزمه می کردم: بی خیال دنیا! آروم باش. خودت رو کنترل کن! مگه قرار نشد عاشقت بشه. سعی خودت رو بکن، تو می تونی! خود خوری رو کنار گذاشتم و لبخند بی روح و مسخره ای به لب نشوندم.

- متاسفم!

سهیل: چرا عزیزم؟ اینکه چند روزه ندیدمت؟ یا اینکه پیام ندادی و جواب تلفن هام رو ندادی؟ ازت خبری نبود و من..

دستم رو بالا بردم و گفتم: بسه! سهیل خودم همه ی این ها رو می دونم. خیلی سرم شلوغ بود. هم خسته بودم و هم درگیر کارها، وقت نداشتم.

سهیل: همش بهانه های الکی! منشیت می گفت: یک روز اصلا شرکت نیومدی، بعدش هم اخلاقت از این رو به اون رو شده! می تونم بدونم، کجا بودی؟ که هم سرت شلوغ بوده و هم خسته بودی و هم وقت نداشستی و هم از من یادی نکردی!

بدون توجه به حرف هاش گفتم: نه نمی شه بدونی!

سهیل روی صندلی وارفت. بدون توجه به چهره ی گیجش؛ پرونده ها رو بسته بندی کردم و داد زدم..

- موسوی.. بیا این ها رو ببر بایگانی!

تلفن قحطیه (:)

موسوی بدو بدو اومد و پرونده ها رو زیر بغلش زد. وقتی بیرون رفت، من هم از روی صندلیم بلند شدم و بعد از برداشتن پالتوم از روی جالباسی، به سمت در ورودی رفتم. توی یک حرکت سهیل سریع از جاش بلند شد و گفت: دنیا.. صبرکن! می خوام باهات حرف بزنم.

دست به سینه برگشتم سمتش و گفتم: می شنوم.

سهیل: من ازت خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم، توهم قبول کردی و گفتم جایی می مونی که دلت اونجاس. نگه غیر از اینه؟

خونسرد نگاهش کردم گفتم: نه.

دوباره ادامه داد: پس چرا رفتارت جوری که، انگار از من متنفری یا دلت پیشم نیس؟

دندون هام رو روی ساییدم و یک کم منتظر موندم تا خشمم بخوابه و بعد گفتم: این جوری نیس! سهیل من اگه تمایل نداشتم که بیشتر بشناسمت، صد در صد قبول نمی کردم. ولی باورکن من فشار زیادی رو متحمل می شم و واقعا این روزها از همیشه خسته ترم! امیدوارم درکم کنی.

تا خواستم برگردم و برم، مچ دستم رو گرفت و من رو سمت خودش برگردوند. دست هاش رو محکم دور شونه هام حلقه کرد و لب هاش روی پیشونیم قرارداد!

حس انزجار و تنفر نسبت به تک تک مردها، سلول به سلول بدنم رو پر کرد. پر از تهی بودم و خالی از هر حسی که بشه بهش امیدوار بود. می ترسیدم از ادامه ی ماجرا. می ترسیدم از خودم هم منتفرشم!

اما نه! دنیا خیلی مغرورتر از این حرف هاس!.

به سمت در رفتم و برگشتم سمتش:

- خودم بهت زنگ می زنم.

بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شدم..

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. کفش هام رو درآوردم و به سمت پذیرایی رفتم. اوف.. چه قدر خسته شدم. روی مبل نشسته بودم؛ که دلم شیر خواست. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. شیر رو روی گاز گذاشتم تا گرم شه. خب، برم لباس هام رو عوض کنم. با همین فکر؛ به سمت اتاقم رفتم. لباس هام رو با یک؛ پیراهن و شلوار خونگی عوض کردم که، از بیرون صدا اومد!!

سریع بیرون دویدم. کل خونه رو چک کردم. وقتی مطمئن شدم خبری نیس؛ به آشپزخونه رفتم و شیر رو داخل لیوان ریختم. کمی دستم گرفتمش و آرام یک نفس سرکشیدم! هنوز داغ بود؛ گلوم سوخت.

بطری شیر رو دوباره داخل یخچال گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق کناری اتاقم؛ که سرویس و حموم بود رو باز کردم. سمت چپش دست شور بود. رو به روش ایستادم. خمیر دندان رو روی مسواکم زدم، توجه ای به اطراف نداشتم. تا خواستم مسواک رو روی دندان هام بکشم؛ چشمم روی نوشته های روی آئینه خیره موند!!

همین جوری مسواکم توی دستم مونده بود! به خودم اومدم و نوشته هایی که با رنگ قرمز نوشته بودن رو، زیر لب زمزمه کردم: (مواضب خودت و حرکاتت باش. دنیا یکتا!)

چشم هام رو ریز کردم. این دیگه چیه؟ چطوری توی اتاق من اومدن؟! پس دوربین ها چ..

حرف توی ذهنم موند و سریع از اتاق بیرون زدم و دوربین های خونه رو که زیر دیوار سقف و لوستر بود رو چک کردم.

آه لعنتی..! دوربین ها رو غیر فعال کردن. چطور ممکنه آخه؟ باید حتما بفهمم.

دوباره به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. فکرم رو بی خیال کردم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم..

- موسوی.. همه ی پرونده های شرکت سپهریان رو برام بیار. زودباش!

موسوی سریع رفت تا پرونده ها رو بیاره. من هم منتظرش موندم. چشمم روی گوشیم که روی میز عسلی می لرزید؛ خیره موند. گوشی رو دستم گرفتم و دکمه ی اتصال رو زدم. صدای ارغوان توی اتاق پخش شد: سلام دنیا جونم خوبی؟

- آره خوبم. تو اصلا معلوم هس کجایی؟ شرکت هم نیومدی.

ارغوان: یک کم کار داشتم. دنیا من امروز شرکت نمیام، می رم پیش لاله. کاری نداری؟

- اگه کارهات عقب نمونه، نه امری نیس!

یک لبخند خبیثانه زدم که اگه ارغوان می دید، کلی حرص می خورد.

ارغوان حرصی گفت: خیلی بی شعوری دنیا! باشه من رفتم پیش لالی جون. توهم به کارهات برس. بابای.

گوشی رو قطع کردم. یک دیوونه نساارش کردم رفتم ببینم این موسوی کدوم قبرستون موند! دم در اتاقم ایستادم و تا خواستم صداش بزنم؛ هیکل تپل و قد کوتاهش، جلوم ظاهر شد.

با تشر رو بهش گفتم: معلوم هس کدوم گوری رفتی؟

موسوی با تته پته گفت: ببخش ی د خا نم. دا داشتم مرتب بشون می کردم.

موسوی کلا از من خیلی حساب می برد و توی کارش دقیق بود؛ برای همین هیچ موقع نخواستم اخراج کنم.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب. ببر روی میزم بزار!

یک چشم با تته پته گفت و هیکل تپلش رو تکون داد. به سختی و با نفس نفس زدن پرونده ها رو داخل اتاق برد.

با خودم گفتم: خب رژیم بگیر! مجبوری این همه وزن رو حمل کنی!

پوزخند زدم و خواستم داخل اتاق بشم؛ یک صدای مردونه به گوشم رسید!

- سلام خانم یکتا! خوب هستین؟

برگشتم سمتش، چه تویی هم زده بود!

توی دلم لهش پوزخند زدم و رو بهش گفتم: بله ممنونم. شما؟!

- برومند هستم خانم یکتا. بردیا برومند، مدیرعامل آقای سپهریان.

یک لبخند ملیحم تحویل داد!

ادامه دادم سمتش: بله متوجه شدم! بفرمایید داخل.

راهنماییش کردم داخل و خودم هم داخل شدم. برومند همین طور سرپا مونده بود. اشاره دادم که بشینه و خودم هم روی صندلیم نشستم. روی صندلی نشست و خودش رو کمی جلو خم کرد، تا روی حرف هام بیشتر توجه داشته باشه.

صداش رو صاف کرد و شروع کرد: خب، خانم یکتا. من اومدم اینجا تا باهم قرارداد رو قطعی کنیم. و امضای شما روی برگه بخوره.

یک لبخند پت و پهلم تحویل داد! دست هام رو مشت کردم و دوتایی روی میز گذاشتم.

- شنیدم شما جنس هارو قاچاقی میارین، درسته؟

یک پوزخند کنج لبم نشوندم.

رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد! اما زود طبیعی کرد.

برومند: ن نه..! اصلا این طور نیس. اشتباه به عرضتون رسوندن. یک خنده ی کوتاهیم سرداد و خونسرد سرجاش نشست.

یک کم خودم رو سمت جلو خم کردم و با جدیت توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: من آمار کامل کارها دارم. خودتون رو خسته نکنین!

همین طوری ماتش برد! کمی که همین طوری موند؛ لبخند محوی زدم و گفتم: مزاح بود آقای برومند! یک پورخند توی دلم بهش زدم. خودش رو جمع و جور کرد و صداش رو صاف کرد و گفت: بله می دونستم! چون من کارمون اطمینان دارم. سریع ادامه داد: خب بریم سر قرارداد.

- من این قرارداد رو دوماهه می نویسم.

برومند: خانم یکتا! چی دارین می گین؟! مگه قرارداد به این بزرگی و مهمی رو دوماهه می نویسن؟

با جدیت گفتم: من با آقای سپهریان صحبت کردم، اگه اطمینان ندارین، می تونین از شون بپرسین.

سریع برای اینکه قرارداد کنسل نشه؛ گفتم: نه حرف شما برای ما سنده! مشکلی نیس.

یک لبخند زد و برگه ها رو آورد و روی میز گذاشت. من هم از توی جیب کتی مانتوم، خودکار مخصوص رو درآوردم و بعد از چک کردن برگه ها، امضا زدم.

برومند: خب، این هم امضا شد. من دیگه از حضورتون مرخص می شم.

سریع و هل بلند شد و گفت: کاهای زیادی توی شرکت مونده که باید انجام بدم.

سمت در رفت و دوباره سمت برگشت: ممنون خانم یکتا. از روی صندلیم بلند شدم و گفتم: می موندین یک قهوه با هم می خوردیم. برومند: نه! باشه بعدا یک جای خوب خودم دعوتتون می کنم!

یک لبخند چندی هم تحویل داد و از در بیرون رفت.

یک پوزخند حرصی زدم. عوضی!

داشتم بهش بد و بی راه می گفتم؛ که صدای گوشیم بلند شد.

- بله ارغوان؟

چی..؟! کدوم بیمارستان؟ باشه آدرس رو برام بفرست، دارم میام.

گوشی رو قطع کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم و سریع به سمت در ورودی شرکت دویدم!..

همین جوری می راندم و پام رو روی پدال فشار می دادم. تا آخرین سرعت گاز دادم. صدای پیامک گوشیم بلند شد. سریع بازش کردم و آدرسی که ارغوان فرستاده بود رو، خوندم.

- خب، بیمارستان... خیلی راهه. لایذ سریع تر برم.

آه لعنت به این ترافیک!

دستم رو روی بوق گذاشته بودم و فشار می دادم. ماشین کناریم یک پراید بود؛ انگار داشت عروس می برد! مردک هیز!

به جای اینکه حواسش به رانندگیش باشه؛ دخترهای اطراف رو دید می زد و لباس هاشون رو چک می کردن!.

زیر لب یک عوضی نساارش کردم و از کنارش رد شدم. بین ماشین ها ویراژ می دادم. باید خودم رو سریع تر به بیمارستان برسونم..

ماشین رو یک گوشه، روبه روی بیمارستان پارک کردم و بیرون پریدم. سمت در وردی بیمارستان رفتم که، یک پیرزن جلوم ظاهر شد.

- مادر یک کمکی بکن! گشمنه، پول ندارم. خیر ببینی جوون!

آه لعنتی! دیرم شد.

روبهش گفتم: باشه مادر جان. همین جا بمون، الان برمی گردم.

دولاره سمت ماشین رفتم و درش رو باز کردم. کل ماشین رو چک کردم، ولی خبری ازکیفم نبود!

با خودن گفتم: یعنی چی؟ این پس کجاس؟!

دوباره ماشین رو گشتم. اما چیزی پیدا نکردم. اومدم بیرون و دستم روی سرم گذاشتم و فکر کردم، که چشمم روی یک بند مشکی، زیرماشین ثابت موند!

خودم رو خم کردم و دستم رو زیر ماشین دادم و بند رو بیرون کشیدم. وقتی چشمم بهش افتاد؛ خشکم زد! کیفم بود!!

آخه این اینجا چی کار می کنه؟! داخل ماشین بود که. یک برگه روش چسبیده بود. کندمش و خوندم: مواصب خودت باش!

برگه دو مچاله کردم و داخل سطل انداختم. یک نفس عمیق کشیدم و بی خیال شدم. دوباره سمت پیرزنه رفتم، که با جای خالیش روبه رو شدم!!

به جایی که قبلا پیرزنه ایستاده بود؛ زل زدم. با خودم گفتم: مگه می شه غییش بزنه؟ همین جا ایستاده بود!

بی خیالش شدم و یاد لاله افتادم. سریع سمت در ورودی بیمارستان رفتم. با آسانسور رفتم طبقه ی بالا و اتاقی که ارغوان آدرس داده بود رو گشتم.

چشم هام رو دور تا دور محوطه چرخوندم. چشمم روی پلاکت دویست و سی و دو ثابت موند. در رو باز کردم و داخل شدم. قامت ارغوان جلوی چشمم ظاهر شد.

رفتم نزدیکشون. لاله روی تخت دراز کشیده بود و ارغوان هم هی بالای سرش غر می زد. ارغوان تا چشمش بهم افتاد؛ اومد سمتم و خواست بغلم کنه که هلش دادم و روی تخت لاله نشستم.

- چطوری لاله جان؟ یک هو چی شد؟

لاله: خوش اومدی دنیا! اتفاقی نیوفتاده، ارغوان شلوغش کرده. من خوبم. یک لبخند ملیح به روم پاشید.

- باشه عزیز. اگه چیزی خواستی، فقط به خودم بگو.

لاله: باشه حتما! مرسی که اومدی.

- این چه حرفیه! ضیفس..

ارغوان که تا اون موقع ساکت بود؛ توی حرفم پرید و گفت: کم دل و قلوه بدین! من هم اینجا آدمم فکرکنم! گفتم اگه دیده نمی شم ، بهتون یادآوری کنم!.

به لاله با لبخند کنج لبم اشاره کردم؛ بشیته تا با ارغوان حرف بزنم. به سمت مبل سمت راست تخت لاله رفتم و کنار ارغوان ایستادم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: حرص نخور عزیزم! انشالله توهم پات می شکنه، من میان دلداریت می دم.

پورخند عمیقی زد و روی مبل رو به روش نشستم. ارغوان چشم هاش رو تا آخرین حد درشت کرد و با حرص زیادی گفت: تو شعور نداری! مشکلی نیس.

خواستم بهش چیزی بگم؛ که مهشید هول پرید توی اتاق..

وقتی چشمش بهمون افتاد؛ جیغ زد.

- لاله.. خوبی؟ کجایی..؟ چی شده..!؟

سریع سمتون اومد و ارغوان رو کنار زد و کنار لاله نشست.

مهشید: من تا اینجا اومدم، مردم و زنده شدم. نمی دونم چه جوری خودم رو رسوندم. چند بار نزدیک بود تصادف کنم!

همین جواری نفس نفس می زد و می گفت!

چشمم به ارغوان افتاد که ساکت نشسته بود و جلوی خندش رو می گرفت، با سرش حرف
مهشید رو تایید می کرد.

حالا فهمیدم چی شده!

سمت ارغوان برگشتم و توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: بگو ببینم، تو چطوری به مهشید
خبر دادی؟ بهش چی گفتی؟

ارغوان یک کم من من کرد و گفت: هیچی! گفتم لاله تصادف کرد و پاش شکسته. زودبیا.
همین.

سریع ادامه داد: البته خیلی آروم گفتم بیادا!

چشم هام رو ریز کردم و بهش خیره شدم.

- ارغوان.. راستش رو بگو! زودباش.

ارغوان اول دوباره می خواست توجیه کنه، ولی یک لبخند پت و پهن زد و گفت: من به مهشید زنگ زدم و گفتم: لاله بدجور تصادف کرده و حالش خیلی خرابه! یکی از پاهاش قطع شده و دست چپش دیگه حرکت نداره. دهنش کج شده و یک سره هذیون می گه و همین ها!

بعد هم خیلی ریلکس به مبل تکیه داد!!

یک حسابت می رسم بهش گفتم و به سمت مهشید برگشتم. اگه من نبودم گردن ارغوان رو می شکست! حقم داشت.

لاله: من خوبم مهشید جان. این بی شعور همه رو هول کرده.

ارغوان مثل بچه هایی که کار خطایی انجام می دن؛ آروم نشسته بود و حرف نمی زد. مهشید یک چشم غره ی اساسی بهش رفت، که صد تا حرف توش بود. رو به لاله گفتم: خب، لاله من می رم. کی مرخص می شی؟

لاله: امشب. هنوز ساعتش رو نمی دونم.

- باشه عزیزم. شب میام دنبالت، می ریم خونه ی من.

لاله: نه عزیزم! زحمتت می شه. من خودم یک کاریش می کنم. مرسی که اومدی.

با جدیت بهش گفتم: گفتم میام دنبالت! بدون حرف اضافه. زنگ بزن زود خودم رو می رسونم.

لاله: باشه عزیزم. مرسی. ولی زحمتت می شه.

- نمی شه. بعد روبه ارغوان گفتم: تو اگه می خوای بامن بیای، سریع تر بلند شو!

ارغوان از جاش بلند شد و غر زد: من و خونش نمی بره، توی لوس رو می بره. اصلا من باهاتون قهرم.

بعد هم مثل بچه ها لب و لوچش رو آویزون کرد. جلوی خندم رو گرفتم و گفتم: کم تر حرف بزن! برو.

روبه بچه ها گفتم: لاله من می رم. حتما بهم زنگ بزنی. بعد ادامه دادم: مهشید تو می مونی؟

مهشید: آره عزیزم. یک کم دیگه می مونم، بعدش می رم دنبال بچه ها.

- باشه. حتما اگه دیدیشون، از طرف من بوسشون کن و بگو یک سر بهشون می زنم.

مهشید با یک لبخند مهربون گفت: خوش حال می شیم. منتظرت می مونیم بانو!

برای بچه ها دست تکون دادم و ارغوان رو هل دادم بیرون.

داشتم از پله ها پایین می رفتم؛ یکی به شونم تنه زد! نزدیک بود بیوفتم که تعادلم رو حفظ کردم و دستم رو از میله ی پله گرفتم. از کنارم رد و شد آروم زیر لب گفت: مواظب خودت باش.

برگشتم ببینم کی بود که این قدر سریع رفت، که ارغوان خودش رو انداخت بغلم.

ارغوان رو هل دادم عقب؛ نزدیک بود با مخ بره توی پله ها! کمی خندیدم و پایین رفتم.

ارغوان هنوز داشت غر می زد. ماشین رو کنار پاش نگه داشتم و شیشه رو پایین دادم و گفتم: اگه تا دودقیقه ی دیگه سوار نشی، رفتم.

ارغوان بی محلی کرد و پوزخند زد! باشه خودت خواستی!

پام روی پدال فشار دادم و یک تیکاف ماشین پرواز کرد. از آینه بغل دیدمش؛ اول هول کرد و بعد داد زد: دنیا.. وایستا دختر.. غلط کردم!

یک لبخند موزی زدم و دنده عقب گرفتم و نزدیک پاش روی ترمز زدم. داشت با خودش کلنچار می رفت.

ارغوان: آه چه غلطی کردم! الان چطوری برم خونه؟ وای.. اصلا حسش نیس پیاده برم!

هنوز متوجه ی من نشده بود. یک بوق زدم، که از جا پرید و با دستش قلبش رو گرفت. اول خواست فوش و بد بی راه بگه ولی تا فهمید منم، زود طبیعی کرد. چشم هاش از خوشحالی درشت تر شد و گفت: می دونستم ول نمی کنی توی این برهوت!

چشم هام روریز کردم و گفتم: چرت نگو. زود بپر بالا وگرنه برم، دیگه اینجا ها پیدام نمی شه!

سریع در رو باز کرد و داخل ماشین نشست. کمر بندش رو بست و یک لبخند دندون نما هم تحویل من داد.

دوباره پام روی پدال فشار دادم و روندم. همین جوری داشتم می روندم؛ گوشیم زنگ خورد.

ارغوان: نمی خوام جواب بدی، طرف پشت خط مُرد.

یک چشم غره به ارغوان رفتم و گوشی رو جواب دادم.

- بله سهیل؟

سهیل: دنیا جان خوبی عشقم؟ چرا یک حالی از من نمی پرسی؟

- آره خوبم مرسی. می دونم این چند وقته خیلی کوتاهی کردم، اما یک روز حتما یک جای خوب باهم می ریم.

سهیل: باشه حتما. من منتظرتم بانوی من.خب، دوست دارم همش عشقم کنارم باشه!

- سهیل جان! یک کم تحمل کن. چند وقت دیگه کارها کمتر می شه و کلی با هم حرف می زنیم. فعلا قطع می کنم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ارغوان انداختم. ابرو هام از تعجب بالا پریدن! ارغوان آروم و ساکت یک گوشه کز کرده بود و من رو تماشا می کرد.

ابرویی بالا دادم و گفتم: چیه؟ چرا این قدر ساکتی، از تو بعیده؟

ارغوان چشم هاش رو ریز کرد و حالت متفکر گرفت و گفت: دارم فکر می کنم چرا تو رابطه با سهیل شکرآب شده؟!

ماشین رو یک گوشه پارک کردم و گفتم: اصلا رابطه ی من و سهیل بد نیس. سرم شلوغ بود. هر موقع سرم خلوت شد، یک سری بهش می زنم. بعد هم به پشتش اشاره کردم و گفتم: بفرما خونت! من باید برم کلی کاردارم، امشب هم لاله میاد باید آماده بشم.

ارغوان از ماشین پیاده شد و غر می زد: مواضب باش! می گم لاله رو خونه ی خودت ببر. اون این موقع ها خیلی لوسه! حتی مامان باباش هم ازش فراری بودن! بعد تو فکر می کنی حسودی می کنم.

- باشه ممنون از توصیه های خوبت! من دیگه می رم، توهم برو به کارهات برس. فعلا.

دستی تکون دادم و بدون توجه به چهره ی مغموم ارغوان، ماشین رو با یک حرکت روندم. باید برای شب که لاله میاد آماده بشم..

روی تختم دراز کشیده بودم؛ گوشیم زنگ خورد. برداشتم و دو انگشتی روی گوشم گرفتم.

- بله؟

- باشه لاله جان. تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کردم و سویچ رو از روی اُپن برداشتم و از خونه بیرون زدم.

توی راه نتم رو روشن کردم و پیام هایی که اومده بود رو چک کردم. بیشتر پیام ها از آرش بود. کلی گلایه کرده بود که چرا زنگ نزدم و این ها. سر آخر هم تهدیدم کرده بود که از کارم پشیمون می شم.

یک پوزخند صدا دار زدم و گوشیم رو یک گوشه گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و طبقه ی بالا رفتم. در اتاق لاله رو باز کردم و داخل شدم. روی تختش نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم.

- سلام لاله خوبی؟

لاله: عه! دنیا اومدی. ممنون خوبم.

- آره اومدم بریم. مرخصی دیگه نه؟

لاله: آره. دکترم گفت: می تونی بری. فقط فرم ترخیص رو پر می کنی عزیزم؟.

- آره. بعد ادامه دادم: پس من برم برگه رو امضا کنم، بیام بریم.

از اتاق بیرون رفتم و برگه ای که روی میز دکتر لاله بود؛ با خودکار خودم پرش کردم و دست دکتر دادم. دوباره سمت اتاق لاله اومدم و داخل شدم. لاله سعی داشت لباس هاش رو بپوشه. نزدیکش رفتم و گفتم: من کمکت می کنم. بعد هم با هم لباس هاش رو تنش کردیم و بعد از برداشتن ساکت وسایلش، از اتاق خارج شدیم. سمت آسانسور رفتیم، زیر بغلش رو گرفتم که زمین نخوره. از

آسانسور پیاده شدیم. درماشین رو باز کردم و لاله سوار ماشین کردم. تشکر کرد و خودم هم سوار ماشین شدم و با یک نیش گاز ماشین از جاش کنده شد!

توی راه برای لاله جیگر و کباب گرفتم و مستقیم سمت خونه راندم. در خونه رو با کلید باز کردم و لاله رو داخل راهنمایی کردم. در رو بستم و پلاستیک غذاها رو روی میز نهار خوری گذاشتم و پیش لاله رفتم. کمک کردم روی کاناپه بشینه و گفتم: لاله جان! اینجا رو مثل خونه خودت بدون.

لاله بالبخند مهربونش گفت: ممنونم دنیا جان. توی زحمت افتادی.

یک کم اخم ظاهری کردم و گفتم: این چه حرفیه! دیگه از این حرف ها نشنوم. لاله خندید و تشکر کرد. و ادامه داد: تو بشین. من برم هم تخت رو آماده کنم، وهم لباس هام رو عوض کنم.

لاله: نه ممنون دنیا جان! من همینجا روی کاناپه می خوابم. تو برو لباس هات رو عوض کن.

- باشه هرطور راحتی. من الان میام.

به طرف اتاقم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم. لباس هام رو؛ با یک بلیز بنفش جذب بدن و شلوار ستش عوض کردم. کمی ادکلن به خودم زدم و خواستم برق اتاق رو خاموش کنم که، از بیرون صدای شکستن شیشه اومد و پشت بندش هم لاله جیغ کشید!!

همین طوری دستم روی پریز مونده بود! سریع به خودم اومدم و از اتاق بیرون زدم. لاله رو دیدم؛ روی زمین افتاده بود و دستش رو روی سرش گرفته بود! سریع نزدیکش رفتم و کنارش زانو زدم و صورتش رو بالا دادم و سمت خودم چرخوندمش.

- لاله جان حالت خوبه؟!

لاله با ترس توی چشم هام نگاه کرد و گفت: دنیا صدای شکستن شیشه اومد

بریده بریده حرف می زد! ظاهرا خیلی ترسیده بود. بهش گفتم همونجا بشینه تا برم و براش آب بیارم. به طرف آشپزخونه رفتم و از پارچ روی میز نهار خوری؛ یک لیوان آب ریختم و برای لاله بردم. لیوان رو سمتش گرفتم و گفتم: این رو بخور بهتر می شی.

لیوان رو با دست های لرزانش گرفت و یک نفس سر کشید. بلند شدم و کمکش کردم تا بشینه روی کاناپه، که جیغ دراومد!

لاله به سختی گفت: دنیا.. پام خیلی درد می کنه. اومدم ببینم صدای چیه، یادم رفته بود که پام شکسته و دویدم! پام پیچ خورد و محکم زمین خوردم.

- وای..! عزیزم یک کم مراقب خودت باش. چیزی نبوده یک شیشه شکسته. بیا بریم شاممون رو بخوریم.

بعد هم به طرف آشپزخونه رفتم و از همونجا داد زد: نیا! میارم همونجا، بشین.

غذاها رو با دوغ و دوتا لیوان و قاشق داخل سینی گذاشتم و سمت لاله رفتم. غدامون رو با شوخی و خنده خوردیم. داشتم ظرف ها رو می برم آشپزخونه، لاله صدام زد.

لاله: دنیا جان..؟

- جانم..؟

لاله: یک دقیقه بیا کارت دارم.

ظرف ها رو توی سینک انداختم و پیش لاله رفتم. روبه روش نشستم و با چشم های سوالیم توی چشم هاش خیره شدم. لاله یک لبخند زد و گفت: دنیا.. چرا تو این قدر توی زندگی نسبت به همه چی سرسختی؟ توی این چند وقته که می شناسمت، اخلاق های متفاوتی داری. گاهی مثل مردها برخورد می کنی! مثلاً ببین رفتی برای من جیگر گرفتی، چون تقویته. یا دیگه اینکه.. کمی مکث کرد و ادامه داد: چی بگم؟

- هیچی! برو بخواب. من هم برم بخوابم فردا کار دارم. شبت خوش.

لاله اول متعجب شد؛ اما چیزی نگفت. من هم بدون حرف اضافه، به لاله لبخند زدم و به طرف اتاق خودم رفتم. برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم: همه ی این

ماجرایا الکی نیس! توهمم نزدِم. این کلمه ای که هر دفعه یکی بهم اخطار می ده، مراقب خودم باشم. حتما برنامه های خوبی برام چیدن!. پوزخندی زدم و چشم هام رو بستم..

وقتی از مرتب بودنم رو به روی آینه مطمئن شدم، برگشتم سمت لاله و گفتم:

- خب، لاله جان. من دارم می رم شرکت، تو استراحت کن. روی میزبرات صبحانه گذاشتم.

سوویچ رو از روی اُپن برداشتم و براش دست تکون دادم. اون هم گفت: باشه. دست تکون داد و از خونه بیرون زدم. ماشین رو استارت زدم و یک راست سمت شرکت راندم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم. موسوی سرش توی برکه ها بود و متوجه ی اومدنم نشد! از کنارش گذشتم و به طرف اتاق خودم رفتم. پالتومشکیم رو روی جالباسی آویزون کردم و نزدیک میز شدم و روی صندلیم نشستم.

- الان بهترین موقعس!

گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم و روی گوشم گرفتم.

- سلام سهیل جان. خوبی؟

سهیل: سلام عزیزم. صدات رو شنیدم خوب شدم!

کمی خندیدم و گفتم: برای امروز برنامه ی خاصی نداری؟

سهیل: نه چطور؟!

- امشب یک جای خوب بریم.

سهیل: با کمال میل بانو. فقط آدرس رو برام بفرست.

- باشه. پیام می دم. ادامه دادم: قطع می کنم. فعلا می بینمت.

سهیل با کمی دلخوری گفت: حالا بیشتر حرف می زدیم!

- نه دیگه من کار دارم، غروب می بینمت فعلا.

گوشی رو قطع کردم. روی پرونده ها تمرکز کردم. باید تا غروب امضاشون کنم، به موسوی بدم!

هوا غروب شده بود. برگه رو مرتب کردم و پالتوم رو پوشیدم و از در بیرون رفتم. هوا خیلی سوز داشت. لرزم گرفت! سریع سوار ماشین شدم و گاز دادم.

داخل خونه شدم و یک راست به طرف اتاقم رفتم تا برای شب آماده بشم. یک کت مشکی چرم با شلوار مشکی ستش رو پوشیدم. پالتوی عنابیم رو هم روی شونه هام انداختم و به سمت در رفتم و نیم بوت های کوتاه مشکیم رو پوشیدم ازدرخارج شدم..

روبه روی رستوران نگه داشتم و یک گوشه ماشین رو پارک کردم. داخل شدم و با چشم هام رستوران رو از نظر گذروندم. چشمم روی میزی که خودم رزرو کرده بودم و سهیل پشتش نشسته بود، ثابت موند. چه آن تایم! به طرف همون میز رفتم و سهیل سریع بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید. نشستم. لبخندی زدم و مبهم نگاهش کردم!

سهیل: خیلی خوش اومدی دنیای من!

یک لبخند هم زد که به جذابیتش افزود. دست هام رو روی میز گذاشتم و گفتم: چه تویی زدی! می خوای امشب دنیا گُشی کنی؟!

یک لبخند شیطون زدم که، خندش هوا رفت!

سهیل: ای جانم! خانم دنیا یکتا، بلاخره از ما تعریف کردن!. باعث افتخارمه که مورد پسندتون واقع شدم بانو.

دست هاش رو روی دست هام گذاشت و لمسشون کرد، خواست چیزی بگه، که گارسون به سر میز رسید. دوباره سر جاش نشست و گفت: چی می خوری عزیزم؟

دست به سینه شدم و به صندلی تکیه دادم.

- هر چی شما بخوری!

یک لبخند جذاب هم تحویلش دادم، حالش رو دگرگون کرد!

سهیل: پس باشه. رو به گارسون: دو پرس جوجه کباب با سالاد قارچ و دوغ لطفا.

گارسون رفت تا سفارش ها رو بیاره.

سهیل: تو برای مامان بابای من چی کار کردی؟ که این قدر دوست دارن! سریع ادامه داد: البته حق دارن! دوست داشتنی هستی.

- چطور مگه؟!

سهیل: یک سره به من می گن، بگو دنیا بیاد و ببینیمش.

خنده ی کوتاهی سر دادم و گفتم: پس توی دل خانواده ی سپهریان خوب جا باز کردم!

یک لبخند زدم که سهیل گفت: حالا فرداشب تشریف میارین عمارت سپهریان؟ بانو.

با یک لبخند شیطون منتظر نگاهم می کرد.

- باشه کارهام رو انجام می دم بهت خبر می دم.

سهیل با حالت جدی گفت: تازه می خواد خبر بده! نخیر..! فرداشب خودم میام دنبالت.

کمی نگاهش کردم و جلوی خندم رو گرفتم و گفتم: باشه خودم میام. آقای غیرتی.

سهیل جلو خم شد تا دستم رو بگیره که، گارسون به میز نزدیک شد. سهیل لبخند مکش مرگمایی زد و گفت: بقیه ی حرف ها بعد از شام.

بعد از اینکه شاممون رو خوردیم؛ من بلند شدم و گفتم: خب من دیگه برم، یکی از دوست هام خونه تنهاس.

سهیل بلند شد و گفت: حالا یکم دیگه بشین. ما رو هم تحویل بگیر خانم!

- حتما. فرداشب برات جبران می کنم. لبخند زدم و پالتوم رو روی شونه هام انداختم و کیفم رو هم برداشتم. سهیل گفت: حرف شما برای من دستوره! پس سرپیچی نمی کنم.

بعد هم دستش رو روی سینش گذاشت و احترام گذاشت.

کمی دور و اطراف رو نگاه کردم و گفتم: نمی خواد سهیل! چی کار می کنی؟! زود باش بریم.

با هم هم قدم شدیم و از رستوران بیرون زدیم. دستم رو سمت سهیل گرفتم و گفتم: می بینمت. دست داد و تا خواستم برم؛ دستم کشیده شد و توی بغلش فرو رفتم! توی بغل سهیل بودم و صورت هامون چند سانت فاصله داشت. هرم نفس های داغش توی صورتم می خورد! هولش دادم عقب و گفتم: چی کار می کنی؟ می خوام برم.

سهیل با لج بازی گفت: اول باید یک بوس به من بدی خانمی!

- چی داری می گی؟! مگه اینجا جای این کارهاس؟

سهیل: نه ولی دلم خواست اینجا باشه و الان!

بعد هم مثل بچه های مظلومانه توی چشم هام خیره شد!

- نه سهیل جان نمی شه. باید برم کاردارم. فعلا.

سهیل اول ولم کرد و داشتم سمت ماشین می رفتم که؛ دوباره دستم رو کشید و بلندم کرد و من رو با خودش جابه جا کرد! پشت به دیوار بود و من هم روبه روش قرار داشتم. دستش رو روی سرم گذاشت و موهای زیر شالم رو ناز می کرد. دستش رو نوازش گونه روی گونم کشید. همین جوری داشتم نگاهش می کردم که، * "خواست بوسم کنه که سریع خودم رو عقب کشیدم. سهیل اول جا خورد و تا خواست دوباره حرکت کنه؛ هلش دادم عقب و به دیوار خورد و تعادلش رو از دست داد؛ می خواست بخوره زمین که سمت خودم کشیدمش و برگردوندمش. حالا من پشت به دیوار بودم و اون رو به روم ایستاده بود. توی چشم هام خیره شده بود و هیچی نمی گفت. کروباتش رو سمت خودم کشیدم و بازش کردم و کشدار گفتم: تو خیلی حرکات تحریک پذیره.. هلش دادم عقب و بالبهند کنج لبن گفتم: اما نه برای من!

لبخند بد جنسی زدم و بدون توجه به چهره ی مات زده ی سهیل؛ از کنارش رد شدم. دست انداخت دور کمرم و من رو به خودش فشرد. پیشونیم رو بوسید و گفت: تو با من چه کار کردی، که این قدر دیوونت شدم!

یک لبخند نصف و نیمه زدم و حال پریشونش رو نگاهی انداختم و گفتم: فرداشب می بینمت. بعد هم از کنارش رد شدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه گاز دادم.

همین جوری داشتم تا آخرین سرعت به سمت خونه می روندم. آرنجم رو به لبه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بودم و با یک دستم فرمون رو گرفته بودم. یک دست انداز رو رد کردم؛ یک زن و بچه جلوی صورتم ظاهر شدن! خیابون خلوت و تاریک بود. چون سرعتم زیاد بود؛ پام رو محکم روی پدال فشار دادم. نزدیک و نزدیک تر می شدند. ماشین کمی این ور و اون ور رفت. فرمون رو سفت

چسبیده بودم و به رو به رو خیره شده بودم. جیغ لاستیک ها دراومد. چشم هام رو بستم و پام رو تا آخرین حد روی پدال گاز فشار دادم و داد زدم: نه..!

ماشین ایستاد و پام رو از روی ترمز برداشتم. مغزم هنگ کرده بود و توجه ای به اطراف نداشتم. یک کم که گذشت؛ یادم اومد یک زن و بچه روبه روم بودن. وای.. یعنی زیرشون کردم؟! هل و با ترس سوییچ رو از روی ماشین برداشتم و سریع از ماشین پایین پریدم. زن و بچه روی زمین افتاده بودن. نزدیکشون شدم و کمک کردم تا بلند شن. خانمه بلند شد و کمی خودش رو تکون داد. بچش رو سفت توی بغلش گرفته بود! نمی دونستم چی باید بهش بگم. دستم زو روی شونش گذاشتم و آروم با لحن ناراحتی گفتم: معذرت می خوام خانم. چیزیتون که نشد؟

بعدهم بهش خیره شدم که گفت: نه عزیز جان!

یک کم بچش رو تکون داد و توی بغلش جا به جا کرد و گفت: بیشتر مواظب خودت باش!!

بعد هم از کنارم گذشت و رفت. با خودم گفتم: من اون رو زیرش کردم، بعد من مراقب خودم باشم؟! اصلا ناراحت هم نشد!

افکار مسخرم رو کنار زدم و سوار ماشین شدم و دوباره سمت خونه راندم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و به طرف اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و با خودم گفتم: اوه..! بخیر گذشت. وگرنه الان دونفر رو زیر کرده بودم. با دستم شقیقه هام رو ماساژ دادم و خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم.

پرونده ها رو امضا کردم و زنگ زدم به موسوی بیاد ببره. موسوی زود اومد و پرونده ها رو زیر بغلش زد و داشت سمت در می رفت که صداش زدم.

- موسوی..؟

برگشت سمتم و گفت: بله خانم؟

دوباره ادامه دادم: همه ی قرار های امروز رو کنسل کن و بگو خانم یکتا گفت، فردا می بینمشون. کمی مکث کردم و با جدیت گفتم: متوجه شدی؟

موسوی با لحن هولی گفت: بله خانم.

دوباره رو بهش گفتم: باشه می تونی بری بیرون.

موسوی سرش رو تکون داد و سریع از در بیرون رفت. من هم بلند شدم و بعد از برداشتن کیف و پالتوم، از اتاق بیرون زدم.

در اتاقم و باز کردم و داخل شدم. باید برای امشب یک لباس مناسب بپوشم. در کمد لباس هام باز کردم و با خودم گفتم: چی بپوشم بهتره؟ بعد هم یک تونیک زرشکی رنگ زیبا که دورش تسمه ی طلایی داشت، برداشتم و با کیف و کفش مشکیم. روسری مشکی رنگ ساتنم رو هم کنار گردنم گره

زدم و از اتاق بیرون زدم. پالتوی بلند توسی ام رو پوشیدم و خودم رو رو به روی آئینه ته راهرو، چک کردم. کلا آرایش نمی کنم، زیبایی خودم خیلی بهتره!
بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و گاز دادم. خیلی دوست دارم عمارت سپهریان رو ببینم!

رو به روی عمارت سپهریان نگه داشتم و ماشین رو پارک کردم. پیاده شدم و زنگ رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد. تره ای از موهام رو داخل روسری فرو کردم و داخل شدم. قدم به قدم سنگ فرش توی محوطه رو رد کردم و به در خونه رسیدم. قامت رشیدش جلوی در نمایان شد! دستش رو جلو آورد و دستم رو توی دستش گرفت! موهام رو بوسید و گفت: عزیزم بیا داخل. با هم داخل خونه شدیم و سهیل به خدمتکار کنار ستون، اشاره داد بره. با هم روی مبل های سلطنتی طوسی طلایی، نشستیم و سهیل هنوز دستم رو توی دستش گرفت بود و می فشرد. کمی معذب بودم اما، لبخند مصنوعی می زدم و به روی خودم نمی آوردم. توی بغلم نشسته بود و دستش رو روی کمرم بالا پایین کرد و در همین حین گفتم: این دعوت به چه مناسبتیه؟!

لبخند جذابی زد و گفت: برای رفع دلتنگی از شما، که حالی از ما نمی پرسی. هیچ جوهره هم سرت خلوت نمی شه که ببینیمت، برای همون باید دعوت ویژه بکنم! بعد هم قهقهه ای بلند سرداد. لبخند ملیحی زدم. سهیل من رو سمت خودش کشوند و لای موهام رو بو کشید و گفت: خدا می دونه که چه قدر دلتنگت شدم.

- سهیل جان! همین دیشب همدیگر رو دیدیم. سهیل دوباره خندید و با سرش حرفم رو تایید کرد. با خودم گفتم: چه این امروز خوش خنده شده! سعی کردم ازش فاصله بگیرم. به زور به اندازه ی چندسانت، تونستم فاصله بگیرم که، سهیل گفت: چی کار می کنی دنیا؟! چیزی نگفتم که سهیل کلافه شد و گفت: ناراحتی از این نزدیکی؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: نه فقط معذبم. با درونی مبهم، دندون هام رو کمی روی هم ساییدم و سر تکون دادم. پیروزن خدمتکار، لیوان های شربت رو روی میز گذاشت و ازمون فاصله گرفت. سهیل خم شد و لپم رو با انگشتش کشید. حالم رو کمی خراب کرد! راستش از برخورد با مادر سهیل استرس داشتم و ساختم بود. چون خیلی زن مهربونی بود. از رفتارهای اون شبش فهمیدم. سهیل انگاری فهمید حالم بده و کنار کشید و گفت: شربت رو بخور گلم. گرم می شه. یقه ی لباسم رو صاف کردم و گفتم: من می خوام برم دستشویی. می خواستم آبی به دست و صورتم بزنم تا، از استرسم کم بشه. بلند شدم و سهیل بلند شد و گفت: همراهیت می کنم. داشتیم با

هم سمت سرویس می رفتیم که؛ صدای مهربون مادر سهیل به گوشم رسید. همون جا سر جام ایستادم. برگشتم و پشت سرم رو دیدم؛ آروم و با طمأنینه از پله های سلطنتی پایین اومد. چشمم روی کت و دامن زرشکی خوش دوختش خیره موند! مادر سهیل مثل زن های اشراف زاده برخورد می کرد، همون قدر با صلابت و جدی! نزدیکم شد و دست هام توب دست هاش فشرد و گفت: خوش اومدی عزیزم. بیا بریم توی سالن. بدون اینکه اجازه ی حرکتی به من بده؛ دستم رو کشید و به سمت سالن پذیرایی رفتیم. انگار مغزم قفل کرده بود! اصلا نمی تونستم بهش نه بگم. این قدر حرف هاش با تحکم بود که، حتی من هم نمی تونستم سرپیچی کنم! مادر سهیل رفت و یک راس میز که انواع غذاها روش چیده شده بود، نشست. من و سهیل هم کنارهم روی صندلی های کناری نشستیم. سهیل رو به من گفت: اول نوشیدنی بخوریم، نظرت؟ - باشه مشکلی نیس.

سهیل سفارش نوشیدنی ها روداد، خانم خدمتکار هم رفت تا بیاره. مادر سهیل ساکت نشسته بود. خیلی فضای آرومی ایجاد شده بود. خدمتکار که پیرزن مهربون و قد کوتاهی بود؛ نوشیدنی ها رو جلوی من و سهیل روی میز گذاشت و رفت. نمی دونم کی موقع شام نوشیدنی می خوری؟! اما چون تشنم بود قبول کردم. کمی گذشت، صدای پیانو سرتاسر عمارت پخش شد! مادر سهیل وقتی صورت متعجبم رو دید، گفت: - این هم یکی از آداب و رسوم ما هست دنیا جان! قبل شام، موزیک بی کلام گوش می دیم تا با آرامش غذا بخوریم. یک لبخند به روش زدم و چشم هام رو که از فرط تعجب، درشت شده بود روبه حالت عادی برگردوندم!

جرعه ای از شربت رو نوشیدم. سهیل گفت: - مامان خیلی روی این مسائل حساسه. تا باب میلش نباشه، آروم نمی شینه. فقط نگاه کردم. نبودن آقای سپهریان یعنی پدر سهیل، کاملا حس می شد. سهیل: خب، چون دنیا جان در این مورد سوالی نمی پرسن و کنجکاو نیستن، من خودم می گم. سوالی نگاهش کردم که لبخند زد و گفت: - عزیزم با دو روزه برای کارهای کارخونه، رفته کانادا. دست هام رو توی هم قفل کردم و گفتم: - بله متوجه شدم. یک لبخند ملیح هم به روش پاشیدم. مادر سهیل دست هام رو توی دست هاش

گرفت و فشرد. بهش خیره شدم! توی چشم هام نگاه کرد و رو به سهیل گفت: انتخابت درسته پسر! یک کمی تعجب کردم. اما به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم. مادر سهیل برگشت سمتون و گفت: - دوست دخترهای قبلی سهیل؛ خیلی جلف و بی ادب بودن، اما تو خیلی با ادب و با وقاری! سهیل هی داشت لبخند می زد و طبیعی می کرد. من هم جلوی خندم رو گرفتم و گفتم: - متشکرم! این لطف شما رو نشون می ده، خانم سپهریان.

ابروهای مادر سهیل بالا پریدن! اما زود لبخند زد و گفت: دنیاجان! چرا من رو این طوری صدا می زنی؟ بعد هم ادامه داد: به من بگو شکيلا جانم! کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد: اصلا بگو شکيلاجان! این طوری صدام بزن! فعلا. یک لبخند مهربون هم به صورتم پاشید. یک کمی از کلمه ی آخرش متعجب شدم! (فعلا..) اما خودم رو طبیعی نشون دادم و گفتم: بله حتما.

بعد از صرف شام؛ که به آرومی و هیچ حرفی خورده شد.. (این هم یکی از قانون های عمارت سپهریان بود؛ نباید سر غذا حرف می زدی!) مانند صاف کردم و از روی صندلی توی سالن بلند شدم و با احترام گفتم: پذیراییتون منحصر به فرد بود، شکيلا خانم! متشکرم. من دیگه رفع زحمت می کنم. سهیل هم بلند شد و گفت: حالا بیشتر می موندی عزیزم. لبخند زدم و گفتم: نه خیلی ممنونم. دیرم شده و فردا کلی کار دارم. مادر سهیل هم از روی مبل بلند شد و گفت: جوون ها! برین یکم خوش بگذرونین. من از اون موقع همش کنارتون بودم. لبخند زدم و با مادر سهیل خداحافظی کردم و با سهیل سمت در رفتیم. سهیل کمی نگاه کرد و گفت: - نظرت چیه، یک کم روی تاب بشینیم؟ - نمی دونم، باشه. با هم قدم زنان سمت تاب رفتیم و روش نشستیم. سهیل دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: دنیا..! من از توهیچی نمی دونم! مثلا رنگ مورد علاقت، غذای مورد علاقت، حتی سنت و ماه تولدت.. لبخند محوی زدم و گفتم: باشه می گم. بعد دوباره ادامه دادم: من متولد بیست و شش مهر سال هفتاد دو هستم. سهیل با شوق گفت: پس بیست و شش سالته دنیای من! - آره سهیل. خیلی هم مهم نیس. - حالت گرفته می شد! یک جورایی داشتم از حرف هاش عصبی می

شدم! سهیل: خب، چه رنگی رو بیشتر دوست داری؟ فضا خفقان آور شد!

سرم به دوران افتاد؛ صداش مرتب توی سرم اکو می شد! - (چه رنگی رو بیشتر دوست داری؟ هوری کوچولوی من!)! سرم داشت منفجر می شد. انگار آهنگ گذشته توی سرم تکرار می شد! حالم خیلی بد بود. صداها و حرف هاش توی سرم می پیچید! سهیل انگار فعمید حالم خوش نیست، چون با نگرانی دست رو توی دستش گرفت و گفت: حالت خوبه عزیزم؟ فقط تونستم بگم نه وبا سرعت سمت در ورودی دویدم. از در خارج شدم و به صدا کردن های سهیل توجه ای نکردم وسوار ماشین شدم و گاز دادم.. شیشه روپایین داده بودم و آرنجم رو لبه ی شیشه پنجره گذاشته بودم. هوای سرد زمستونی توی صورتم می خورد؛ اما فکر گذشته ها توی سرم بود و احساس سرما نمی کردم! یک لحظه پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم و گاز دادم. رو به روی آپارتمانم، ماشین رو پارک کردم و سریع با آسانسور بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و سریع به طرف اتاق کار کناری اتاقم رفتم. هیچ کس جز خودم؛ حق نداشت داخل این اتاق بشه. درش رو باز کردم و به طرف تخت خواب رفتم. از زیر ملافه ی تخت، صندوقچه ی مربعی شکل رو بیرون کشیدم. صندوقچه صدای چیک داد و باز شد. هجوم خاطرات بهم حمله ور شدن! عکس داخلش رو بیرون آوردم و بهش خیره شدم. هیچ موقع این چهره رو یادم نمی ره! کسی که باعث و بانی بدبختی ها و اخلاقیات الان منه. عکس رو توی دستم فشردم و به رو به رو خیره شدم و گفتم: یک روزی میام سراغت و نابودت می کنم!! همه ی اون صداها و خنده ها توی سرم می چرخید. دستم رو به سرم گرفتم تا کمی از اون صداها کم بشه. دنیا دور سرم به چرخش در اومد! همه چی اتاق رو دوتا چهار تا می دیدم؛ چشم هام تار شد و زانو هام سست شد و روی دو زانو زمین افتادم. به سختی قفلی صندوقچه رو بستم. صندوقچه از دستم افتاد و روی دست چپم نقش بر زمین شدم..

با بدن درد شدید چشم هام رو باز کردم. دم در اتاق کار شخصیم بودم. اتفاقات دیشب مثل یک فیلم، جلوی صورتم به نمایش در اومدن! اومدم داخل اتاق و صندوقچه رو برداشتم و سرم گیج رفت و صندوقچه افتاد زمین و من هم بیهو.. هنوز حرفم تموم نشده بود؛ با خودم گفتم: پس اگه من بیهوش شدم، صندوقچه الان کجاس؟! با همین فکر به سختی بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. رگ گردنم گرفته بود. داشتم با دست راستم گردنم رو ماساژ می دادم؛ که قامت لاله توی آشپزخونه، جلوی چشمم ظاهر شد! وقتی دید دستم به گردنمه، از جاش بلند شد و سریع به سمتم اومد.

لاله: چی شده دنیا جان؟! خوبی؟
 می دادم، گفتم: آره خوبم. چیزی نیس.
 همین طور که با دستم گردنم رو ماساژ
 لاله خواست دوباره به طرف آشپزخونه
 بره نرفت و دوباره برگشت. انگار می خواست چیزی بگه، ولی دودل بود!
 بهش نگاهی کردم و گفتم: لاله سوالی داری؟! یک کم من من کرد و گفت: راستش چیزه.. من
 دیشب اومدم آب بخورم که دیدم یکی دم اتاقت روی زمین دراز کشیده! به سمتش رفتم و دیدم
 خودتی. اول فکر کردم بیهوش شدی، اما وقتی نبضت رو گرفتم فهمیدم خوابیدی. نگاهی به اتاق
 انداختم و خواستم در رو ببندم؛ یک صندوقچه کنارت دیدم! یاد حرف ارغوان افتادم که می گفت: دنیا
 خیلی روی وسایلی حساسه. برای همون صندوقچه رو برداشتم و فقط روی پا تختی گذاشتم و دم رو
 هم کمی بستم و بیرون اومدم. بعد هم نگاهی ملتمسانه کرد و گفت: به خدا دنیا جان! قصد
 فضولی نداشتم، فقط نگرانت شدم. یک کمی خودم رو جا به جا کردم و گفتم:
 باشه مشکلی نیس. همین که به حرفم احترام گذاشتی خوبه. یک لبخند بهش زدم و چشم هام رو ریز
 کردم و مشکوک بهش خیره شدم. لاله خواست چیزی بگه که، گوشیم توی جیبم لرزید. ارغوان بود.
 سریع دکمه ی اتصال رو زدم. ارغوان: سلام خوبی دنیا؟ نداشت جوابش و بدم و
 توی حرفم پرید.. ارغوان: دنیا.. آب دستته بزار زمین و سریع خودت رو
 برسون! اوضاع شرکت خیلی بهم ریخته!
 بوق اشغال توی گوشم پیچید.. مگه چی شده؟! تا خواستم سوالم رو به زبون بیارم؛
 لاله می خواست بدونه چی شده و هی سوال می پرسید. برگشتم سمتش و گفتم: ارغوان گفت اوضاع
 شرکت بهم ریخته، من باید سریع برم. بعدا حرف می زنیم. بعد هم بدون توجه به چهره ی متعجب
 لاله؛ سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

روبه روی در شرکت پارک کردم و سریع پیاده شدم. داشتم سمت در می رفتم؛ که ارغوان خیلی
 ریلکس نزدیک ماشینش شد و سوار شد! سریع به سمتش دویدم و گفتم: چی شده ارغوان؟! چرا من
 رو گفتمی این طوری بیام؟ همین جوری مرتب سوال می پرسیدم که ارغوان، شیشه ی ماشین رو
 پایین داد و دستش رو بالا برد و گفت: اوه.. بسه دیگه! یک کم نفس بکش بابا. هیچی نشده.
 بعدهم شیشه رو بالا داد. جدی توی صورتش نگاه کردم و گفتم: پس اگه چیزی نشده، چرا گفتمی من
 بیام؟ ارغوان آروم دوباره شیشه ی ماشین رو پایین داد و
 گفت: هیچی! گفتم من دارم می رم، توهم بیای در جریان باشی همین.

همین جوری سر جام خشکم زد! یعنی چی که می خواد بره جایی؟ پس شرکت چی می شه. داشت عینکش رو به چشم هاش می زد که داد زدم: یعنی چی..؟ پس شرکت چی می شه؟ ارغوان عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و گفت: من دارم می رم کار دارم. توهم برو خونه استراحت کن. سرکارت گذاشتم!

اول نتونستم حرفش رو درک کنم! یعنی چی که سرکار.. هنوز حرفم تموم نشده بود؛ دو هزاریم جا افتاد. من رو سر کار می زاره. دوضربه به شیشه زدم و دست گیره ی در رو بالا پایین کردم و داد زدم: بیا پایین.. ارغوان بیا پایین.. زودباش! همین جوری هی دست گیره ی در رو می کشیدم. ارغوان یک لبخند دندون نما تحویل داد و لب خونی کردم که گفت: بابای لیدی دنیا! بعد هم گاز داد و رفت. دستم توی هوا موند!

- بی شعور! همین جوری بهش فوش و ناسزا می دادم و به طرف ماشینم می رفتم؛ که یکی از پشت سرم صدام زد. برگشتم و دوباره پشت سرم رو نگاه کردم. ارغوان بود. آرنجش رو لبه ی شیشه گذاشته بود و با عینک جدید مضمخرفش به من لبخند می زد. کمی با عصبانیت نگاهش کردم که گفت: دنیا.. خدایی خیلی حال کردم. بدجور حالت گرفته شد، امیدوارم نفرینم نکرده باشی!!

اومدم برم سمتش، که خنده ی کوتاهی کرد و با یک تیکاف ماشین از جاش کنده شد. به جای خالیش نگاهی کردم و هرچی فوش و ناسزا بلد بودم بارش کردم. به ماشینم رسیدم و در رو باز کردم و تا خواستم سوار بشم؛ یکی در رو با دستش گرفت! سرم رو بالا گرفتم و تا بیسنم کیه که، با دیدن آرش در جا خشکم زد! به خودم اومدم و بهش گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ برو اون ور می خوام برم. بعدهم هولش دادم؛ مثل یک مجسمه بی حرکت فقط نگاه می کرد. دوباره تا خواستم سوار بشم؛ دستم رو کشید و من رو به ماشین چسبوند! می خواستم جیغ بزنم و بزمنش که یک دستمال سفید رنگ جلوی بینیم قرار گرفت و دیگه نتونستم تقلا کنم و بیهوش شدم..

یکی محکم تکونم می داد و مرتب می گفت: دنیا.. دنیا.. چشم هات رو باز کن، زود باش دختر! چشم هام رو باز کردم و بهش دقیق شدم. کمی سرم درد می کرد و هنوز گیج بودم. چشمم به دست و پاهام افتاد؛ با یک طناب محکم به صندلی بسته شده بودن و نمی تونستم حرکتی بکنم! اعصاب هم بهم ریخت و داد زدم: بیا.. من و باز کن.. چرا من وبستی؟

اومد سمتم و خیلی ریلکس گفت: بهتره خودت اذیت نکنی هیچ کس صدات رو نمی شنوه! بعد هم هنوز کلی کار باهات دارم! بعد هم طول و عرض اتاق رو طی کرد.

خیلی خونسرد برگشتم و رو بهش گفتم: می شنوم چی می خواهی؟

خودت رو! می تونی بهم بدی..؟ بعد هم داد زد که صورتم جمع شد! آره..؟ دوباره ادامه داد: جواب بده..؟ چرا لال شدی؟ اون همه اون روز التماس کردم؛ اما تو با بی رحمی از کنارم رد شدی و فقط گرد کفشت برای من موند! دنیا.. می فهمی چی می گم؟ تو غرور یک مرد رو له کردی! تو لعنتی.. همین جوری داد می زد و بد بی راه می گفت، من هم با نگاه سردم تماشاش می کردم.

– خب الان حرف حسابت چیه؟ آرش: چی..؟! خیلی پرویی دختر! این همه بلا سرم

آوردی، بعد می گی حرف حسابت چیه! یک پوزخند صدا دار زد، رگ گردنش متورم شد.

ادامه داد: می دونی اون شب که توی مهمونی یکی از دوست هام دیدمت؛ چه حالی شدم! دست توی دست بودین. داشتم دیوونه می شدم. می خواستم گردنش رو بشکنم. پشت بندش داد زد: می فهمی..؟ باز دوباره خودش ادامه داد: ولی جلوی خودم رو گرفتم، چون پدر سهیل از پدرم هم برام عزیزتره. نمی خواستم مهمونیش رو خراب کنم. ولی اون لحظه ای که اومدم بالا توی اتاق، در رو که باز کردم، مغزم از کار افتاد! عشقم کسی که براش جونمم می دادم؛ توی بغل یکی دیگه وول می خورد! یک لحظه دیوونه شد و سریع به طرف در رفت و لیوان روی میز رو برداشت و سمت در پرت کرد. در شیشه ای بود و همه ی شیشه ها پایین ریخت! حالش خیلی پریشون بود. برگشت سمت من و نگاهی انداخت و بهم حمله ور شد! چونم رو توی دستش گرفت و فشار داد. حس کردم چونم زیر دستش داره خرد می شه!

همین جوری چونم رو فشار می داد. فکر کنم صورت کبودم رو دید، چون چشم هاش لرزید و دستش رو عقب کشید. توی موهای دست می کشید و چنگ می زد. داشتم حرکاتش رو نگاه می کردم. دوباره آروم شد و اومد روی دو زانوهای روبه روی من نشست. توی چشم هام خیره شد! موهای توی صورتش ریخته بود و مثل بچه های معصوم نگاه می کرد! انگشت وسطی دست چپش رو روی گونم کشید و نوازشم کرد. توی چشم های به رنگ شبش که حاله ای از غم دیده می شد، خیره شدم. دوباره انگشت هاش رو نوازش گونه روی صورتم کشید. خودم رو به چپ و راست تکون دادم. باید یک کاری می کردم این طوری نمی شد! توی دوتا تپله ی مشکیش خیره شدم و با لحن آرومی گفتم: آرش.. می شه دست و پاهام رو باز کنی، می خوام برم دستشویی. سریع ادامه دادم:

اومدم با هم حرف می زنیم. اول نمی خواست باز کنه ولی کمی نگاهم کرد و طناب رو باز کرد و جدی گفت: سرویس. انتهای راهرو دست راست. بعد ابرویی بالا انداخت و مشکوک بهم خیره شد. با خودم گفتم: یک عاشق همیشه با رحمه! نیمچه لبخندی زدم و تشکر کردم. به همون سمتی که گفت رفتم و داخل شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. حالا باید دنبال یک راه فراری باشم! اما چطوری؟ همین جوری داشتم خودخوری می کردم که، چشمم به هواکش کنار پنجره افتاد! یک پنجره بدون هیچ میله ای. لبخند به لبم اومد و سریع سطل کنار توالت فرنگی رو برداشتم و زیر پام گذاشتم. بالا رفتم و از داخل پنجره رو نگاه می کردم و سعی کردم خودم رو ازش رد کنم. نصف بدنم رو رد کرده بودم و داشتم تلاش و تقلا می کردم تا نصف دیگش رو رد کنم که؛ صدای در اومد. نفسم توی سینه حبس شد! پشت بندش صدای آرش اومد: دنیا.. این همه وقت اون تو چی کار می کنی؟! چشم هام بستم تا به خودم مسلط بشم و گفتم: الان میام عزیزم! یک پوزخند زدم و دوباره تلاش کردم. هی زور می زدم و تلاش و تقلا می کردم. یک کم دیگه مونده بود که کاملاً بیرون برم؛ که در باز شد و خورد به دیوار دستشویی. نگاهی به در کردم و خودم رو پایین انداختم. پای چپم تیر کشید؛ اما توجه ای نکردم و به سختی بلند شدم و لنگان لنگان دویدم. صداش رو که عربده می کشید از پشت سرم شنیدم: بگیرمت زنت نمی زارم..!

کمی پشت سرم نگاه کردم و به سختی می دویدم. پام خیلی درد می کرد و یک سره تیر می کشید. ولی نمی تونستم بزارم بهم برسه! دوباره شروع کردم به دویدن که پام به یک چوب گیر کرد و با مخ زمین خوردم. صورتم از درد جمع شده بود. دوباره به سختی بلند شدم، صدای تهدید کردنش یک سره می اومد. به طرف یک درخت رفتم و پشتش پنهان شدم. نفس نفس می زدم و درد پام آموئم و بریده بود! خواستم دوباره حرکت کنم که صدای شلیک گلوله اومد!! دقیقاً به درخت کناریم خورد! یک جیغ خفه کشیدم و دوباره دویدم. همین جوری توی جنگل، بین درخت می دویدم که از پشت سرم صدای پا شنیدم، به یک درخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم و نفسم رو توی سینه حبس کردم. صدای خش خش برگ ها اومد و یک چیزی بیرون دوید! چشم هام رو آروم باز کردم؛ یک موش کوچولو بود! اوف.. به خیر گذشت! داشتم سکنه می کردم. یک نفس راحت کشیدم که صدای آرش اومد. دوباره به طرف جاده دویدم. وسط جاده ایستادم. هیچ ماشینی رد نمی شد. دیگه داشتم ناامید می شدم؛ که یک نیسان آبی از دور بهم چشمک زد! لبخند به لبم اومد و مرتب دستم رو براش تکون دادم. با سرعت زیادی به سمتم می اومد. انگار خواب بود و من رو نمی دید! نزدیک و

دنیای خیانت

نزدیک تر شد. با آخرین سرعت می روند. نزدیکم که اومد صدای بوق ماشین و چراغ دادنش؛ با جیغ من که گفتم: - وایستا.. یکی شد.

صدای کشیده شدن لاستیک ها اومد. چشم هام رو آروم باز کردم. دقیقا جلوی پام روی ترمز زده بود! خداروشکر کردم و بدون اجازه، در شاگرد راننده رو باز کردم و نشستم. پیرمرد که راننده ی نیسان بود؛ سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد و با اون صورت سیاه و چرکیدش به من خیره شد! - دخترجان وسط چی کار می کنی؟ اگه بهت زده بودم چی؟ چرا شما جوونا اصلا.. نذاشتم حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم: آقا من رو برسونین به این آدرسی که می گم، هر چقدر بخواین بهتون می دم. اول خواست حرفی بزنه، اما موفی کشید و ماشین رو استارت زد. با لبخند پیروزمندانه ای به رو به خیره شدم..

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشت. بهش گفتم وایسته تا برم براش پول بیارم. بعد هم از پاشین پیاده شدم و سریع به طرف در ویلا رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم. از داخل اتاقم؛ یک اسکناس صد تومنی برداشتم و بیرون اومدم. دو ضربه به شیشه ی ماشین زدم که شیشه رو پایین کشید. اسکناس رو طرفش گرفتم که گفت: این خیلی بابا جان!! - اشکالی نداره عمو! برو برای خانوادت خرج کن. اون هم دیگه حرفی نزد و تشکر کرد و ماشینش رو روشن کرد و رفت. من هم به سمت ویلای خودم رفتم. اینجا؛ ویلای بیرون شهر خودم بود که هنوز هیچ کس ندیده بودتش! به طرف اتاقم رفتم و دفترچه رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. کمی منتظر موندم تا برداشت. - سلام. ...

- خیلی وقته کار رو تموم کردم! - ...

- می دونم فقط، آرش ریاحی خیلی پیگیره! خودت که می دونی باید باهاش چی کار کنی!

... -

- خوبه. مطمئنم که کارت رو عالی انجام می دی! که دیگه حتی جرئت نکنه توی یک صد متریم هم راه بره!!

پوزخندی زدم و گوشی رو قطع کردم. به طرف آشپزخونه رفتم و یک سیب از داخل یخچال برداشتم. داشتم سیب رو گاز می زدم که گوشیم روی میز لرزید. شماره ی ارغوان بود. روی گوشم گرفتم و دکمه ی اتصال رو زدم که، صدای مضطربش توی گوشم پیچید!

صدای مرتعش و لرزون از ترسش که به گوشم رسید، رعشه به تنم انداخت! از بس این چند وقته بلاهای آسمونی به سرم نازل شده؛ از هر چیزی می ترسم. سعی کردم از لا به لای کلمات بریده بریده ی ارغوان چیزی دستگیرم شه. ارغوان: دن دنیا ب بیا ای اینجا با باید با باهات حرف بز نم! نفهمیدم چی شده و حوصله ی حرف زدن نداشتم. بهش گفتم: آروم باش! زود خودم رو می رسونم. بع هم قطع کردم و به نگهبان شرکت زنگ زدم. - سلام آقای محبی. اجازه ندادم حرف بز نه و سریع گفتم: ماشین من دم شرکت مونده، سریع بروسوویچ رو از توی اتاقم بردار و ماشین ببر دم خونه. کلید اتاق دست خانم موسوی.

ممنونم. خداحافظ. تند تند خرف زدم و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه، قطع کردم. یک آژانس گرفتم و به طرف خونه ی ارغوان رفتم..

انگشتم رو روی زنگ فشردم و در باز شد و سریع با آسانسور به واحدش رفتم. رو به روی واحدش ایستادم و محکم در زدم. ثانیه ای بعد ارغوان در رو باز کرد و من با چهره ی آشفته و دل نگرانش مواجه شدم! نزدیکش شدم و شونه هاش رو تکون دادم و گفتم: ارغوان حرف بزن! چت شده؟ چرا لال شدی؟! اما اون فقط از جلوی در کنار رفت و انگشتش رو به سمتی گرفت که؛ یک مرد دراز به دراز روی زمین افتاده بود!! با دیدن طرف، چشم هام از تعجب بیرون زد! ارغوان دستش رو جلوی صورتش گرفت و بلند زیر گریه زد. با جدیت گفتم: ساکت باش! ببینم چی شده. اینجا چه خبر بوده؟! ارغوان با حق فقط تونست بگه: می خواست بهم حمله کنه! بالای سر مرده ایستادم. حس اینکه مرده باشه؛ تن و بدنم رو می لرزوند! برگشتم سمت ازغدان و گفتم: لطفاً کامل توضیح بده. ارغوان سعی کرد به خودش مسلط شه. ارغوان: من از حموم بیرون او اومدم؛ دا داشتم مو موهام رو شو شونه می می زدم که که حس ک کردم ی یکی پشت سرمه! بر برگشتم اما کس کسی نبود. ی یک سر رو صداها یی او اومد. تو توی آشمزخونه رف رفتم و سا ساتور رو برداشتم تا تا.. نذاشتم ادامه بده و گفتم: اصلا بگو ببینم این زندس؟ ارغوان بین گریه هاش گفت: نمی دو نم. یک لحظه ترس وجودم رو در بر گرفت! یا جد سادات خودت کمک کن. به طرفش رفتم و نبضش رو گرفتم. خدا روشکر زنده بود فقط، آروم و کند نفس می کشید. بیهوش شده بود. رو به ارغوان گفتم: اول بیا این یارو رو از خونه بیرون بندازیم. ارغوان با ترس و لرز گفت: ی یعنی چی چی چی کا رش کنیم؟! سعی کردم دوتا دست های طرف رو بگیرم و بکشونمش سمت در. در همین حین گفتم: هیچی فقط بندازیمش بیرون. بیا کمکم دیگه. ارغوان با دست های لرزانش کمکم کرد تا یارو رو بیرون از خونه بندازیم. ارغوان رو فرستادم داخل و خودم یک برگه از دفترچه کندم و روش نوشتم: این دفعه کوتاه نمیام و بد جور انتقام می گیرم. برگه رو داخل جیب کت مرده گذاشتم و خودم هم داخل رفتم. در رو بستم. روی مبل های راحتی نشستیم و زبونم رو خیس کردم و گفتم: خب بقیش رو بگو. ارغوان: پسره رزمی کار بود. سریع با یک حرکت ساتور رو از دستم قاپید و خیلی آروم با اون چشم های ترسناکش نگاهم کرد وگفت: به دوست خیلی سلام برسون. بعد هم تا خواست بهم حمله کنه؛ چشمم به وردنه ی کنج کابین افتاد.

برداشتمش و محکم توی سرش کوبیدم. افتاد روی زمین و بیهوش شد. باز ادامه داد: دنیا.. من می ترسم! آخه من که کاری به کسس ندارم، چرا باید اذیتم کنن؟! با لحن آرومی گفتم: می تونم حدس بزنم کار کیه! ولی تو الان برو بخواب! هیچ اتفاقی دیگه نمی یوفته. فردا هم می گم یکی بیاد قفل درها رو عوض کنه. اصلا هم نترس! بعد ادامه دادم: فقط چهره ی طرف رو خوب به حافظت بسپار شاید نیازشد. کمی دلداریش دادم و اون هم آروم تر شد و به طرف تخت خوابش رفت و دراز کشید. پتو رو روش انداختم و کمی موندم و بعد از خونش بیرون اومدم. نزدیک خونه شدم که شر میدون لاله رو دیدم. یک کمی که دقت کردم، داشت با یک مرد حرف می زد. سرعت ماشین رو کم کردم و نزدیکشون نگه داشتم. داشتم. ماشین رو دوباره روشن کردم و از کنارشون گذشتم. نفهمیدم چه خبره، اما یک علامت سوال گنده روی سرم سبز شده بود!

زیر گاز رو خاموش کردم و رو به لاله گفتم: لاله.. بیا شام حاضره.

لاله از اُپن خم شد سمتم وگفت: دنیا جان من گشتم نیس.

- تو که چیزی نخوردی؟
لاله: چرا. توی راه که اومدم یک ساندویچ زدم بر بدن.
همین شک من و بیشتر کرد! یعنی با اون پسره رفتن ساندویجی؟! بعد با خودم گفتم: اصلا به من چه مربوط. یک بشقاب برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. چند لقمه خوردم که نتونستم حس کنجاویم رو کنترل کنم و گفتم: لاله داشتم از خونه ی ارغوان برمی گشتم که تو رو سر میدون دیدم.
لاله: خب که چی؟
بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

- اون پسره ای که کنار خیابدن باهات گرم گرفته بود، کی بود؟

لاله با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: کی با من گرم گرفته بود؟!

- همون یارو دیگه.
لاله کمی خندید و گفت: عزیزه من! من ماشینم

پنچر شد، اون آقا هم اومد کمکم، تا زاپاس رو جا بندازه. همین.

با اینکه حرف لاله به نظرم راست اومد، اما نمی تونستم باور کنم. اون هم به خاطر اتفاقات و فشار

روانی اخیری که بهم وارد شده! خیلی نگران ارغوان بودم. اگه اون پسره دوباره برگرده یا چه می دونم ارغوان رو اذیت کنن! و هزار تا فکر و خیال که برای دیوونه شدن کافی بود!

از آخر دلم طاقت نیاورد و بعد از خوابیدن لاله؛ لباس هام دوباره پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم، از خونه بیرون زدم. کلید یدک ساختمون رو داشتم. از آسانسور بالا رفتم و انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و فشردم. چندبار زنگ زدم اما کسی جواب نداد. - نکنه بلایی سر ارغوان اومده؟! نگران شدم و تند تند زنگ زنگ رو فشار دادم و در زدم. همین طوری انگشتم روی زنگ بود و دستم روی در که، در باز شد و افتادم توی بغل ارغوان! ارغوان چشم هاش پف داشت و پاچه های شلوارش؛ یکی بالا بود و یکی پایین! ظاهر ترسیده بود. موهای ژولیده و بهم ریخته بود. کمی چشم هاش رو ماساژ داد و سعی کرد بازشون نگه داره و شروع کرد به غر زدن. ارغوان:

چیه مثل خر رم کزدی و دست رو روی زنگ گذاشتی و بر نمی داری؟ مگه سر آوردی، یارو.. چی می خوای نصف شب دم خونه ی مردم میای و مردم آزاری می کنی! بزمن دو نصفت کنم! عوضی پست فطر.. همین جوری داشت فوش و بد بی راه می داد. دیگه حوصلم سر رفت و سرش داد زدم: منم.. احمق. چشم های کورت رو باز کن ببینی! نگرانت شدم گفتم پیام ببینم زنده ای یا مُردی به حق پنج تن!! ارغوان چشم هاش رو دوباره تند تند ماساژ داد و توی

صورت من نگاه کرد. وقتی فهمید منم، اومد بغلم و گفت: بیخش دنیا! نفهمیدم تویی. من هم بغلش کردم و گفتم: باشه ولش کن. بیا بریم داخل. در رو بستم و با هم به طرف اتاق خوابش رفتیم. روی تختش دراز کشید و من هم کنارش نشستم. خیلی مظلوم شده بود، ارغوان شر و شیطون پن که حتی یک دقیقه هم آرامش یکنه نمی نشست! انتقامت رو می گیرم. بد تاوان پس می دن! موهایش رو نوازش کردم و توی بغلم گرفتمش و آرام خوابش برد. من هم سرم رو کنارش روی بالیشت گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم..

مانتوم رو از سر جالباسی برداشتم و پوشیدم. امروز با یکی از شرکت های حریف جلسه داشتم و خواب مونده بودم. دیشب پیش ارغوان موندم و دیرتر بیدار شدم. به لاله گفتم: من می رم. بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون زدم. ترمز دستی رو کشیدم و تقریباً خودم رو

از ماشین بیرون پرت کردم. بدون توجه به آسانسور؛ پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم رو به اتاق جلسه رسوندم. خداروشکر! جلسه به خوبی پیش رفت. تقه ای به در خورد موسوی با اجازه ی من داخل شد. قهوه رو روی میز گذاشت که گفتم: چرا تو قهوه رو آوردی؟ مگه آبدارچی نیس؟ موسوی گفت: نه خانم خودم خواستم بیارم. مطمئنم کاری داره که این قدر این پا اون پا می کنه. سرم رو توی برگه کردم که گفت: خان خانم می می شه برای من فردا رو مرخصی رد کنین؟ عروسی خواهرمه. خودش رو کشت، تا این جمله رو به اتمام رسوند. اصلا حوصله ی کلنجاررفتن با کارمندها رو نداشتم، که از صبح تا شب باهاشون یکی به دو کنم! برگشتم سمتش و گفتم: باشه فردا می تونی بری. با خوشحالی نگاهم کرد و تشکر کرد و بیرون رفت. من باز دوباره فکر پرکشید سمت ارغوان! با اینکه همین دیشب پیشش بودم، اما هنوز هم کابوسمه! بد ازشون انتقام می گیرم، تا دیگه جرئت نکنن به یک دختر بی پناه حمله کنن!.

به موسوی گفتم کار دارم و از در شرکت بیرون زدم. ثرار بود امشب با لاله بریم رستوران. گفتم ارغوان و مهشید هم بیان، اما گفت نمی شه و فقط با خودت کار دارم. الان هم توی راه رستورانم. چند دقیقه بعد؛ رو به روی رستوران بودم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. از در رستوران داخل شدم و اطراف رو از نظر گذروندم تا لاله رو پیداکنم، اما نبود. خب شاید هنوز نرسیده. هنوز چند دقیقه به نه مونده. سر یک میز نشستم و منتظرموندم. موزیک ملایمی که پخش می شد؛ روحم رو رعوت به آرامش کرد. برای چند ثانیه مشغله های فکریم رو ازم دور کرد. کمی که گذشت؛ خواستم گوشیم رو بردارم و شمارش رو بگیرم که، حضوریک نفر رو بالای سرم حس کردم. فکر کردم لاله و سرم رو بالا گرفتم و گفتم: چرا این قدر.. حرف توی دهنم موند! چون به جای لاله، آرش بالای سرم ایستاده بود!!

آرش سرش رو کمی خم کرد و مثلا با یک ژست محترمانه سلام داد. هنوز یادم نرفته با من چی کار کرد. حتما این هم حرکت آخرشه! پوزخندی زدم و ابرو هام رو پیچ و تاب دادم و گفتم: علیک!

تو اینجا چی می خوای؟

خیلی ریلکس صندلی کناری من روبرای

خودش عقب کشید و روش نشست. با انزجار و نفرت بهش خیره شدم. منتظر جواب بودم و اون

خیلی بی خیال برای گارسون دست تکون داد. کمی با عصبانیت چشم هام رو روی هم فشردم و

گفتم: با توام! از کجا فهمیدی، من اینجا.

گفت: از رفیق جانت شنیدم.

بودم و حوصله ی بحث با آرش رو نداشتم. هنوز منتظر اومدن لاله بودم که آرش گفت: چی می

خوری؟ با جدیت رو بهش گفتم: هیچی.

گفت: یک پرس ششلیک لطفا. خیلی آرام دستی به صورتش کشید و گفت: از لاله شنیدم.

همین کافی بود تا شاخک هام از تعجب بیرون بزنند!! چی گفت؟! از لاله شنیده؟ داره حرف مفت می

زنه! این غیر ممکنه. می خواستم بهش بتویم؛ اما اون قدر جا خورده بودم، که انگار قدرت هیچ کاری

رو نداشتم. حالم اصلا خوش نبود. یک حس خود خوری توی وجودم جوونه زده بود!

از بین دندان های کلید شدم، رو بهش گفتم: تا اونجایی که می دونم تو آدرس خونه ی من رو نداشتی؟

پس چطوری شب مهمونی من رو رسوندی خونه؟

با یک لبخند مضحکی گفت: اون هم از لاله گرفتم.

جا خوردم. مگه رابطش با لاله در چه حده؟

به خاطر شوک وارد شده، دهنم خشک شده بود و کف دست هام یخ کرده بود! از دوست خودم نا رو

خورده بودم. باورش برام سخت بود! به سختی زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم: چه رابطه ای

باهش داری؟

بلند خندید و یک جمله گفت: مجبور نیستم بگم.

با اینکه لاله غرورم رو خرد کرده بود، ولی باید می رفتم. اینجا دیگه جای من نبود. به سختی بلند

شدم و داشتم به طرف در ورودی می رفتم که صدای آرش پیچید: شنیدن خیانت خیلی تلخه، دنیا

یکتا. این رو با یک لحن هم عصبی و پوزخند وهم، غمگین گفت! چشم هام رو روی هم

فشردم و از در رستوران بیرون زدم.

از توی کیفم سوییچ رو برداشتم و سوار ماشین شدم. نامعلوم راندم! ماشین رو یک گوشه نگه

داشتن و پیاده شدم. با قدم های آرام به طرف دریاچه قدم برداشتم. روی یک تکه سنگ سفید مرمَر

نشستم و به دریاچه خیره شدم. تنها جایی بود که می تونستم احساس آرامش داشته باشم. آبشار

بیرون شهر، که خودم کشفش کردم. از حنگل که رد می شدی؛ مس رسیدی به آبشار و دریاچه ی آب

زالال. انگار از دل کوه آب اومد که این قدر شفاف و تمیز بود! خیلی وقته اینجا نیومده بودم. هر موقع

خیلی ناراحت می شدم و فکرم درگیر می شه، میام اینجا و کمی می مونم تا روحم آرامش پیدا کنه! دست رو توی آب فرو کردم، شزدی آب روح و روان داغم رو نوازش داد! همین جوری زل زده بودم به آب رواندریاچه که، چشمم به مرغ های دریایی روی آب خیره موند! به چه زیبایی بالا و پایین می پرن و بدون هیچ فکر و ددقه ای زندگی می کنن! بچه که بودم، آرزوم این بود؛ که یک روزی بال دربیارم و بدون هیچ ترس و دلهره ای پرواز کنم. یاد و خاطرات بچگی، لبخند روی لبم آورد. یک آه کشیدم و یک سنگ برداشتم و توی آب پرت کردم که صدا داد. دوباره یکی دیگه برداشتم و پرتاب کردم. انگار این بازی خوشم اومده بود! یک سنگ بزرگ تر برداشتم، با لبخند کنج لبم و چشم های ریز شدم به دریاچه خیره شدم، دستم رو عقب بردم تا با قدرت بیشتری توی آب بندازمش. اما تا خواستم سنگ رو پرتاب کنم؛ گوشیم توی جیبم لرزید.

برداشتمش و با دیدن اسمش روی گوشیم، دوباره مغزم داغ کرد. چشم های خندونم سرد شد و لبخند از روی لب هام پر کشید! دوباره به زندگی جدیدم برگشتم، که از من یک بت سنگی ساخته بود! گوشه همین طوری توی دستم زنگ می خورد. روی گوشم گرفتم. - سلام عزیزم. کجایی دنیا جان؟ - توی راهم.

- باشه. کی برمی گردی؟ من و ارغوان خونه ایم، گفتیم ببینیم کی میای می خوایم فیلم ببینیم. صدای خوشحال و خندونش پشت گوشه، بیشتر عصبیم می کرد. بهم یاد آوری می کرد که با همین لبخند های مهربون، از پشت بهم خنجر زد! پوزخندی زدم و گفتم: باشه. سعی می کنم زودتر خودم رو برسونم. تا خواست حرفی بزنه گوشه رو قطع کردم و یک سنگ به شدت توی آب پرتاب کردم و به خودم مسلط شدم. انگار فقط وقتی اینجام زندگی می کنم، در حالت عادی اداش رو در میارم!! پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد. بلند شدم و مانتوم رو تکون دادم تا گرد و خاک هاش بره. به طرف ماشین رفتم. دوباره همون زندگی، همون دنیای خیانت!

داشتم پالتوم رو می پوشیدم که گوشیم زنگ خورد. برداشتم و دکمه ی اتصال رو زدم.

- جانم سهیل جان؟ سهیل: سلام عزیزم. حالت خوبه نازم؟ -

خوبم مرسی. تو چطوری؟ سهیل: منم خوبم ملکه ی من. بعد هم ادامه داد: غرض از مزاحمت! گفتم امشب بریم شهربازی. چطوره؟ - باشه خوبه. منم الان داشتم می رفتم خونه. تو آدرس رو برام بفرست، زود خودم رو می رسونم. سهیل: باشه عزیزم حتما. فعلا. میبینمت عشقم. - می بینمت. گوشی رو قطع کردم. سوار ماشین شدم و یک راست سمت آدرسی که سهیل داده بود، راندم.

رو به روی پارک نگه داشتم و پیاده شدم و در رو قفل کردم. چشم هام رو دور تا دور پارک چرخوندم تا سهیل رو پیدا کنم. اما نبود. ساعتی رو چک کردم و خواستم بهش زنگ بزنم که، جلوی صورتم ظاهر شد! لبخند زد گفت: دیر که نکردم؟ من هم متقابلا لبخند زدم و گفتم: نه. منم الان رسیدم. سهیل گفت: باشه. بیا بریم عزیزم. بعد هم دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو تا بازی های شهربازی همراهی کرد.

سهیل رفته بود تا بلیط ترن هوایی رو بگیره، من هم همونجا ایستادم بودم و منتظرش بودم. کمی که گذشت؛ با لبخند، دوتا پاکت پاپ کُرُن به سمتم اومد و یکی رو به من داد. تشکر کردم و با هم سوار کابین شدیم. کنار هم نشستیم و کمر بند هامون رو بستیم. چند ثانیه بعد کابین به حرکت در اومد و سهیل دستم رو توی دستش گرفت و توی چشم هام خیره شد! من هم کمی لبخند زدم و صورتم رو سمت مسؤل کابین برگردوندم. دختر پسرهای زیادی بودن که با هر حرکت کابین، جیغ می زدن و می خندیدن. اما من و سهیل نشسته بودیم و پاپ کُرُن می خوردیم و اون ها رو نگاه می کردیم! من از هیچ وسیله ی شهربازی نمی ترسیدم؛ چون بیشترش رو با ارغوان تجربه کرده بودم. به خاطر همین، از این لوس بازی ها خوشم نمی اومد!

کابین چند بار دیگه هم تکون خورد و ایستاد. تا دستم رو دراز کردم کمر بند رو باز کنم؛ سهیل هم دستش رو دراز کرد. تماس دستش با دستم باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به چشم هاش نگاه کنم. چند ثانیه توی چشم های هم خیره شدیم! به نظرم چشم های سبزش از همیشه، روشن تر و جذاب تر بودن! بلند شدم و با هم از کابین بیرون اومدیم که سهیل گفت: دنیا جان؟

- آره،
ولی رستورانی که من می گم. بریم توی راه بهت می گم.
بعد هم با هم به طرف ماشین هامون رفتیم. سوار ماشین سهیل شدیم؛ یک جنسیس کوپه آلبالویی بود. رنگش رو دوست داشتم. پشت فرمون نشستم و با یک تیکاف ماشین از زمین کنده شد!

رو به روی رستوران نگه داشتم و لبخند زدم. سهیل گفت: انتخابت بی نظیره! اما چرا رستوران اولین دیدارمون؟
- برای اینکه برات سوپرایز دارم. الان هم کنجکاوی نکن و پیاده شو.

سهیل سرش رو تگون داد و از ماشین پیاده شد. من هم از پشت رول پیاده شدم و به سهیل پیوسم. با هم به طرف رستوران (نسترن) همون جایی که؛ من قبول کردم پیش سهیل باشم، رفتیم. از در داخل شدیم و به طرف میزی که من قبلا رزرو کرده بودم رفتیم و نشستیم. سهیل مشتاقانه دست هاش رو جلو آورد و گفت: خیلی کنجکاوم بدونم چه سوپرایزی برام داری؟
من هم با لبخند رو بهش گفتم: آروم باش! یک کم دیگه می فهمی. بعد هم مرموزانه به رو به رو خیره شدم!

تموم کردیم؛ سمت سهیل برگشتم و گفتم: سهیل جان..

سهیل همین طوری از اول تا آخر شام روی من زوم کرده بود! دوباره لبخندم عمق گرفت و ادامه دادم: من خیلی کنار تو خوشحالم، و اینکه تو خیای مهربون و شوخ طبعی. در کنار تو خیلی احساس شادی و امنیت داشتم و.. حس می کنم تو می تونی یک دختر رو خوشبخت کنی. و در آخر حس می کنم یک حس.. سهیل همین طوری نگاهم می کرد. با شوق سمتش

برگشتم و گفتم: حس وابستگی بهت پیدا کردم و قرارمون این بود که اگه من عاشقت بشم، با هم می مونیم. و این کار تو بود، که من رو عاشق کنی. انگار می دونست می خوام چی بگم و با خوشحالی منتظر بود. یک لبخند جذاب زدم و ابروم رو بالا انداختم و توی چشم هاش خیره شدم!
- سهیل تو می تونی هر دختری رو در کنارت داشته باشی ولی..

جدیت به چهره ی منتظرش خیره شدم و گفتم: ولی من نه! هیچ کس نمی تونه دنیا یکتا رو در

کنارش داشته باشه! جناب سپهریان. پوزخندی زدم وبدون توجه به چهره ی مات زدش؛
کیفم رو برداشتم. بلند شدم و با گام های بلند به طرف در رستوران رفتم وازش بیرون زدم.

سوویچ رو توی دستم چرخوندم و خواستم در رو باز کنم که؛ دستم توسط یک نفر کشیده شد.
سهیل بود. با نگاه سرد و بی تفاوتم بهش خیره شدم. انگار نمی تونست حرف بزنه و لکنت زبون
گرفته بود! موزهندم عمیق تر شد و منتظر حرف هاش بودم. سهیل: دن دنیا.. چ چطور می
تونی همچین حرفی بزنی؟! من دوست دارم می فهمی.. دنیا همه چیز که خیلی خوب بود. چرا این
طوری می کنی؟ مگه چیزی شده؟ تو رو خدا بهم بگو، خودم درستش می کنم. فقط ولم نکن.
التماست می کنم دنیا.. این کار رو با من نکن!
و التماس می کرد. آروم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: تموم شد؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت! اما اهمیتی ندادم و ادامه دادم: چیزی نشده! درسته. تو به زندگیت می
رسی من هم همین طور. بهتره خودت رو این قدر کوچیک نکنی که بیای دنبالم، جناب سپهریان! سوار
ماشین شدم و خواستم در رو ببندم؛ در رو محکم گرفت و گفت: من امشب می خواستم خواستگاری
کنم، می خواستم کاخ آرزو هام رو با تو بسازم اما تو.. نذاشتم چرت بگه و در رو از دستش محکم
کشیدم. - آخی! کاخ آرزو هاش رو ویران کردم!. از توی آینه بغل دیدم؛ سهیل تعادلش رو از دست
داده بود و زمین خورده بود!
چی کار می کرد؟! زن اشراف زاده ی متکبر! پسرش، شاهزادش، الان اگه شکيلا خانم اینجا بود؛
پوزخند صدا داری زدم وبا یک نیش گاز، ماشین از جاش کنده شد!.

سرم توی پرونده ها بود که، ارغوان هول و با سر و صدا پرید توی اتاق!
- دنیا.. خبر داری چه اتفاقی افتاده..؟! باز خودش ادامه داد: وای.. باورم نمی شه! آخه چطور همچین
اتفاقی افتاده؟!
سرم رو بلند کردم و به ارغوان خیره شدم. همین
طوری داشت چرت و پرت می گفت و با خودش غر می زد! موسوی که کنار ایستاده بود تا پرونده ها
بهش بدم؛ با تعجب و چشم های درشت شده ارغوان رو نگاه می کرد! صدام رو صلف کردم و رو به
ارغوان که هنوز داشت با خودش، حرف می زد گفتم: خانم نصیری.. آروم باشین! بیاین بشینین حرف

می زنیم. بعد هم پرونده ها رو جمع کردم و به موسوی دادم و گفتم: این ها رو ببر بایگانی. خودم بعدا بهت می گم چی کار کنی. موسوی پرونده ها رو زیر بغلش زد و به ارغوان که الان؛ یک گوشه ساکت و متفکر نشسته بود، نگاهی انداخت و رو به من گفت: چشم خانم. وقتی موسوی بیرون رفت برگشتم سمت ارغوان و گفتم: چه خبرته! صدات رو انداختی توی سرت. بعد دندون قروچه ای کردم و ادامه دادم: مگه صد دفعه نگفتم، توی محیط کار اسم کوچیک من و صدا نزن! تو نصیری هستی و من هم یکتا. ارغوان چرا متوجه نیستی..؟ ارغوان بدون توجه به حرف هام، گفت: تو می دونستی شرکت سپهریان ورشکست شده؟! خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم و گفتم: بله.

ارغوان چشم هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت: یعنی چی بله! دارم می گم شرکت سهیل، شرکت عشقت ورشکست شده. احمق..! - ارغوان درست صحبت کن! اون هنوز عشق من نیس، بعدش هم به من چه که کی ورشکست شده یا نه! بعد هم ادامه دادم: الان هم بلند شو برو سرکارت، من خیلی کار دارم. ارغوان کمی نگاهم کرد و آرام گفت: حس می کنم عوض شدی دنیا! شاید من اشتباه می کنم. بعد هم از اتاق خارج شد. با خودم گفتم: چرا ارغوان این طوری کرد؟! مگه سهیل چی کارشه که این قدر نگرانه؟ کلی سوال های عجیب توی ذهنم به وجود اومده بود! همه رو پس زدم و بلند شدم. دست هام رو داخل جیب مانتو سفیدم کردم و از پشت پنجره، به شهر خیره شدم. - این هم تاوان کار اون شبت! تو می خواستی با مشروب دادن به من از من سواستفاده کنی؛ ولی من کاری باهات کردم که، تا عمر یادت می مونه. پوزخندم روی لبم خودنمایی می کرد!.

روبه روی کافی شاپ نگه داشتم و پیاده شدم. در رو باز کردم و داخل شدم. محیط رو با چشم هام از نظر گذروندم؛ کافه کنار یک دریاچه ی با صفا بود. به نظرم انتخابش بی نظیره! چشمم بهش افتاد؛ یک گوشه ی دنج، روبه روی دریاچه رو انتخاب کرده بود. به سمتش رفتم و پالتوم رو، از روی شونه هام برداشتم و نشستم. سرش رو بالا گرفت و از بالا تا پایین اندام رو چک کرد! (یک کت

مشکی تا روی زانو پوشیده بودم، با شلوار مشکی و یک پالتوی عنابی هم روی شونه هام انداخته بودم.)
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. عینک مشکیم رو از روی چشم هام برداشتم و بهش خیره شدم. با یک ژست خاص نگاهم کرد و گفت: چی می خورید؟ خانم یکتا.
با یک لبخند کم رنگی گفتم: یک قهوه لطفا. با همون ژستش، برگشت سمت مسؤل کافی شاپ و سفارش رو داد. کمی جا به جا شدم و گفتم: همکاری خیلی خوبی بود، آقای فراهانی.
یک ابروم بالا انداختم و ادامه دادم: درست می گم؟

فراهانی: اوه.. بله همین طوره. البته اگه شما موافق باشید، ادامه داره.

لبخند ملیحی زدم و گفتم: کار با شما برای من باعث افتخاره، اما باید بگم، من تمایلی به همچین کارهایی ندارم! می دونید که شرکت من یک شرکت مشهور و کارهش هم زیاده. با لبخند کنج لبم بهش خیره شدم. کمی صداسش رو صاف کرد و گفت: - بله.. شما درست می گید، شرکت شما یک شرکت به نام و شناخته شدس، اما من یک کم خرده ریزه کاری با سپهریان داشتم که گفتم اگه تمایل دارین، با هم انجامش بدیم.

فنجون رو برداشتم و جرعه ایاز قهوه رو نوشیدم، که فراهانی ادامه داد: بله و اینکه شما خیلی به من کمک کردید، خانم یکتا.
داد. خواستم چیزی بگم که؛ گوشیم روی میز لرزید و چیزی نگفتم. گوشی رو برداشتم و روبه فراهانی گفتم: متاسفم یک دقیقه.
اون هم جرعه ای از قهوش رو نوشید و گفت:
البته بفرمایین. از سر میز بلند شدم و گوشی رو جواب دادم.
خیلی سر و صدا زیاد بود! - سلام چرا اون جا این همه سر و صداس؟ چی شده مگه؟!
لاله با یک لحن مضطرب گفت: دنیا.. زود خودت رو برسون! دختر مهشید رو گرفتن. چی؟
حرف هاش رو با خودم مرور کردم: دختر مهشید رو گرفتن؟! رو به لاله
گفتم: باشه. خودم رو زود می رسونم. بعد هم قطع کردم و پالتوم رو از پشتی صندلی برداشتم.

فراهانی وقتی حرکات استرسیم رو دید، گفت: - مشکلی پیش اومده خانم یکتا؟ حالتون خوبه؟ فقط تونستم بگم، متاسفم و باید سریع تر برم. هنوز چند قدم برداشته بودم، دوباره برگشتم سمت فراهانی و گفتم: این آخرین کاری بود که با هم انجام دادیم، آقای فراهانی. خدا نگهدار. لبخند کم رنگی زدم و به طرف ماشینم رفتم. استارت زدم و بدون هیچ کاری، مستقیم سمت خونه ی مهشید راندم.

روبه روی خونه ی مهشید روی ترمز زدم و از ماشین سریع پیاده شدم. دکمه ی آیفون رو زدم و در باز شد. داخل رفتم و در خونه رو باز کردم که؛ از صحنه ی روبه روخشم زد! مهشید خیلی خالش بد بود و لاله و ارغوان دلداریش می دادن! سریع نزدی مهشید شدم و بغلش کردم. سرش رو از روی شونم برداشتم و گفتم: دن دنیا دخ دخترم رو گرفتم عزیز دلم و.. بعد هم زجه زد و دخترش رو صدا زد. کمی دلداریش دادم. دستی به پیشانیم کشیدم. مغزم هنگ کرده بود! الان ار کجا پیداش کنیم؟! گوش مهشید زنگ خورد. مهشید با دست های لرزونش گوشه ی رو برداشت و نگاه کرد. صدایش رو شنیدم که گفت: شماره ناشناس. سریع نزدیکش شدم و گفتم: - مهشید اصلا هول نکن! جوابش رو بده و بگو که

هیچ کس پیشم نیست و به پلیس هم خبر ندادم. زود باش..!

مهشید سرش رو تند تند تکون داد و اشک هاش رو پاک و جواب داد.

همگی بهش خیره شده بودیم. نمی دونم طرف چی - بله؟

گفت که، مهشید رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد! با اشاره بهش فهموندم که بزاره روی اسپیکر، تا ما هم بفهمیم.

صدایش توی محیط پپخش شد: ببین بهت چی می گم، خوب گوش کن! اگه به کسی بگی و به پلیس خبر بدی، سر دخترت رو برات پست می کنم و می فرستم.

مهشید به زور جلوی دهنش رو گرفت که جیغ نزنه!. حلوتر رفتم و با دقت گوش دادم.

- مواضب باش دست از پا خطا کنی! به این آدرسی که می فرستم میای، تنهایی. گه کسی رو با

خودت بیاری و بخوای زرنگ بازی در بیاری، همون که گفتم جز سرش، بقیه ی بدنش رو هم تیکه

تیکه می کنم و برات می فرستم. بعد هم صدای خنده های کریهش اومد. یک مرد بود؛ که با تغییر

صدا کلفت تر و ترسناک تر حرف می زد. مهشید با صدای لرزانش گفت: التماستون

می کنم دخترم رو اذیت نکنین! خودم میام. به کسی هم چیزی نگفتم، به خدا به پلیس هم خبر ندادم. خواهش می کنم بزار صدای دخترم رو بشنوم، خواهش می کنم.

کمی سکوت شد که یکی پشت گوشی گفت: مامان.. وای دختر مهشید بود! مهشید جیغ زد: دخترم.. خوبی عزیزم..؟ غصه نخور گلم. مامان میاد دنبالت. مهشید داشت همین طوری حرف می زد که، صدای بوق اشغال بلند شد.

و گریه می کرد. یک هو مثل دیوونه ها از جاش بلند شد و اشک هاش رو پاک کرد. کیفش رو برداشت و گفت: من من می رم دنبال دخترم، نمی تونم بزارم جسدش رو برام بفرستن! بعد هم سمت دروید. سریع پشت سرش دویدم و گفتم: مهشید وایستا.. مهشید ایستاد و برگشت سمتم و نگاهم کرد. - من هم باهات میام.

مهشید: تو نشیدی چی گفت؟! گفت اگه با کسی بیای دخترت رو می کشم. می فهمی.. تو می خوای.. دخترم رو بکشن؟! دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: آرام باش! نه عزیزم. فقط می گم تنهایی نرو خطرناکه. تو می ری من هم پشت سرت با فاصله میام. مهشید سرش رو تکون داد و بیرون رفت. من هم کیفم رو برداشتم و داشتم بیرون می رفتم که؛ ارغوان دنبالم دوید و گفت: منم میام. با جدیت گفتم: لازم نکرده! تو و لاله می مونین. من خودم باهاش می رم. ارغوان: پس هرچی شد، خواهشا به ما هم خبر بده! گفتم: باشه. نگاهی به لاله انداختم و بی اهمیت از کنارش گذشتم و به سمت مهشید رفتم.

پشت سر مهشید می راندم که، رو به روی یک کارخونه متروکه روی ترمز زد. ترمز ماشین پیاده شد و با قدم های لرزون سمت کارخونه رفت. روی فرمون؛ ضرب گرفته بودم و پام رو تکون می دادم. منتظر بودم بیرون بیان. کمی که گذشت؛ مهشید و دخترش از کارخونه بیرون اومدن. مهشید دخترش رو توی بغلش گرفته بود و بوسش می کرد. خوشحال شدم که سالم و سلامتین! بعد هم سوار ماشین شدن و از نگاهم غیب شدن! با خوشحالی می خواستم استارت بزنم که؛ یکی در شاگرد راننده رو باز کرد و سوار شد و قمه ای که دستش بود رو روی گلوم گذاشت!! برگشتم سمتش، نوک قمه گلوم رو فشار می داد. نمی تونستم حرکا کنم. فقط گردنم رو کج کرده بودم و با نگاه سردم منتظر بودم. قمه رو بیشتر فشار داد که دردم گرفت و توی دلم جیغ زدم!. با صدای کلفت مردونش شروع کرد به حرف زدن: کاری باهات ندارم، فقط کاری که می گم رو انجام می دی و

ولت می کنم. فهمیدی..؟ گردنم کج بود و اهمیتی بهش ندادم که، سر قمه رو توی گلوب بیشتر فرو کرد و عربده زد: مگه کری..؟ چاره ای نداشتم، فعلا باید باهاش خوب تا کنم. سرم رو تکون دادم که گفت: بلند بگو چشم. دندون هام رو از عصبانیت روی فشردم و گفتم: باشه.. منتظر بودم چیزی بگه؛ که چشمم روی صفحه ی مانیتور لب تاپ خیره موند!!

فیلم ماشین مهشید بود؛ یکی سریع اومد و چند تا دستگاہ زیر ماشین نصب کرد و با حرکت لب هاش، بوم.. رو نشون داد و قهقهه ای زد و سریع از اون جا رفت. همین جوری خشکم زده بود! به خودم اومدم و جیغ زدم: شماها.. چطورهمچین کاری کردین؟

همین طوری داد می زدم که فشار گلوب بیشتر شد و اون مرتیکه ی کنارم گفت: سر و صدا نکن! ببین بهت چی می گم. بهتره سریع بری، وگرنه جنازه ی جزغاله شده ی رفیقت و دخترش رو می بینی! بعد هم بلند خندید که دندون های زردش رو به نمایش گذاشت! کمی نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. کمی گلوب رو ماساژ دادم. مغزم از کار افتاده بود! با دست های سردم استارت زدم و بدون مسیری گاز دادم..

رو به روی خونه ی مهشید روی ترمز زدم و در رو بسته نبسته، بیرون پریدم. زنگ زدم و در باز شد. سریع به طرف در دویدم و بازش کردم و پریدم داخل. ارغوان تا چشمش بهم افتاد؛ نزدیکم شد و گفت: دنیا.. تو مثلا می خواستی به ما خبر بدی، بعد خودت هم گم شدی و.. نذاشتم ادامه بده و با نفس نفس گفتم: بی بی رو.. ن زی زیر ما ماشی شین مه مهشید بم بم..

ارغوان نذاشت حرف بزنم و گفت: وایستا دنیا، برات آب بیارم. بعد هم رفت و یک لیوان آب آورد و جلوی صورتم گرفت. از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. ارغوان دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: الان آروم تعریف کن، ببینم چی شده! بدون مقدمه گفتم: ارغوان زیر ماشین مهشید بمب کار گذاشتن.

دخترش گفت بره توی اتاقش، بعدا می ره پیشش. اومد سمتم و گفت: یعنی چی زیر ماشین من بمب گذاشتن؟! اون هم مثل ترسیده بود و شمرده شمرده حرف می زد. برگشتم سمتش و گفتم: آره مهشید. خودم با چشم های خودم دیدم. فعلا بحث نکنین! تایمر رو روی پنجاه و چهار گذاشت.

زودباشین..! سریع سمت در دویدم و بازش کردم. ارغوان و مهشید و لاله هم پشت سرم دویدن. توی خیابون؛ روبه روی ماشین مهشید ایستادیم. مهشید رفت و زیر ماشینش رو چک کرد. عصبی بودم و پام رو یک سره تکون می دادم. روبه بچه ها گفتم: زنگ بزنین یکی بیاد این و خنثی

کنه! خودم هم مشغول پیدا کردن شماره شدم. چند ثانیه بعد، مهشید با صورت متعجب سمتون برگشت و گفت: دنیا تو حالت خوبه؟! اینجا که چیزی نیس!

همه با تعجب نگاهم کردن!
- یعن یعنی چی ک که نیس! من خودم دی دیدم یارو بمب رو زیر ماشین کار گذاشت و خندید و رفت.
مهشید: عزیزم آروم باش! درسته ترسیدی، ولی حال من و دخترم خوبه. اتفاقی خداروشکر برامون نیوفتاد، توهم آروم باش گلم.
- یعنی چی؟ یعنی من دیوونه شدم یا توهم زدم؟!

ارغوان که تا اون موقع ساکت بود؛ نزدیکم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: عزیزم تو این چند وقته خیلی اذیت شدی. بهتره یک کم استراحت کنی گلم، بیا بریم.
با خشم برگشتم سمتش و داد زدم: من.. دیوونه نشدم و احتیاجی هم به استراحت ندارم! نمی دونم چطوری توی این چند دقیقه و ساعت بازش کردن؟! همین جوری سرم رو با دست هام گرفته بودم و پام رو عصبی تکون می دادم که صدای آروم مهشید رو شنیدم که به ارغوان گفت:
- بهتره ببریش خونه استراحت کنه. حالش اصلا خوب نیس! یادته می گفتی، چند وقته چند نفر رو میبینی که سر راهش قرار می گیرن. مثلا اون مرده که همش بهش می گه: مواضب خودت باش. بعد دوباره ادامه داد: ارغوان لطفا ازش مراقبت کن! نمی دونم دنیا چرا این طوری شده!
صداهاشون رو می شنیدم. لاله هم حرفش رو تایید می کرد، اما ارغوان ساکت سرش رو تکون داد و نزدیک من شد. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: عزیزم بهتره بریم خونه.
جدیت توی صورت ارغوان نگاه کردم و گفتم: من حالم خوبه.. چند بار بهتون بگم؟ نه دیوونه شدم و نه توهم زدم. گفتم احتیاجی هم به استراحت ندارم.. ارغوان مظلومانه نگاهم کرد و گفت: باشه.
من خستم می خوام استراحت کنم دیگه. بعد هم هولم داد سمت ماشین و سوالم کرد. نمی تونستم هیچ کاری بکنم! مغزم از کار افتاده بود! ارغوان با بچه ها خداحافظی کرد و سوار شد و گاز داد. ولی مطمئنم دیوونه نشدم و این همه حقیقته!

با شنیدن اسم خودم، چشم هام رو باز کردم. ارغوان بود که صدام می زد. آروم بلند شدم و سرجام نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم که ارغوان گفت: شام حاضره، بلند شو دست و صورتت رو بشور و بیا سرمیز. آفرین دختر خوب! زودباش. لبخند تلخی زدم و به سمت روشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. از دستشویی بیرون اومدم و به طرف آشمزخونه رفتم. ارغوان؛ سرمیز نشسته بود و زرشک پلو با مرغ رو که درست کرده بود، توی بشقاب کشیده بود. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. - زحمت کشیدی! ممنون. ارغوان: نه بابا این چه حرفیه! یک زرشک پلو پختم دیگه، البته بیشتر برای خودم، چون هم گشتم بود هم هوس کرده بودم. با دهن پر ادامه داد: وگرنه من برای با بابام غذا درست نمی کنم!. یک کمی بد نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب حالا. دهنش رو خالی کن بعد حرف بزن. بعد هم شروع کردم به خوردن.

ارغوان توی آشپزخونه بود، صداش زدم و گفتم: ارغوان ول کن ظرف ها رو، بیا بشین کارت دارم. ارغوان دست های کفیش رو شست و دست کش ها رو درآورد و اومد نزدیکم روی صندلی نشست و گفت: جانم؟ نگاهی بهش انداختم و جدی گفتم: می خوام یک چیزی بهت بگم، تا آخرش گوش کن. یادته وقتی پریناز رو استخدام کردیم، هم تو هم من چه قدر تحقیق و بررسی کردیم. بعد هم چند بار امتحانش کردیم و وقتی مطمئن شدیم خوبه و روزومه ی کاری خوبه داره، استخدامش کردیم.

ارغوان سرش رو تکیه داد و من ادامه دادم: هیچ وقت فکر نمی کردم مدیر مالی شرکتمون؛ سیستم ها رو حک کنه و پول های ما رو برداره و فرار کنه. پریناز؛ اسم واقعیش سارا نیک بخت و با چندین شناسنامه جعلی، پول های شرکت ها رو بالا می کشیده و فرار می کرده. می خوام یک چیزی بهت بگم، وقتی بهت گفتم دو سه روزه استراحت می کنم، در اصل دروغ گفتم. من رفته بودم آلمان، دنبال سارا. گیرش آوردم، اما اون کسی که آمارش رو بهم داد؛ بهم نارو زد و با سارا همکاری کرد و من رو گرفتن. سارا از من خواست یک کاری براش انجام بدم. من هم ناچارا قبول کردم چون، فیلم تو رو بهم نشون دادن که می خواست یک ماشین زبیرت کنه! بهم گفت اگه کاری که می گم رو انجام ندی و تو و دوست هات رو نابود می کنم. من به خاطر شما قبول کردم، نمی تونستم چون شما ها رو به خطر بندازم. الان بهت می گم که اون مقصر همه ی این اتفاق هاست. اون یکی رو اجیر کرد تو رو

اذیت کنن و اون مرده که همش بهم هشدار می داد. یا اون پیرزنه و زن و بچه ای که جلوم ظاهر می شدن! کسی که ماشین لاله رو درست کرد، همون مرده بود. اتفاق امروز؛ یک فیلم از ماشین مهشید بهم نشون داد که یکی زیر ماشین بمب کار گذاشت. یک مرد نقاب دار با یک قمه تهدیدم کرد. این ها همه رو گفتم تا بفهمی که من دیوونه نیستم و توهمم نزد.

ارغوان جدی و ساکت نشست و حرف هام رو با دقت گوش می داد. کمی فکر کرد و گفت: اون کاری که ازت خواست چی بود، که به خاطر جون ما حاضر شدی بپذیری؟! - تا اینجا هم بهت گفتم خیلی بود! هرچی کمتر بدونی به نفعته! پس اسرار نکن. کمی مکث کرد و جدی گفت: خب اینها همه درست. حالا بازم می خوای با یک روانشناس صحبت کنیم؟ چی.. روانشناس؟! باورم نمی شه ارغوان حرف هام رو باور نکرد! خشم وجودم رو در برگرفت و داد زد: من.. دیوونه نیستم.. صد دفعه بهت گفتم. این ها همه رو هم که گفتم دروغ نیس. توهمم نیس. یک لحظه دیوونه شدم و داد زد: - اصلا تو اینجا.. چی کار داری؟ بلند شو برو خونت. می خوام تنها باشم. ارغوان: دنیا و ایستا.. یک دقیقه گوش ک.. عصبی بودم و سرش فریاد زد: همین الان از خونه ی من برو بیرون.. نمی خوام ببینمت!. ارغوان خشکش زد بود و چیزی نگفت.

برگست سمتم و با تعجب گفت: دن دنیا تو تو من رو از خونت بیرون می کنی؟! بعد خودش ادامه داد: برای خودم متاسفم! ما همیشه با هم بودیم، موقعی که هیچ کس رو نداشتیم. بعد از مرگ مامانم تو پیشن بودی و با هم بزرگ شدیم. با هم شرکت زدیم.. با هم بیرون رفتیم.. با هم توی این شهر قریب! زندگی کردیم.. همین طوری داد می زد. کمی مکث کرد و ادامه داد: ولی نه! من اشتباه کردم که خواستم کمکت کنم. این هم جوابم، از خونت گم شم بیرون. - باشه دنیا جان! من گم می شم، می رم و توهم هر چه قدر خواستی استراحت کن! - ارغوان بیی.. اشک هاش همین طوری روی گوشش می ریخت!

دستش رو بالا برد و گفت: هیچی نگو دنیا! من می رم و پام رو هم دیگه هیچ وقت، اینجا نمی زارم. تو هم من و نبینی خوش حال می شی! بعد هم در رو محکم کوبید و بیرون رفت. همین جوری ماتم

بردا! به خودم اومدم و سریع دنبال ارغوان دویدم. نزدیک بخورن زمین که تعادلم رو حفظ کردم، اما دیر شده بود؛ ارغوان رفته بود. به طرف میز کنج پذیرایی رفتم و رو به روی آینه روش ایستادم. همه ی وسایل روی میز رو با شدت پایین پرت کردم! شبشه های روش همه ریخت و خرد و خاکشیر شد. چشمم بروی عکس من و ارغوان که روی زمین افتاده بود، ثابت موند. شیشه رو کنار زدم. دستم رو برید، اما اهمیتی ندادم و عکس رو از داخل قاب در آوردم و توی بغلم فشردم. همون جا کنار میز؛ لیز خوردم روی زمین و به عکس خیره شدم..

نشسته بودم روی کاناپه که در زدن. رفتم و در رو با کردم. پستیچی بود؛ پاکتی رو بهن داد. برگه ای که دستش بود رو امضا زدم و در رو بستم و داخل رفتم. پاکت رو روی میز گذاشتم و به طرف اتاق خوابم رفتم. چندونم رو چک کردم و مرتب کردم. زپیش رو بستم و کشیدمش تا دم در بردمش. در اتاق رو قفل کردم و کلید رو داخل کیفم انداختم. دسته ی چمدونم رو بالا کشیدم و به طرف در ورودی رفتم که، چشمم روی قاب عکس من و ارغوان روی دیوار، خیره موند! فکرم به اون زمان پرکشید..

(در رو باز کردم و داخل خونه شدم. برق ها همه خاموش بود. تا خواستم برق رو روشن کنم؛ یک مارمولک جلوی صورتم قرار گرفت! اول یک کمی هول کردم و پشت بندش صدای خنده ی لاله و ارغوان بلند شد. برق زدم و ارغوان همین طوری می خندید و حواسش به من نبود. چشم هام رو ریز کردم و سریع مارمولک رو ازش قاپیدم و روی خودش انداختم. بعد هم با لاله زدیم زیر خنده. ارغوان هم؛ دور تا دور خونه می دوید و جیغ می زد! مارمولک هم روش این ور اون ور می پرید. ارغوان بعد از کلی تلاش برای دور کردن ما رمولک، بالخره موفق شد و به سمت ما اومد. لبخندی زد و گفت: دنیا.. بیا تا موقعی که مهشید برمی گرده، عکس بگیریم. بعد خودش ادامه داد: راستی مهشید رفته شام بگیره. بدون اجازه از من، هولم داد سمت کاناپه و روش نشوندم. خودش هم بالای سرم اومد و کنارم ایستاد و گفت: یک دو سه.. بعد هم با هم عکس گرفتیم. بعدا که عکس رو دیدم؛ ارغوان بالای سرمن شاخ در آورده بود! یک چشم غره ی توپ بهش رفتم و خندیدم. ارغوان با ذوق و کمی جدی گفت: حتما این رو چاپ می کنم، تو هم به دیوار خونه می زنی! چند دقیقه بعد مهشید هم اومد و کلی عکس گرفتیم و ارغوان

و بچه ها رقصیدن ولی من نه! کلا از رقصیدن خوشم نمیاد! بعد هم با شوخی و خنده شام خوردیم. اون شب خیلی به من خوش گذشت. برای اولین بار توی ایران، از ته دل خندیدم!

فرداش سرکار نرفته بودیم، نشسته بودم که زنگ زدن. رفتم و در رو باز کردم، که ارغوان هول پرید توی خونه! با تعجب در رو بستم. ارغوان گفت: این رو ببین. بعد از توی پاکتی که با خودش آورده بود؛ یک عکس بیرون آورد و نشونم داد. عکس دیشب بود؛ من و ارغوان با هم تکی گرفتیم. نگاهی بهش انداختم؛ ارغوان چهره هامون رو شبیه گربه کرده بود! کمی جدی نگاهش کردم و گفتم: این چیه؟ ارغوان مظلومانه با اون دو تا تیله ی مشکیش، بهم خیره شد و گفت: خب راستش گفتم شای.. نذاشتم خرف بزنه و گفتم: شوخی کردم! خیلی بانمک شدیم. ارغوان لبخند هولی زد و گفت: خوشحالم که خوشت اومد. با هم رفتیم و عکس رو روی دیوار نصب کردیم. نگاهی به عکس انداختم، ارغوان هم نگاهی به عکس انداخت و رو به من گفت: خیلی ناز شدی دنیا! خیلی دوست دارم. من هم توی بغلم فشردمش و گفتم: من بیشتر!

همین جوری به عکس خیره شده بودم که، پاکت از دستم لیز خورد و افتاد! به خودم اومدم و از گذشته به حال برگشتم. جلوی اشکم رو با انگشتم گرفتم و به طرف صندوقچه ی روی میز رفتم و برگه رو از داخلش درآوردم.

برگه رو توی دستم کمی فشردم و دوباره چکش کردم..

متن نامه ☺ سلام عزیزانم. وقتی این نامه رو می خونین، من دیگه پیشتون نیستم. معلوم نیس کجا باشم. یا اصلا زنده یا مرده! ولی باید بهتون بگم، من این سفر رو می رم تا شما ها با آرامش زندگی کنین. کاری که ازم خواستن رو انجام می دم. ارغوان در جریان همه چی هست. امیدوارم شما هم در کنار هم دیگه زندگی خوبی داشته باشین و لذت ببرین و یاد من هم حتما باشین!

و در آخر می گم همتون رو دوست دارم. مخصوصا ارغوان عزیزم که فکر می کنه، برای من مهم نیستش. اما نمی دونه که من این سفر رو به خاطر اون و شما ها می رم، تا همیشه با آرامش زندگی کنین. راستی لاله: من تو رو هم بخشیدم! به خاطر اینکه با آرش همکاری کردی.

مهشید: از طرف من دنیا و دینا رو بیوس و بگو خیلی دوستشون دارم. من می رم تا روزی که رو به روی دنیا دختر کوچولوت، که هم اسم منه قرار بگیرم بگم، همیشه موفق بدم و هستم وتونستم جون خوانوادم رو نجات بدم!

ارغوان خیلی مواصب خودت باش! در نبود من شرکت دست تو می مونه. یک برگه برات پست می کنم که توش، شرکت به نامت شده. مبارکت باشه رفیق! حقت رو داری! همیشه دوستتون داشتم و دارم. به امید دیداری دوباره. دنیا..

برگه رو دوباره توی صندوقچه گذاشتم و درش رو قفل کردم. به رو به رو خیره شدم. - دارم میام سارا نیک بخت، با یک چهره ی جدید!! منتظرم باش!

سخنی با دوستان: دوستان جلد اول تموم شد. من زمانی که این رمان رو نوشتم، یاد اون زن هایی افتادم که با بی رحمی بهشون خیانت می شد. مردهایی که به راحتی به زن هاشون خیانت می کنن و به خاطر جنس لطیف زن، غرورشون رو خرد می کنن. من این رمان رو نوشتم، تا به اون مردها بگم زن ها هم می تونن مرد باشن! مرد بودن فقط با زیر سوال بردن شخصیت زن ها و له کردن غرورشون نیست! بلکه یک زن هم می تونه مرد باشه و هم زن. نمی خواستم به هیچ مردی بی احترامی کنم، فقط می خواستم طعم تلخ خیانت رو به اون مردهای خیانتکار بچشونم. امیدوارم که از جلد اول رمان لذت کافی رو برده باشین.

توضیحات جلد دوم: در مورد جلد دوم باید بگم؛ هویت اصلی دنیا کشف می شه! کس هایی که به طور ناشناس فقط تلفنی باهاش در ارتباط بودن، توی مسیرش قرار می گیرن. کلی اتفاقات عجیب تر و جنجالی تر. منتظر جلد دوم باشین. دارم می نویسمش و به زودی

دنیای خیانت

به دستتون می رسه.

انتخاب کنه؛ مرگ یا عشق!.

کسی رو به روی دنیا قرار می گیره! دنیا باید یک چیز رو

پس حتما (جدال بین عشق و مرگ) رو دنبال کنین.

وه! یک اهل دل نمی یابم

که به او شرح دل خود گویم

محرمی که یک نفس، با او

قصه ی پر ملال خورد گویم

هرچه سوی گذشته ها می نگرم

جز غصه و غم نبود

چون به آینده چشم دوزم

دنیای خیانت
جز رنج حاصلم نبود

غم طاقت و توان از تنم ربود

آرامش و تاب و صبر

آر

هیچ، نیمه ی جانم رو ربود.

پایان (جلد اول)

نویسنده: فاطمه حکیمی

تاریخ: ۳۰/۱/۱۳۹۹

سوار ماشین شدم و مستقیم سمت خونه راندم.

امشب مهمونی سپهریان دعوت بودم. یک پوزخند زدم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

از در قهوه ای کوچیک داخل شدم. خدمتکاری به سمتم اومد و پالتوم رواز دستم گرفت. لبخندی زد و دور شد. نگام رو دور تا دور سالن چرخوندم تا سهیل سپهریان رو پیدا کنم. اما وقتی پیداش نکردم، بی خیال به دیوار کنار ستون تکیه دادم و جوون هایی که توی بغل هم می رقصیدن رو، دید زدم.

با صدایی آشنایی به عقب برگشتم: به به! دنیا خانم! خوش اومدی.

با دیدن سهیل لبخند زوری روی لب هام نشوندم! سهیل یک کمی پروپر نگام کرد و دستم رو گرفت و به یک سمتی کشوند. نتونستم جلو دار حس کنجاویم بشم و گفتم: کجا می ری؟!

سهیل: بهتره اول با بابا آشنا بشی.

سعی کردم عصبانیتم رو پنهون کنم و چیزی نگم. روبه روی یک مرد خوشتیپ و جا افتاده ایستاد و گفت: باباجان.. ایشون دنیا خانم. عشق بنده هستن. و دنیا جان، ایشون هم بابا. معرف حضرت که هس!

مثل خودش لبخند مسخره ای زدم و با باباش دست دادم. بعدش هم سهیل دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو تا مبل های دونفره ی سالن راهنمایی کرد. ساکت روی مبل های

دونفره، بیخ ریش هم نشستیم. نگاهی به جمعیت داخل سالن انداختم، که سهیل دستش رو جلو آورد و گفت: خب بانو! افتخار یک رقص دو نفره رو می دین؟

نگاهم رو از دست دراز شدش گرفتم و به چشم هاش خیره شدم وبا خودم گفتم:

(دنیا آروم باش! خودت رو کنترل کن که نرنی توی دهنش! برای دلبری لوندی لازمه. حداقل یک امشب.)

چشم هام رو بهم فشردم و آب دهنم رو قورت دادم. باید خیلی مواظب سهیل باشم.

دستم رو آروم وسط سالن کشید. یک آهنگ ملایم و رقص تانگو. تاریک و روشنایی شب! هه چه رمانتیک! خندم گرفت به سختی می شد نقش بازی کرد، اما برای بازی دادن سهیل لازم بود!

آخرهای آهنگ بود؛ لا یک چرخش من رو روی خودش خم کرد. روی ساعد دستش و خودش هم روم خم شد! صورتش لحظه به لحظه نزدیک تر می شد! نفس هام کوتاه و مقطع شده بود! نگاهم از گوشه ی چشم به پدرش افتاد که کنج دیوار، دست به جیب ایستاده بود و نگاهش خیره ی ما بود! نباید بزارم من روببوسه. من فقط می خواستم بازیش بدم! چون دل خوشی از مردها نداشتم؛ حالت تهوع بهم دست می داد! دست راستم رو به سینه ی سهیل فشردم. چشم هاش خمار بود. آروم نگاهش از لب هام به چشم هام دوخت و گفت: چشم هات خیلی جذاب دنیا! دقیقا رنگ تاریکی شب!

با صدای یک زن مسن ازم فاصله گرفت. وای..!

یک نفس راحتی کشیدم. به خیر گذشت!

خانومه که سهیل رو پسرم خطاب کرده بود؛ با یک لبخند جذاب براندازم کرد و گفت: سهیل جان معرفی نمی کنی؟

سهیل با لبخند به اصطلاح، مکش مرگمایی که داشت، گفت: دنیا جان.. عشق زندگیم! و ایشون هم ملکه ی عمارت سپهریان، مادرم هستن.

لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم.

مادر سهیل مهربانانه دستم رو فشرد و از هم فاصله گرفتیم. سهیل دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت سلف مشروب هدایت کرد. شیشه ی مشروب رو برداشت و جامی هم برای خودش برداشت و این قدر پرش کرد، که سرریز شد! با چشم های گرد شده به حرکاتش نگاه کردم. حام رو توی دستم گذاشت و گفت: بخور عشقم.

نه این یکی رو هیچ رقم نیستم! آروم سرش به گوشم نزدیک کرد و گفت: امشب خیلی بهمون خوش می گذره!

بعد هم لبخند مستانه ای سرداد و خودش دو پیک پیاپی سر کشید. حرکت هاش دست خودش نبود!

جدی نگاهش کردم و گفتم: من نمی تونم بخورم!

سهیل: چرا؟ با یک لبخند چموش ادامه داد: نکنه می ترسی دنیا خانم؟

دیگه حالم از لحن و دهن بد بوش داشت بهم می خورد. بوی الکل دهنش، حالت تهوع بهم می داد. یک کم ازش فاصله گرفتم. قیافش داشت حالم رو بهم می زد!

سریع تند تند گفتم: می خوام برم دستشویی. می شه بگی کجاس؟

خواستم بهونه ای باشه تا از اینجا بیرون برم.

با لبخند دندون نمایی گفت: همراهیت می کنم.

بدون اینکه فرصت مخالفت بده، دستم رو به سمت انتهای سالن کشوند. رو به روی دستشویی ایستاد و گفت: بفرما!

لبخندی زدم و تشکر کردم و داخل سرویس شدم. در رو پشت سرم قفل کردم، از آدم مست هرکاری برمیاد!

حالا چی کار کنم؟! کاش یک راه فراری داشتم! آه لعنتی..!

یک لفتش دادم. هیچی دست گیرم نشد. با صورت عصبی بیرون اومدم. سهیل دم در نبود! لبم به لبخند کش اومد. سریع از پله ها بالا رفتم، تا پالتوم رو از اتاق بردارم. روی پا گرد پله پام پیچ خورد! نزدیک بود با مخ پایین بیام؛ که دستی دور کمرم حلقه شد!

چشم هام رو که از ترس می فشردم؛ باز کردم و نگاهم توی دوتا تيله ی مشکی رنگ آشنا، گره خورد!

زیر لب زمزمه کردم: آرش؟!

این اینجا چی کار می کنی؟ مغزم از کار افتاد! تا خواستم چیزی بگم، گفت: از این ورا؟!

با صدای سهیل، هر دومون به عقب برگشتیم و دست آرش از کمرم جدا شد.

سهیل: عه اینجا ی دنیا جان! داشتم دنبالت می گشتم.

نگاه گیج و منگ آرش رو که دید، ادامه داد: عه شما دوتا رو بهم معرفی نکرد..

آرش نداشت ادامه بده و دستش بالا برد و گفت: نیازی نیس! همدیگر رو می شناسیم. نگاهی به من کرد و ادامه داد: خوش بگذره رفیق! من دیگه می رم.

بعد هم بدون هیچ حرفی، راهش رو کشید و رفت!.

رفتنش رو نظاره گر شدم. این قدر استرس وارد شده شدید بود؛ که حس خفگی و تشنگی

شدید بهم دست داد!

به پیش خدمتی که داشت از کنارمون رد می شد؛ اشاره کردم که بیاد نزدیک. اون هم اومد و

بهش گفتم: یک لیوان آب یا نوشیدنی بدون الکل لطفا.

سری تکون داد و ازمون فاصله گرفت. تا سهیل خواست چیزی بگه، دستم رو بالا بردم و گفتم:

سهیل سرم خیلی درد می کنه. فعلا چیزی نگو.

چند دقیقه ای همون روی پله ها نشستم و سهیل رو که داشت با دوست های باباش حرف می

زد رو تماشا می کردم. پیش خدمت با یک سینی و لیوان داخلش، به سمتم اومد. لیوان آب آلبالو رو

ازش گرفتم و کلی بوکشیدم! خداروشکر بوی الکل نمی داد. درسته خیلی دوست نداشتم؛ اما برای رفع

دنیای خیانت

تشنگی خوب بود. یک لبخند محو و متشکری به پیش خدمت زدم و اون رفت. لیوان رو توی دست هام گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

حس تلخیش گلوم رو زد! یک طعم گَس توی گلوم پیچید! حس کرختی و سنگینی بهم دست داد. خواستم بلند شم، اما گرم بود و پاهام گیر نمی داد. بی خیال شدم و نشستم. چند دقیقه ای که گذشت؛ حس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه! همه چی رو دوتا چهار تا می دیدم. نه! من فقط آب آبالو خوردم. حتی بوی الکل نمی داد. فقط به شدت تلخ بود!

وای خدای من! یعنی جام اشتباهی برداشتم؟! نه..!

سرم گیج می رفت. سهیل داشت بهم نزدیک می شد؛ نمی خواستم خودم رو ببازم، پس خودم رو با دستم باد زدم. سهیل با نگرانی پرسید: دنیا عشقم. حالت خوبه؟

- خیلی گرمه سهیل!

لحتم کشیده و نفس هام مقطع بود. سهیل لبخند پت و پهنی تحویل داد!

حالا باید چه غلطی بکنم؟!.

سهیل دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد. دوست نداشتم اجازه بدم، اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم. سرم به شدت گیج می رفت و حالت هام دست خودم نبود!!

از پله های سالن بالا رفت. توی راهرو، در یکی از اتاق ها رو باز کرد و من رو داخل برد و روی تخت گذاشت. حتی توان مخالفت باهاش رو نداشتم! این دیگه چی بود خوردم؟!.

سهیل دکمه های پیراهنش رو دوتا دوتا باز کرد، که چشم هام از حدقه بیرون زد!! این می خواست چی کار کنه؟!.

می فهمیدم چه اتفاقی میوفته، اما توان مقابله رو نداشتم. همین جوری سست وبی حس، روی تخت افتاده بودم. سهیل نزدیکم شد و روم خم شد. دستش آروم آروم زیر لباسم رفت! دلم می خواست بزمنش؛ اما نمیتونستم. یک حس شعف و شادی توی جودم جوونه زد!!

در با صدای قیژی باز شد و نگاه هر دومون سمت در کشیده شد!.

سهیل صاف سرجاش نشست. آرش توی چهارچوب در ظاهر شد!!

از حالت ما توی اون وضعیت جاخورده بود! با هول و ولا گفت: اوم.. چیزه سهیل.. بابات کارت داره.

سهیل کلافه پوفی کشید و دستی لا به لای موهاش کشید و کتش رو از روی تخت چنگ زد و بیرون رفت. آرش هم چنان توی چهارچوب در خشکش زده بود! وقتی چشم های سرخ و حالم خرابم رو دید، اومد سمتم و گفت: بلندشو! ببرمت خونت. حالت خوش نیس.

بعد هم بدون اینکه اجازه ی اعتراضی به من بده، زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

من رو به زور دنبال خودش می کشوند. وقتی دید نمی تونم از پله ها پایین برم، دست انداخت زیر پاهام و من رو از زمین کند!

دست هام رو توی گردنش آویزون کردم و لای موهاش دست می کشیدم و توی چشم های به رنگ شبش خیره شدم! حالت هام دست خودم نبود؛ دوست داشتم آرش نازم کنه و حرف های عاشقانه بهم بزنه. اما اون فقط به رو به رو نگاه می کرد و من رو از پله ها پایین می برد.

نمی دونم چم شده بود! لعنت به مستی!

ایمش رو کشیده صدا زدم، که چشم هاش توی چشم هام قفل شد!

یک پوف کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و رو به من گفت: دنیا اذیتم نکن! آروم بگیر. چند دقیقه ی دیگه حالت رو خوب می کنم.

حالت صداس خیلی نرم و دلنشین بود! نمی دونم درست می گم یا نه، ولی من لذت بردم.

وقتی به پله ها رسیدم؛ دوباره خواست بغلم کنه که اون دنیای لج بازم ظاهرشد! از بغلش رد شدم و سمت در ورودی رفتم. تلو تلو می خوردم و نزدیک بود زمین بخورم. اوند سمتم و خواست کمکم کنه، که دستش رو پس زدم و خودم رو به دیوار آویزون کردم و آروم بیرون رفتم.

باد که به بدنم خورد؛ یخ بستم. آرش سریع کتش رو از تنش درآورد و روم انداخت. لبخند چندشی بهش زدم و خودم سمت ماشینم رفتم. داشتم در ماشین رو باز می کردم؛ که ریموت از دستم لیز خورد و زمین افتاد. خواستم بردارمش که خودمم داشتم سقوط می کردم! آرش سریع اومد بغلم

کرد و در شاگرد راننده رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند. خودش هم سوار ماشین شد و با یک تیکاف، ماشین رو از زمین کند!

ماشین تکون می خورد و من هم باهاش تکون می خوردم. آرش سمتم برگشت و گفت: آه! چطور یادم رفت کمر بندش رو ببندم!؟

ماشین رو یک گوشه نگه داشت و روم خم شد. نفس هاش توی صورتم می خورد. حال رو دگرگون کرد! سریع کمر بند رو کشید و داخل جایگاهش بست. فقط دوسانت باهم فاصله داشتیم. نمی دونم یک هو چی شد، توی چشم هام غرق شد و ثابت موند!

صورتش رو به روی صورتم بود و لب و دهنش بهم چشمک می زدند! نگاهم خمار بود و حس تو خالی داشتم. آرش نزدیک صورتم شد *". چشم هام رو آروم بستم. فکر کردم الان می بوستم، اما یک پوف کشیده کشید و سریع عقب رفت. تو بک حرکت ماشین رو روشن کرد و گاز داد.

همین جوری که نگاهش می کردم؛ سرم رو به پنجره تکیه دادم. چشم هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با تکون دستی چشم هام رو باز کردم. یکی اسمم رو صدا می زد. تار می دیدم.

- دنیا.. دنیا.. بیدار شو رسیدیم. من کلید ندارم، کلید رو بده.

گیج و منگ بودم. اصلا نمی فهمیدم چی می خواست. فقط تونستم بگم داخل جیبم و دوباره چشم هام بسته شد. صدا ها و حرکات اطراف رو حس می کردم، اما نمیتونستم چشم هام رو باز کنم. حس کردم یکی روم خم شد و جیب هام رو بررسی کرد. پشت بندش صدای پوف کشیدنش اومد و ازم دور شد. صدای زیپ کیفم رو می شنیدم؛ یکی انگار داشت توش رو نگاه می کرد. دوباره صدایش اومد: ایول! پیداش کردم.

بعدش هم در سمتم باز شد و یکی من رو روی دوشش انداخت و راه می رفت. فقط صدای قدم هاش رو می شنیدم. این قدر از هرم نفس هاش گرم شد؛ که دیگه نتونستم تحمل کنم و خوابم برد..

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم. آه سرم داره منفجر می شه! من که چیزی دیشب نخورد.. دیشب.. وای..! چطور یادم رفت!. من دیشب مهمونی سهیل بودم و آرش رو دیدم. بعد هم که حالم بد شد. یک آب آلبالو خوردم.. وای.. اون آب آلبالو نبود..!

یعنی من دیشب حالم بد بود *!؟! تا اونجایی یادم که؛ آرش روی پله ها اومد و من رو دید. بعد هم با سهیل طبقه ی بالا رفتیم و سهیل بهم نزدیک ش..

وای! چطور تونست همچین کاری بکنه؟! اصلا من خر چطوری بهش اجازه دادم؟!!

همین طوری دستم رو روی سرم گذاشته بودم و فکر می کردم. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. متورم شدن رگ گردنم رو حس می کردم! آه!دیگه یادم نیست. لعنتی زودباش! من باید بفهمم چی شده! همین طوری که داشتم خودخوری می کردم؛ چشمم روی میز عسلی خیره موند. یک یادداشت بود!! سریع از روی میز کندمش و خوندم.

(سلام دنیا جان! من دیشب تو رو از مهمونی آوردمت خونه. یک کم پیشت موندم تا مطمئن شم حالت خوبه. بعدش هم رفتم. مواضبت خودت باش. هر موقع بیدار شدی به من یک زنگ بزن. آرش)

آرش!! یعنی اون من رو خونه آورده؟! اون این قدر دوستم داره که، جرئت نداره من رو اذیت کنه! یک پوزخند صدا دار زدم و بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم تا یک دوش آب سرد بگیرم، یکم روحم آروم شه!

از حموم بیرون اومدم. حوله ی سفیدم رو دورم پیچیدم و محکم گره زدم. حوله ی سرم رو هم دور موهام پیچیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم. روی صندلی آشپزخونه نشستم. یک کم شقیقه هام رو ماساژ دادم و گوشیم رو برداشتم. شماره ی ارغوان رو گرفتم و منتظر موندم.

دوبوق، سه بوق، چهار بوق..

عه چرا جواب نداد؟ مگه کجاس! ولش کن. صدای جیغ قهوه ساز بلند شد. رفتم و لیوانم رو پرکردم و دوباره نشستم.

با خودم گفتم: برای چی جواب نداد؟ ارغوان حتی آخرین بوقم ور می داشت! چطور جواب نداد؟! همین طوری لیوانم رو با دو دست هام گرفته بودم و به رو به خیره شدم. فکرم پیش ارغوان بود؛ که گوشیم زنگ خورد. از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم. شماره ی سهیل جلوی چشمم رژه می رفت!

سریع ریجکت کردم و گوشیم رو روی سکوت گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم. بهتره یک نهار درست کنم! باخودم گفتم: چی بهتر از ماکارونی!

سریع از توی کابینت، قابلمه رو برداشتم و زوی گاز گذاشتم. پیازها رو خورد کردم و توی روغن ریختم تا قهوه ای بشه. گوشت چرخ کرده ای که از یخچال در آورده بودم؛ توی قابلمه ریختم و ربع هم به اندازه ی کافی توش ریختم و سرش رو بستم.

خب، سسمون آمادس!

قابلمه ی دیگه رو برداشتم و آب کردم و روی گاز گذاشتم تا بجوشه. وقتی آب به جوش اومد؛ ماکارونی هایی که خورد کرده بودم رو با نمک بهش اضافه کردم. از نظر ارغوان آشپزیم خوب بود. البته خودم هم دوست داشتم. هر موقع حوصله داشتم؛ کلی غذاهای خوشمزه درست می کردم، جدید و قدیم!

داشتم فکر می کردم که، چشمم روی ماکارونی های داخل قابلمه افتاد. بزار تستش کنم. اوم.. عالیه! پخته شده.

ماکارونی ها رو توی صافی ریختم و آب کشی کردم. دوباره ریختم توی قابلمه و سرش رو دم کش گذاشتم تا خوب دم بکشه.

خب، این هم از نهار امروز. خیلی راحتبه سمت اتاقم رفتم تا لباس بیوشم، چون هنوز با حوله ی حموم بودم. یک تی شرت سفید که عکس گل های ریز قرمز روش داشت، پوشیدم. شلوار ستش رو هم پام کردم و موهام رو گوجه ای بالای سرم بستم. رفتم تا به غدام یک سر بزنم. که دودش بلند شده بود. در قابلمه رو برداشتم. به..! چه بویی داره! آماده شده بود.

بزار می رو هم برای خودم تزیین کنم! مگه چی می شه؟

گلدون گل یاسم؛ که شیشه بود رو روی میز گذاشتم. یک بشقاب هم برای خودم ماکارونی کشیدم. یاد ترشی های لپته ای که ارغوان برام آورده بود، افتادم. یک ظرف هن ترش ریختم و با دوغ روی میز گذاشتم. قاشق رو توی دستم گرفتم. چشمم به تی وی خیره موند. بهترینیس یک فیلم هم ببینم؟

بدون توجه به تزیینات میز؛ بلند شدم. بشقابم رو با ظرف ترشی و دوغ داخل سینی گذاشتم و به سمت کاناپه رفتم و رو به روی تی وی نشستم.

با خودم گفتم: باید یک سر به شرکت بزنم. من نباشم کارها خیلی بهم ریخته می شه. با سهیل سپهریان هم خیلی کاردارم. تا بودت نکنم، راحت نمی شینم! پوزخند زدم و مشغول خوردن غذا شدم..

با صدای تلفن، سرم رو از توی پرونده های پخش و پلا شده ی روی میز، بلند کردم و نگاهی به تلفن انداختم. موسوی بود.

تلفن رو برداشتم و بدون اینکه فرصت صحبت کردن بدم، گفتم: فعلا هیچ تماسی رو وصل نکن. هیچ کس هم راه نده. همه ی جلسه های امروز رو هم کنسل کن! بعدهم قطع کردم.

دوباره سرم رو توی پرونده ها کردم و مشغول شدم. با صدای در؛ سرم رو سریع بلند کردم تا به موسوی بتوپم، که با دیدن سهیل توی چهار چوب در، ثابت موندم.

موسوی بدو بدو پشت بند سهیل داخل اوند و تند گفت: خانم زنگ زدم بگم، ایشون اومدن. اما شما گفتین هیچ کس رو راه ندم. به خدا هرچی بهشون گفتم شما کار دارین، توجه ای نکردن و اومدن داخل.

از بین دندون های کلید شدم، گفتم: موسوی بیرون!

موسوی با قیافه ای ترسیده بیرون رفت و در روهم بست. روی صندلیم نشستم. سهیل قدمی جلوتر اومد و گفت: اجازه هس بشینم؟

عصبانی بودم. اون تقصیری نداشت! بیشتر از خودم عصبانی بودم. با دستم علامت دادم بشینه. درونم پر از حس خود خوری بود. توی دلم زمزمه کردم: نابودت می کنم سهیل. قسم می خورم!

دنیای خیانت

صداش توی اتاق پیچید: ازت خبری نبود! جواب تلفن هام رو هم نمی دادی! از طرفی نگرانت بودم، از طرفی دلتنگت! حق نداشتم پیام؟

چپ چپ نگاهش کردم. دوست داشتم چهارتا انگشتم رو توی دهنش بکوبم. اما فقط دندون هام رو از حرص، روی هم ساییدم و دست هام رو مشت کردم و آرام روی میز کوبیدم!

از سکوت بینمون کلافه شد و گفت: چرا یک هو این طوری شدی؟ نکنه حق دیدنتم ندارم؟!

باخودم زمزمه می کردم: بی خیال دنیا! آرام باش. خودت رو کنترل کن! مگه قرار نشد عاشقت بشه. سعی خودت رو بکن، تو می تونی! خود خوری رو کنار گذاشتم و لبخند بی روح و مسخره ای به لب نشوندم.

- متاسفم!

سهیل: چرا عزیزم؟ اینکه چند روزه ندیدمت؟ یا اینکه پیام ندادی و جواب تلفن هام رو ندادی؟ ازت خبری نبود و من..

دستم رو بالا بردم و گفتم: بسه! سهیل خودم همه ی این ها رو می دونم. خیلی سرم شلوغ بود. هم خسته بودم و هم درگیر کارها، وقت نداشتم.

سهیل: همش بهانه های الکی! منشیت می گفت: یک روز اصلا شرکت نیومدی، بعدش هم اخلاقت از این رو به اون رو شده! می تونم بدونم، کجا بودی؟ که هم سرت شلوغ بوده و هم خسته بودی و هم وقت نداشتی و هم از من یادی نکردی!

بدون توجه به حرف هاش گفتم: نه نمی شه بدونی!

سهیل روی صندلی وارفت. بدون توجه به چهره ی گیجش؛ پرونده ها رو بسته بندی کردم و داد زدم..

- موسوی.. بیا این ها رو ببر بایگانی!

تلفن قحطیه (:)

موسوی بدو اومد و پرونده ها رو زیر بغلش زد. وقتی بیرون رفت، من هم از روی صندلیم بلند شدم و بعد از برداشتن پالتوم از روی جالباسی، به سمت در ورودی رفتم. توی یک حرکت سهیل سریع از جاش بلند شد و گفت: دنیا.. صبرکن! می خوام باهات حرف بزنم.

دست به سینه برگشتم سمتش و گفتم: می شنوم.

سهیل: من ازت خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم، توهم قبول کردی و گفتم جایی می مونی که دلت اونجاس. نگه غیر از اینه؟

خونسرد نگاهش کردم گفتم: نه.

دوباره ادامه داد: پس چرا رفتارت جوریه که، انگار از من متنفری یا دلت پیشم نیس؟

دندون هام رو روی ساییدم و یک کم منتظر موندم تا خشمم بخوابه و بعد گفتم: این جوریه نیس! سهیل من اگه تمایل نداشتی که بیشتر بشناسمت، صد در صد قبول نمی کردم. ولی باورکن من فشار زیادی رو متحمل می شم و واقعا این روزها از همیشه خسته ترم! امیدوارم درکم کنی.

تا خواستم برگردم و برم، میچ دستم رو گرفت و من رو سمت خودش برگردوند. دست هاش رو محکم دور شونه هام حلقه کرد و لب هاش روی پیشونیم قرارداد!

حس انزجار و تنفر نسبت به تک تک مردها، سلول به سلول بدنم رو پر کرد. پر از تهی بودم و خالی از هر حسی که بشه بهش امیدوار بود. می ترسیدم از ادامه ی ماجرا. می ترسیدم از خودم هم منتفرشم!

اما نه! دنیا خیلی مغرورتر از این حرف هاس!

به سمت در رفتم و برگشتم سمتش:

- خودم بهت زنگ می زنم.

بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شدم..

در خونه رو باز کردم و داخل شدم. کفش هام رو درآوردم و به سمت پذیرایی رفتم. اوف.. چه قدر خسته شدم. روی مبل نشسته بودم؛ که دلم شیر خواست. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

دنیای خیانت

شیر رو روی گاز گذاشتم تا گرم شه. خب، برم لباس هام رو عوض کنم. با همین فکر؛ به سمت اتاقم رفتم. لباس هام رو با یک؛ پیراهن و شلوار خونگی عوض کردم که، از بیرون صدا اومد!!

سریع بیرون دویدم. کل خونه رو چک کردم. وقتی مطمئن شدم خبری نیس؛ به آشپزخونه رفتم و شیر رو داخل لیوان ریختم. کمی دستم گرفتمش و آروم یک نفس سرکشیدم! هنوز داغ بود؛ گلوم سوخت.

بطری شیر رو دوباره داخل یخچال گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق کناری اتاقم؛ که سرویس و حموم بود رو باز کردم. سمت چپش دست شور بود. رو به روش ایستادم. خمیر دندون رو روی مسواکم زدم، توجه ای به اطراف نداشتم. تا خواستم مسواک رو روی دندون هام بکشم؛ چشمم روی نوشته های روی آئینه خیره موند!!

همین جوری مسواکم توی دستم مونده بود! به خودم اومدم و نوشته هایی که با رنگ قرمز نوشته بودن رو، زیر لب زمزمه کردم: (مواضب خودت و حرکات باش. دنیا یکتا!)

چشم هام رو ریز کردم. این دیگه چیه؟ چطوری توی اتاق من اومدن؟! پس دوربین ها چ..

حرف توی ذهنم موند و سریع از اتاق بیرون زدم و دوربین های خونه رو که زیر دیوار سقف و لوستر بود رو چک کردم.

آه لعنتی..! دوربین ها رو غیر فعال کردن. چطور ممکنه آخه؟ باید حتما بفهمم.

دوباره به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. فکرم رو بی خیال کردم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم..

- موسوی.. همه ی پرونده های شرکت سپهریان رو برام بیار. زودباش!

موسوی سریع رفت تا پرونده ها رو بیاره. من هم منتظرش موندم. چشمم روی گوشیم که روی میز عسلی می لرزید؛ خیره موند. گوشی رو دستم گرفتم و دکمه ی اتصال رو زدم. صدای ارغوان توی اتاق پخش شد: سلام دنیا جونم خوبی؟

- آره خوبم. تو اصلا معلوم هس کجایی؟ شرکت هم نیومدی.

ارغوان: یک کم کار داشتم. دنیا من امروز شرکت نمیام، می رم پیش لاله. کاری نداری؟

- اگه کارهات عقب نمونه، نه امری نیس!

یک لبخند خبیثانه زدم که اگه ارغوان می دید، کلی حرص می خورد.

ارغوان حرصی گفت: خیلی بی شعوری دنیا! باشه من رفتم پیش لالی جون. توهم به کارهات برس. بابای.

گوشی رو قطع کردم. یک دیوونه نساارش کردم رفتم بینم این موسوی کدوم قبرستون موند! دم در اتاقم ایستادم و تا خواستم صداش بزوم؛ هیکل تپل و قد کوتاهش، جلوم ظاهر شد.

با تشر رو بهش گفتم: معلوم هس کدوم گوری رفتی؟

موسوی با تته پته گفت: ب بیخش ی د خا نم. دا داشتم مرتب بشون می کردم.

موسوی کلا از من خیلی حساب می برد و توی کارش دقیق بود؛ برای همین هیچ موقع نخواستم اخراج کنم.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب. بیر روی میزم بزار!

یک چشم با تته پته گفت و هیکل تپلش رو تکون داد. به سختی و با نفس نفس زدن پرونده ها رو داخل اتاق برد.

با خودم گفتم: خب رژیم بگیر! مجبوری این همه وزن رو حمل کنی!

پوزخند زدم و خواستم داخل اتاق بشم؛ یک صدای مردونه به گوشم رسید!

- سلام خانم یکتا! خوب هستین؟

برگشتم سمتش، چه تپیی هم زده بود!

توی دلم لهش پوزخند زدم و رو بهش گفتم: بله ممنونم. شما؟!!

- برومند هستم خانم یکتا. بردیا برومند، مدیرعامل آقای سپهریان.

یک لبخند ملیحم تحویلیم داد!

ادامه دادم سمتش: بله متوجه شدم! بفرمایید داخل.

راهنماییش کردم داخل و خودم هم داخل شدم. برومند همین طور سرپا مونده بود. اشاره دادم که بشینه و خودم هم روی صندلیم نشستم. روی صندلی نشست و خودش رو کمی جلو خم کرد، تا روی حرف هام بیشتر توجه داشته باشه.

صداش رو صاف کرد و شروع کرد: خب، خانم یکتا. من اومدم اینجا تا باهم قرارداد رو قطعی کنیم. و امضای شما روی برگه بخوره.

یک لبخند پت و پهنم تحویلیم داد! دست هام رو مشت کردم و دوتایی روی میز گذاشتم.

- شنیدم شما جنس هارو قاچاقی میارین، درسته؟

یک پوزخند کنج لبم نشوندم.

رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد! اما زود طبیعی کرد.

برومند: ن نه..! اصلا این طور نیس. اشتباه به عرضتون رسوندن. یک خنده ی کوتاهیم سرداد و خونسرد سرجاش نشست.

یک کم خودم رو سمت جلو خم کردم و با جدیت توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: من آمار کامل کارها دارم. خودتون رو خسته نکنین!

همین طوری ماتش برد! کمی که همین طوری موند؛ لبخند محوی زدم و گفتم: مزاح بود آقای برومند! یک پورخند توی دلم بهش زدم. خودش رو جمع و جور کرد و صداش رو صاف کرد و گفت: بله می دونستم! چون من کارمون اطمینان دارم. سریع ادامه داد: خب بریم سر قرارداد.

- من این قرارداد رو دوماهه می نویسم.

برومند: خانم یکتا! چی دارین می گین؟! مگه قرارداد به این بزرگی و مهمی رو دوماهه می

نویسن؟

با جدیت گفتم: من با آقای سپهریان صحبت کردم، اگه اطمینان ندارین، می تونین از شون بپرسین.

سریع برای اینکه قرارداد کنسل نشه؛ گفتم: نه حرف شما برای ما سنده! مشکلی نیس.

یک لبخند زد و برگه ها رو آورد و روی میزم گذاشت. من هم از توی جیب کتی مانتوم، خودکار مخصوصم رو درآوردم و بعداز چک کردن برگه ها، امضا زدم.

برومند: خب، این هم امضا شد. من دیگه از حضورتون مرخص می شم.

سریع و هل بلند شد و گفتم: کاهای زیادی توی شرکت مونده که باید انجام بدم.

سمت در رفت و دوباره سمتم برگشت: ممنون خانم یکتا.

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم: می موندین یک قهوه با هم می خوردیم.

برومند: نه! باشه بعدا یک جای خوب خودم دعوتتون می کنم!

یک لبخند چندان هم تحویلیم داد و از در بیرون رفت.

یک پوزخند حرصی زدم. عوضی!

داشتم بهش بد و بی راه می گفتم؛ که صدای گوشیم بلند شد.

- بله ارغوان؟

چی..؟! کدوم بیمارستان؟ باشه آدرس رو برام بفرست، دارم میام.

گوشی رو قطع کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم و سریع به سمت در ورودی شرکت دویدم!..

همین جوری می راندم و پام رو روی پدال فشار می دادم. تا آخرین سرعت گاز دادم. صدای

پیامک گوشیم بلند شد. سریع بازش کردم و آدرسی که ارغوان فرستاده بود رو، خوندم.

- خب، بیمارستان... خیلی راهه. لایذ سریع تر برم.

آه لعنت به این ترافیک!

دستم رو روی بوق گذاشته بودم و فشار می دادم. ماشین کناریم یک پراید بود؛ انگار داشت عروس می برد! مردک هیز!

به جای اینکه حواسش به رانندگیش باشه؛ دخترهای اطراف رو دید می زد و لباس هاشون رو چک می کردن!.

زیر لب یک عوضی نساresh کردم و از کنارش رد شدم. بین ماشین ها ویراژ می دادم. باید خودم رو سریع تر به بیمارستان برسونم..

ماشین رو یک گوشه، روبه روی بیمارستان پارک کردم و بیرون پریدم. سمت در وردی بیمارستان رفتم که، یک پیرزن جلوم ظاهر شد.

- مادر یک کمکی بکن! گشمنه، پول ندارم. خیر بینی جوون!

آه لعنتی! دیرم شد.

روبهش گفتم: باشه مادر جان. همین جا بمون، الان برمی گردم.

دولاره سمت ماشین رفتم و درش رو باز کردم. کل ماشین رو چک کردم، ولی خبری از کیفم نبود!

با خودن گفتم: یعنی چی؟ این پس کجاس؟!

دوباره ماشین رو گشتم. اما چیزی پیدانکردم. اومدم بیرون و دستم روی سرم گذاشتم و فکرکردم، که چشمم روی یک بند مشکی، زیرماشین ثابت موند!

خودم رو خم کردم و دستم رو زیر ماشین دادم و بند رو بیرون کشیدم. وقتی چشمم بهش افتاد؛ خشکم زد! کیفم بود!!

آخه این اینجا چی کار می کنه؟! داخل ماشین بود که. یک برگه روش چسبیده بود. کندمش و خوندم: مواصب خودت باش!

برگه دو مچاله کردم و داخل سطل انداختم. یک نفس عمیق کشیدم و بی خیال شدم. دوباره سمت پیرزنه رفتم، که با جای خالیش روبه رو شدم!!

به جایی که قبلا پیرزنه ایستاده بود؛ زل زدم. با خودم گفتم: مگه می شه غییش بزنه؟ همین جا ایستاده بود!

بی خیالش شدم و یاد لاله افتادم. سریع سمت در ورودی بیمارستان رفتم. با آسانسور رفتم طبقه ی بالا و اتاقی که ارغوان آدرس داده بود رو گشتم.

چشم هام رو دور تا دور محوطه چرخوندم. چشمم روی پلاکت دویست و سی و دو ثابت موند. در رو باز کردم و داخل شدم. قامت ارغوان جلوی چشمم ظاهر شد.

رفتم نزدیکشون. لاله روی تخت دراز کشیده بود و ارغوان هم هی بالای سرش غر می زد. ارغوان تا چشمش بهم افتاد؛ اومد سمتم و خواست بغلم کنه که هلش دادم و روی تخت لاله نشستم.

- چطوری لاله جان؟ یک هو چی شد؟

لاله: خوش اومدی دنیا! اتفاقی نیوفتاده، ارغوان شلوغش کرده. من خوبم. یک لبخند ملیحم به روم پاشید.

- باشه عزیز. اگه چیزی خواستی، فقط به خودم بگو.

لاله: باشه حتما! مرسی که اومدی.

- این چه حرفیه! ضیفس..

ارغوان که تا اون موقع ساکت بود؛ توی حرفم پرید و گفت: کم دل و قلوه بدین! من هم اینجا آدمم فکرکنم! گفتم اگه دیده نمی شم، بهتون یادآوری کنم!.

بعدهم صورتش رو برگردوند.

به لاله با لبخند کنج لبم اشاره کردم؛ بشیته تا با ارغوان حرف بزئم. به سمت مبل سمت راست تخت لاله رفتم و کنار ارغوان ایستادم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: حرص نخور عزیزم! انشالله توهم پات می شکنه، من میان دلداریت می دم.

پورخند عمیقی زدم و روی مبل رو به روش نشستم. ارغوان چشم هاش رو تا آخرین حد درشت کرد و با حرص زیادی گفت: تو شعور نداری! مشکلی نیس.

خواستم بهش چیزی بگم؛ که مهشید هول پرید توی اتاق..

وقتی چشمش بهمون افتاد؛ جیغ زد.

- لاله.. خوبی؟ کجایی..؟ چی شده..؟!

سریع سمتون اومد و ارغوان رو کنار زد و کنار لاله نشست.

مهشید: من تا اینجا اومدم، مردم و زنده شدم. نمی دونم چه جوری خودم رو رسوندم. چند بار نزدیک بود تصادف کنم!

همین جوری نفس نفس می زد و می گفت!

چشمم به ارغوان افتاد که ساکت نشسته بود و جلوی خندش رو می گرفت، با سرش حرف مهشید رو تایید می کرد.

حالا فهمیدم چی شده!

سمت ارغوان برگشتم و توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: بگو ببینم، تو چطوری به مهشید خبر دادی؟ بهش چی گفتی؟

ارغوان یک کم من من کرد و گفت: هیچی! گفتم لاله تصادف کرد و پاش شکسته. زودبیا. همین.

سریع ادامه داد: البته خیلی آروم گفتم بیادا!

چشم هام رو ریز کردم و بهش خیره شدم.

- ارغوان.. راستش رو بگو! زودباش.

ارغوان اول دوباره می خواست توجیه کنه، ولی یک لبخند پت و پهن زد و گفت: من به مهشید زنگ زدم و گفتم: لاله بدجور تصادف کرده و حالش خیلی خرابه! یکی از پاهاش قطع شده و دست چپش دیگه حرکت نداره. دهنش کج شده و یک سره هذیون می گه و همین ها!

بعد هم خیلی ریلکس به میل تکیه داد!!

یک حسابت می رسم بهش گفتم و به سمت مهشید برگشتم. اگه من نبودم گردن ارغوان رو می شکست! حقم داشت.

لاله: من خوبم مهشید جان. این بی شعور همه رو هول کرده.

ارغوان مثل بچه هایی که کار خطایی انجام می دن؛ آروم نشسته بود و حرف نمی زد. مهشید یک چشم غره ی اساسی بهش رفت، که صد تا حرف توش بود. رو به لاله گفتم: خب، لاله من می رم. کی مرخص می شی؟

لاله: امشب. هنوز ساعتش رو نمی دونم.

- باشه عزیزم. شب میام دنبالت، می ریم خونه ی من.

لاله: نه عزیزم! زحمتت می شه. من خودم یک کاریش می کنم. مرسی که اومدی.

با جدیت بهش گفتم: گفتم میام دنبالت! بدون حرف اضافه. زنگ بزن زود خودم رو می رسونم.

لاله: باشه عزیزم. مرسی. ولی زحمتت می شه.

- نمی شه. بعد روبه ارغوان گفتم: تو اگه می خوای بامن بیای، سریع تر بلند شو!

ارغوان از جاش بلند شد و غر زد: من و خونش نمی بره، توی لوس رو می بره. اصلا من باهاتون قهرم.

بعد هم مثل بچه ها لب و لوچش رو آویزون کرد. جلوی خندم رو گرفتم و گفتم: کم تر حرف بزن! برو.

روبه بچه ها گفتم: لاله من می رم. حتما بهم زنگ بزنی. بعد ادامه دادم: مهشید تو می مونی؟

مهشید: آره عزیزم. یک کم دیگه می مونم، بعدش می رم دنبال بچه ها.

- باشه. حتما اگه دیدیشون، از طرف من بوسشون کن و بگو یک سر بهشون می زنم.

مهشید با یک لبخند مهربون گفت: خوش حال می شیم. منتظرت می مونیم بانو!

برای بچه ها دست تکون دادم و ارغوان رو هل دادم بیرون.

داشتم از پله ها پایین می رفتم؛ یکی به شوئم تنه زد! نزدیک بود بیوفتم که تعادلم رو حفظ کردم و دستم رو از میله ی پله گرفتم. از کنارم رد و شد آروم زیر لب گفت: مواذب خودت باش.

برگشتم ببینم کی بود که این قدر سریع رفت، که ارغوان خودش رو انداخت بغلم.

ارغوان رو هل دادم عقب؛ نزدیک بود با مخ بره توی پله ها! کمی خندیدم و پایین رفتم.

ارغوان هنوز داشت غر می زد. ماشین رو کنار پاش نگه داشتم و شیشه رو پایین دادم و گفتم: اگه تا دودقیقه ی دیگه سوار نشی، رفتم.

ارغوان بی محلی کرد و پوزخند زد! باشه خودت خواستی!

پام روی پدال فشار دادم و یک تیکاف ماشین پرواز کرد. از آینه بغل دیدمش؛ اول هول کرد و بعد داد زد: دنیا.. وایستا دختر.. غلط کردم!

یک لبخند موزی زدم و دنده عقب گرفتم و نزدیک پاش روی ترمز زدم. داشت با خودش کلنجار می رفت.

ارغوان: آه چه غلطی کردم! الان چطوری برم خونه؟ وای.. اصلا حسش نیس پیاده برم!

هنوز متوجه ی من نشده بود. یک بوق زدم، که از جا پرید و با دستش قلبش رو گرفت. اول خواست فوش و بد بی راه بگه ولی تا فهمید منم، زود طبیعی کرد. چشم هاش از خوشحالی درشت تر شد و گفت: می دونستم ول نمی کنی توی این برهوت!

چشم هام روریز کردم و گفتم: چرت نگو. زود بپر بالا وگرنه برم، دیگه اینجا ها پیدام نمی شه!

سریع در رو باز کرد و داخل ماشین نشست. کمر بندش رو بست و یک لبخند دندون نما هم تحویل من داد.

دوباره پام روی پدال فشار دادم و راندم. همین جوری داشتم می راندم؛ گوشیم زنگ خورد.

ارغوان: نمی خوای جواب بدی، طرف پشت خط مُرد.

یک چشم غره به ارغوان رفتم و گوشی رو جواب دادم.

سهیل: دنیا جان خوبی عشقم؟ چرا یک حالی از من نمی پرسی؟

- آره خوبم مرسی. می دونم این چند وقته خیلی کوتاهی کردم، اما یک روز حتما یک جای خوب باهم می ریم.

سهیل: باشه حتما. من منتظرتم بانوی من. خب، دوست دارم همش عشقم کنارم باشه!

- سهیل جان! یک کم تحمل کن. چند وقت دیگه کارها کمتر می شه و کلی با هم حرف می زنیم. فعلا قطع می کنم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ارغوان انداختم. ابرو هام از تعجب بالا پریدن! ارغوان آروم و ساکت یک گوشه کز کرده بود و من رو تماشا می کرد.

ابرویی بالا دادم و گفتم: چیه؟ چرا این قدر ساکتی، از تو بعیده؟

ارغوان چشم هاش رو ریز کرد و حالت متفکر گرفت و گفت: دارم فکر می کنم چرا تو رابطه با سهیل شکرآب شده؟!

ماشین رو یک گوشه پارک کردم و گفتم: اصلا رابطه ی من و سهیل بد نیس. سرم شلوغ بود. هر موقع سرم خلوت شد، یک سری بهش می زنم. بعد هم به پشتش اشاره کردم و گفتم: بفرما خونت! من باید برم کلی کاردارم، امشب هم لاله میاد باید آماده بشم.

ارغوان از ماشین پیاده شد و غر می زد: مواضب باش! می گم لاله رو خونه ی خودت نبر. اون این موقع ها خیلی لوسه! حتی مامان باباش هم ازش فراری بودن! بعد تو فکر می کنی حسودی می کنم.

- باشه ممنون از توصیه های خوبت! من دیگه می رم، توهم برو به کارهات برس. فعلا.

دستی تکون دادم و بدون توجه به چهره ی مغموم ارغوان، ماشین رو با یک حرکت روندم. باید برای شب که لاله میاد آماده بشم..

روی تختم دراز کشیده بودم؛ گوشیم زنگ خورد. برداشتم و دو انگشتی روی گوشم گرفتم.

- باشه لاله جان. تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کردم و سویچ رو از روی این برداشتم و از خونه بیرون زدم.

توی راه نتم رو روشن کردم و پیام هایی که اومده بود رو چک کردم. بیشتر پیام ها از آرش بود. کلی گلایه کرده بود که چرا زنگ نزدم و این ها. سر آخر هم تهدیدم کرده بود که از کارم پشیمون می شم.

یک پوزخند صدا دار زدم و گوشیم رو یک گوشه گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و طبقه ی بالا رفتم. در اتاق لاله رو باز کردم و داخل شدم. روی تختش نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم.

- سلام لاله خوبی؟

لاله: عه! دنیا اومدی. ممنون خوبم.

- آره اومدم بریم. مرخصی دیگه نه؟

لاله: آره. دکترم گفت: می تونی بری. فقط فرم ترخیص رو پر می کنی عزیزم؟

- آره. بعد ادامه دادم: پس من برم برگه رو امضا کنم، پیام بریم.

از اتاق بیرون رفتم و برگه ای که روی میز دکتر لاله بود؛ با خودکار خودم پرش کردم و دست دکتر دادم. دوباره سمت اتاق لاله اومدم و داخل شدم. لاله سعی داشت لباس هاش رو بپوشه. نزدیکش رفتم و گفتم: من کمکت می کنم. بعد هم با هم لباس هاش رو تنش کردیم و بعد از برداشتن ساکت وسایلش، از اتاق خارج شدیم. سمت آسانسور رفتیم، زیر بغلش رو گرفتم که زمین نخوره. از آسانسور پیاده شدیم. درماشین رو باز کردم و لاله سوار ماشین کردم. تشکر کرد و خودم هم سوار ماشین شدم و با یک نیش گاز ماشین از جاش کنده شد!

توی راه برای لاله جیگر و کباب گرفتم و مستقیم سمت خونه روندم. در خونه رو با کلید بازکردم و لاله رو داخل راهنمایی کردم. در رو بستم و پلاستیک غذاها رو روی میز نهار خوری گذاشتم و پیش لاله رفتم. کمک کردم روی کاناپه بشینه و گفتم: لاله جان! اینجا رو مثل خونه خودت بدون.

لاله بالبخند مهربونش گفت: ممنونم دنیا جان. توی زحمت افتادی.

یک کم اخم ظاهری کردم و گفتم: این چه حرفیه! دیگه از این حرف ها نشنوم. لاله خندید و تشکر کرد. و ادامه داد: تو بشین. من برم هم تخت رو آماده کنم، وهم لباس هام رو عوض کنم.

لاله: نه ممنون دنیا جان! من همینجا روی کاناپه می خوابم. تو برو لباس هات رو عوض کن.

- باشه هرطور راحتی. من الان میام.

به طرف اتاقم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم. لباس هام رو؛ با یک بلیز بنفش جذب بدن و شلوار ستش عوض کردم. کمی ادکلن به خودم زدم و خواستم برق اتاق رو خاموش کنم که، از بیرون صدای شکستن شیشه اومد و پشت بندش هم لاله جیغ کشید!!

همین طوری دستم روی پریز مونده بود! سریع به خودم اومدم و از اتاق بیرون زدم. لاله رو دیدم؛ روی زمین افتاده بود و دستش رو روی سرش گرفته بود!. سریع نزدیکش رفتم و کنارش زانو زدم و صورتش رو بالا دادم و سمت خودم چرخوندمش.

- لاله جان حالت خوبه؟!

لاله با ترس توی چشم هام نگاه کرد و گفت: دنیا صدای شکستن شیشه اومد

بریده بریده حرف می زد! ظاهرا خیلی ترسیده بود. بهش گفتم همونجا بشینه تا برم و براش آب بیارم. به طرف آشپزخونه رفتم و از پارچ روی میز نهار خوری؛ یک لیوان آب ریختم و برای لاله بردم. لیوان رو سمتش گرفتم و گفتم: این رو بخور بهتر می شی.

لیوان رو با دست های لرزانش گرفت و یک نفس سر کشید. بلند شدم و کمکش کردم تا بشینه روی کاناپه، که جیغ دراومد!

لاله به سختی گفت: دنیا.. پام خیلی درد می کنه. اومدم ببینم صدای چیه، یادم رفته بود که پام شکسته و دویدم! پام پیچ خورد و محکم زمین خوردم.

- وای..! عزیزم یک کم مراقب خودت باش. چیزی نبوده یک شیشه شکسته. بیا بریم شاممون رو بخوریم.

بعد هم به طرف آشپزخونه رفتم و از همونجا داد زد: نیا..! میارم همونجا، بشین.

غذاها رو با دوغ و دوتا لیوان و قاشق داخل سینی گذاشتم و سمت لاله رفتم. غدامون رو با شوخی و خنده خوردیم. داشتم ظرف ها رو می برم آشپزخونه، لاله صدام زد.

لاله: دنیا جان..؟

- جانم..؟

لاله: یک دقیقه بیا کارت دارم.

ظرف ها رو توی سینک انداختم و پیش لاله رفتم. روبه روش نشستم و با چشم های سوالیم توی چشم هاش خیره شدم. لاله یک لبخند زد و گفت: دنیا.. چرا تو این قدر توی زندگی نسبت به همه چی سرسختی؟ توی این چند وقته که می شناسمت، اخلاق های متفاوتی داری. گاهی مثل مردها برخورد می کنی! مثلاً ببین رفتی برای من جیگر گرفتی، چون تقویته. یا دیگه اینکه.. کمی مکث کرد و ادامه داد: چی بگم؟

- هیچی! برو بخواب. من هم برم بخوابم فردا کار دارم. شبت خوش.

لاله اول متعجب شد؛ اما چیزی نگفت. من هم بدون حرف اضافه، به لاله لبخند زدم و به طرف اتاق خودم رفتم. برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم: همه ی این ماجراها الکی نیس! توهمم نادم. این کلمه ای که هر دفعه یکی بهم اخطار می ده، مراقب خودم باشم. حتما برنامه های خوبی برام چیدن!. پوزخندی زدم و چشم هام رو بستم..

وقتی از مرتب بودنم رو به روی آینه مطمئن شدم، برگشتم سمت لاله و گفتم:

- خب، لاله جان. من دارم می رم شرکت، تو استراحت کن. روی میزبرات صبحانه گذاشتم.

سوویچ رو از روی اُپن برداشتم و براش دست تکون دادم. اون هم گفت: باشه. دست تکون داد و از خونه بیرون زدم. ماشین رو استارت زدم و یک راست سمت شرکت راندم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم. موسوی سرش توی برگه ها بود و متوجه ی اومدنم نشد! از کنارش گذشتم و به طرف اتاق خودم رفتم. پالتومشکیم رو روی جالباسی آویزون کردم و نزدیک میز شدم و روی صندلیم نشستم.

- الان بهترین موقعس!

گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم و روی گوشم گرفتم.

- سلام سهیل جان. خوبی؟

سهیل: سلام عزیزم. صدات رو شنیدم خوب شدم!

کمی خندیدم و گفتم: برای امروز برنامه ی خاصی نداری؟

سهیل: نه چطور؟!

- امشب یک جای خوب بریم.

سهیل: با کمال میل بانو. فقط آدرس رو برام بفرست.

- باشه. پیام می دم. ادامه دادم: قطع می کنم. فعلا می بینمت.

سهیل با کمی دلخوری گفت: حالا بیشتر حرف می زدیم!

- نه دیگه من کار دارم، غروب می بینمت فعلا.

گوشی رو قطع کردم. روی پرونده ها تمرکز کردم. باید تا غروب امضاشون کنم، به موسوی بدم!.

هوا غروب شده بود. برگه رو مرتب کردم و پالتوم رو پوشیدم و از در بیرون رفتم. هوا خیلی سوز

داشت. لرزم گرفت! سریع سوار ماشین شدم و گاز دادم.

داخل خونه شدم و یک راست به طرف اتاقم رفتم تا برای شب آماده بشم. یک کت مشکی چرم با شلوار مشکی ستش رو پوشیدم. پالتوی عنابیم رو هم روی شونه هام انداختم و به سمت در رفتم و نیم بوت های کوتاه مشکیم رو پوشیدم ازدرخارج شدم..

روبه روی رستوران نگه داشتم و یک گوشه ماشین رو پارک کردم. داخل شدم و با چشم هام رستوران رو از نظر گذروندم. چشمم روی میزی که خودم رزرو کرده بودم و سهیل پشتش نشسته بود، ثابت موند. چه آن تایم! به طرف همون میز رفتم و سهیل سریع بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید. نشستم. لبخندی زدم و مبهم نگاهش کردم!

سهیل: خیلی خوش اومدی دنیای من!

یک لبخند هم زد که به جذابیتش افزود. دست هام رو روی میز گذاشتم و گفتم: چه تویی زدی! می خوای امشب دنیا گُشی کنی؟!

یک لبخند شیطون زدم که، خندش هوا رفت!

سهیل: ای جانم! خانم دنیا یکتا، بلاخره از ما تعریف کردن!. باعث افتخارمه که مورد پسندتون واقع شدم بانو.

دست هاش رو روی دست هام گذاشت و لمسشون کرد، خواست چیزی بگه، که گارسون به سر میز رسید. دوباره سر جاش نشست و گفت: چی می خوری عزیزم؟ دست به سینه شدم و به صندلی تکیه دادم.

- هر چی شما بخوری!

یک لبخند جذاب هم تحویلش دادم، حالش رو دگرگون کرد!.

سهیل: پس باشه. رو به گارسون: دو پرس جوجه کباب با سالاد قارچ و دوغ لطفا.

گارسون رفت تا سفارش ها رو بیاره.

سهیل: تو برای مامان بابای من چی کار کردی؟ که این قدر دوست دارن! سریع ادامه داد: البته حق دارن! دوست داشتنی هستی.

سهیل: یک سره به من می گن، بگو دنیا بیاد و ببینیمش.

خنده ی کوتاهی سر دادم و گفتم: پس توی دل خانواده ی سپهریان خوب جا باز کردم!

یک لبخند زدم که سهیل گفت: حالا فرداشب تشریف میارین عمارت سپهریان؟ بانو.

با یک لبخند شیطون منتظر نگاهم می کرد.

- باشه کارهام رو انجام می دم بهت خبر می دم.

سهیل با حالت جدی گفت: تازه می خواد خبر بده! نخیر..! فرداشب خودم میام دنبالت.

کمی نگاهش کردم و جلوی خندم رو گرفتم و گفتم: باشه خودم میام. آقای غیرتی.

سهیل جلو خم شد تا دستم رو بگیره که، گارسون به میز نزدیک شد. سهیل لبخند مکش

مرگمایی زد و گفت: بقیه ی حرف ها بعد از شام.

بعد از اینکه شاممون رو خوردیم؛ من بلند شدم و گفتم: خب من دیگه برم، یکی از دوست هام

خونه تنهاس.

سهیل بلند شد و گفت: حالا یکم دیگه بشین. ما رو هم تحویل بگیر خانم!

- حتما. فرداشب برات جبران می کنم. لبخند زدم و پالتوم رو روی شونه هام انداختم و کیفم رو

هم برداشتم. سهیل گفت: حرف شما برای من دستوره! پس سرپیچی نمی کنم.

بعد هم دستش رو روی سینش گذاشت و احترام گذاشت.

کمی دور و اطراف رو نگاه کردم و گفتم: نمی خواد سهیل! چی کار می کنی؟! زود باش بریم.

با هم قدم شدیم و از رستوران بیرون زدیم. دستم رو سمت سهیل گرفتم و گفتم: می بینمت.

دست داد و تا خواستم برم؛ دستم کشیده شد و توی بغلش فرو رفتم! توی بغل سهیل بودم و صورت

هامون چند سانت فاصله داشت. هرم نفس های داغش توی صورتم می خورد! هولش دادم عقب و

گفتم: چی کار می کنی؟ می خوام برم.

سهیل با لج بازی گفت: اول باید یک بوس به من بدی خانمی!

- چی داری می گی؟! مگه اینجا جای این کارهاس؟

سهیل: نه ولی دلم خواست اینجا باشه و الان!

بعد هم مثل بچه های مظلومانه توی چشم هام خیره شد!

- نه سهیل جان نمی شه. باید برم کاردارم. فعلا.

سهیل اول ولم کرد و داشتم سمت ماشین می رفتم که؛ دوباره دستم رو کشید و بلندم کرد و من رو با خودش جابه جا کرد! پشت به دیوار بود و من هم روبه روش قرار داشتم. دستش رو روی سرم گذاشت و موهای زیر شالم رو ناز می کرد. دستش رو نوازش گونه روی گونم کشید. همین جوری داشتم نگاهش می کردم که، دندونش رو کنار لبم حس کردم. خواست بوسم کنه که سریع خودم رو عقب کشیدم. سهیل اول جا خورد و تا خواست دوباره حرکت کنه؛ هلش دادم عقب و به دیوار خورد و تعادلش رو از دست داد؛ می خواست بخوره زمین که سمت خودم کشیدمش و برگردوندمش. حالا من پشت به دیوار بودم و اون رو به روم ایستاده بود. توی چشم هام خیره شده بود و هیچی نمی گفت. کروباتش رو سمت خودم کشیدم و بازش کردم و کشار گفتم: تو خیلی حرکات تحریک پذیره.. هلش دادم عقب و بالبهند کنج لبن گفتم: اما نه برای من!

لبخند بد جنسی زدم و بدون توجه به چهره ی مات زده ی سهیل؛ از کنارش رد شدم. دست انداخت دور کمرم و من رو به خودش فشرد. پیشونیم رو بوسید و گفت: تو با من چه کار کردی، که این قدر دیوونت شدم!

یک لبخند نصف و نیمه زدم و حال پریشونش رو نگاهی انداختم و گفتم: فرداشب می بینمت. بعد هم از کنارش رد شدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه گاز دادم.

همین جوری داشتم تا آخرین سرعت به سمت خونه می روندم. آرنجم رو به لبه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بودم و با یک دستم فرمون رو گرفته بودم. یک دست انداز رو رد کردم؛ یک زن و بچه جلوی صورتم ظاهر شدن! خیابون خلوت و تاریک بود. چون سرعتم زیاد بود؛ پام رو محکم روی پدال فشار دادم. نزدیک و نزدیک تر می شدند. ماشین کمی این ور و اون ور رفت. فرمون رو سفت

چسبیده بودم و به رو به رو خیره شده بودم. جیغ لاستیک ها دراومد. چشم هام رو بستم و پام رو تا آخرین حد روی پدال گاز فشار دادم و داد زدم: نه..!

ماشین ایستاد و پام رو از روی ترمز برداشتم. مغزم هنگ کرده بود و توجه ای به اطراف نداشتم. یک کم که گذشت؛ یادم اومد یک زن و بچه روبه روم بودن. وای.. یعنی زیرشون کردم؟! هل و با ترس سویچ رو از روی ماشین برداشتم و سریع از ماشین پایین پریدم. زن و بچه روی زمین افتاده بودن. نزدیکشون شدم و کمک کردم تا بلند شن. خانمه بلند شد و کمی خودش رو تکون داد. بچش رو سفت توی بغلش گرفته بود! نمی دونستم چی باید بهش بگم. دستم زو روی شونش گذاشتم و آروم با لحن ناراحتی گفتم: معذرت می خوام خانم. چیزیتون که نشد؟

بعدهم بهش خیره شدم که گفت: نه عزیز جان!

یک کم بچش رو تکون داد و توی بغلش جا به جا کرد و گفت: بیشتر مواصب خودت باش!!

بعد هم از کنارم گذشت و رفت. با خودم گفتم: من اون رو زیرش کردم، بعد من مراقب خودم باشم؟! اصلا ناراحت هم نشد!

افکار مسخرم رو کنار زدم و سوار ماشین شدم و دوباره سمت خونه راندم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و به طرف اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و با خودم گفتم: اوه..! بخیر گذشت. وگرنه الان دونفر رو زیر کرده بودم. با دستم شقیقه هام رو ماساژ دادم و خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم.

پرونده ها رو امضا کردم و زنگ زدم به موسوی بیاد ببره. موسوی زود اومد و پرونده ها رو زیر بغلش زد و داشت سمت در می رفت که صداش زدم.

- موسوی..؟

برگشت سمتم و گفت: بله خانم؟

دوباره ادامه دادم: همه ی قرار های امروز رو کنسل کن و بگو خانم یکتا گفت، فردا می بینمشون. کمی مکث کردم و با جدیت گفتم: متوجه شدی؟

موسوی با لحن هولی گفت: بل بله خانم.

دوباره رو بهش گفتم: باشه می تونی بری بیرون.

موسوی سرش رو تکون داد و سریع از در بیرون رفت. من هم بلند شدم و بعد از برداشتن کیف و پالتوم، از اتاق بیرون زدم.

در اتاقم و باز کردم و داخل شدم. باید برای امشب یک لباس مناسب بپوشم. در کمد لباس هام باز کردم و با خودم گفتم: چی بپوشم بهتره؟ بعد هم یک تونیک زرشکی رنگ زیبا که دورش تسمه ی طلایی داشت، برداشتم و با کیف و کفش مشکیم. روسری مشکی رنگ ساتنم رو هم کنار گردنم گره زدم و از اتاق بیرون زدم. پالتوی بلند توسی ام رو پوشیدم و خودم رو رو به روی آئینه ته راهرو، چک کردم. کلا آرایش نمی کنم، زیبایی خودم خیلی بهتره!
بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و گاز دادم. خیلی دوست دارم عمارت سپهریان رو ببینم!

رو به روی عمارت سپهریان نگه داشتم و ماشین رو پارک کردم. پیاده شدم و زنگ رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد. تره ای از موهام رو داخل روسری فرو کردم و داخل شدم. قدم به قدم سنگ فرش توی محوطه رو رد کردم و به در خونه رسیدم. قامت رشیدش جلوی در نمایان شد! دستش رو جلو آورد و دستم رو توی دستش گرفت! موهام رو بوسید و گفت: عزیزم بیا داخل. با هم داخل خونه شدیم و سهیل به خدمتکار کنار ستون، اشاره داد بره. با هم روی مبل های سلطنتی طوسی طلایی، نشستیم و سهیل هنوز دستم رو توی دستش گرفت بود و می فشرد. کمی معذب بودم اما، لبخند مصنوعی می زدم و به روی خودم نمی آوردم. توی بغلم نشسته بود و دستش رو روی کمرم بالا پایین کرد و در همین حین گفتم: این دعوت به چه مناسبتیه؟!

لبخند جذابی زد و گفت: برای رفع دلتنگی از شما، که حالی از ما نمی پرسی. هیچ جوهره هم سرت خلوت نمی شه که ببینیمت، برای همون باید دعوت ویژه بکنم! بعد هم قهقهه ای بلند سرداد. لبخند ملیحی زدم. سهیل من رو سمت خودش کشوند و لای موهام رو بو کشید و گفت: خدا می دونه که چه قدر دلتنگت شدم.

- سهیل جان! همین دیشب همدیگر رو دیدیم. سهیل دوباره خندید و با سرش حرفم رو

تایید کرد. با خودم گفتم: چه این امروز خوش خنده شده! سعی کردم ازش فاصله بگیرم. به زور به

اندازه ی چندسانت، تونستم فاصله بگیرم که، سهیل گفت: چی کار می کنی دنیا؟!

چیزی نگفتم که سهیل کلافه شد و گفت: ناراحتی از این نزدیکی؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: نه فقط معذبم. با درونی مبهم، دندون هام رو کمی روی هم ساییدم و سر تکون دادم. پیروزن خدمتکار، لیوان های شربت رو روی میز گذاشت و از من فاصله گرفت. سهیل خم شد و لپم رو با انگشتش کشید. حالم رو کمی خراب کرد! راستش از برخورد با مادر سهیل استرس داشتم و سختم بود. چون خیلی زن مهربونی بود. از رفتارهای اون شبش فهمیدم. سهیل انگاری فهمید حالم بده و کنار کشید و گفت: شربت رو بخور گلم. گرم می شه. یقه ی لباسم رو صاف کردم و گفتم: من می خوام برم دستشویی. می خواستم آبی به دست و صورتم بزنم تا، از استرس کم بشه. بلند شدم و سهیل بلند شد و گفت: همراهیت می کنم. داشتیم با هم سمت سرویس می رفتیم که؛ صدای مهربون مادر سهیل به گوشم رسید. همون جا سر جام ایستادم. برگشتم و پشت سرم رو دیدم؛ آروم و با طمأنینه از پله های سلطنتی پایین اومد. چشم روی کت و دامن زرشکی خوش دوختش خیره موند! مادر سهیل مثل زن های اشراف زاده برخورد می کرد، همون قدر با صلابت و جدی! نزدیکم شد و دست هام توب دست هاش فشرد و گفت: خوش اومدی عزیزم. بیا بریم توی سالن. بدون اینکه اجازه ی حرکتی به من بده؛ دستم رو کشید و به سمت سالن پذیرایی رفتیم. انگار مغزم قفل کرده بود! اصلا نمی تونستم بهش نه بگم. این قدر حرف هاش با تحکم بود که، حتی من هم نمی تونستم سرپیچی کنم! مادر سهیل رفت و یک رأس میز که انواع غذاها روش چیده شده بود، نشست. من و سهیل هم کنار هم روی صندلی های کناری نشستیم. سهیل رو به من گفت: اول نوشیدنی بخوریم، نظرت؟ - باشه مشکلی نیس.

سهیل سفارش نوشیدنی ها روداد، خانم خدمتکار هم رفت تا بیاره. مادر سهیل ساکت نشسته بود. خیلی فضای آرومی ایجاد شده بود. خدمتکار که پیرزن مهربون و قد کوتاهی بود؛ نوشیدنی ها رو جلوی من و سهیل روی میز گذاشت و رفت. نمی دونم کی موقع شام نوشیدنی می خوری؟! اما چون تشنم بود قبول کردم. کمی گذشت، صدای پیانو سرتاسر عمارت پخش شد! مادر سهیل وقتی صورت متعجبم رو دید، گفت: هست دنیا جان! قبل شام، موزیک بی کلام گوش می دیم تا با آرامش غذا بخوریم. یک لبخند به روش زدم و چشم هام رو که از فرط تعجب، درشت شده بود روبه حالت عادی برگردوندم!

جرعه ای از شربت رو نوشیدم. سهیل گفت: - مامان خیلی روی این مسائل حساسه. تا باب میلش نباشه، آروم نمی شینه. فقط نگاه کردم. نبودن آقای سپهریان یعنی پدر سهیل، کاملا حس می

سپهیل: خب، چون دنیا جان در این مورد سوالی نمی پرسن و کنجکاو نیستن، من خودم می گم. سوالی نگاهش کردم که لبخند زد و گفت: - عزیزم با دو روزه برای کارهای کارخونه، رفته کانادا. دست هام رو توی هم قفل کردم و گفتم: - بله متوجه شدم. یک لبخند ملیح هم به روش پاشیدم. مادر سپهیل دست هام رو توی دست هاش گرفت و فشرد. بهش خیره شدم! توی چشم هام نگاه کرد و رو به سپهیل گفت: انتخابت درسته پسر! یک کمی تعجب کردم. اما به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم. مادر سپهیل برگشت سمتمون و گفت: - دوست دخترهای قبلی سپهیل؛ خیلی جلف و بی ادب بودن، اما تو خیلی با ادب و با وقاری! سپهیل هی داشت لبخند می زد و طبیعی می کرد. من هم جلوی خندم رو گرفتم و گفتم: - متشکرم! این لطف شما رو نشون می ده، خانم سپهریان.

ابروهای مادر سپهیل بالا پریدن! اما زود لبخند زد و گفت: دنیا جان! چرا من رو این طوری صدا می زنی؟ بعد هم ادامه داد: به من بگو شکلیا جانم! کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد: اصلا بگو شکلیا جان! این طوری صدام بزن! فعلا. یک لبخند مهربون هم به صورتم پاشید. یک کمی از کلمه ی آخرش متعجب شدم! (فعلا..) اما خودم رو طبیعی نشون دادم و گفتم: بله حتما.

بعد از صرف شام؛ که به آرومی و هیچ حرفی خورده شد.. (این هم یکی از قانون های عمارت سپهریان بود؛ نباید سر غذا حرف می زدی!) مانتوم رو صاف کردم و از روی صندلی توی سالن بلند شدم و با احترام گفتم: پذیراییتون منحصر به فرد بود، شکلیا خانم! متشکرم. من دیگه رفع زحمت می کنم. سپهیل هم بلند شد و گفت: حالا بیشتر می موندی عزیزم. لبخند زدم و گفتم: نه خیلی ممنونم. دیرم شده و فردا کلی کار دارم. مادر سپهیل هم از روی مبل بلند شد و گفت: جوون ها! برین یکم خوش بگذرونین. من از اون موقع همش کنارتون بودم.

لبخند زدم و با مادر سپهیل خداحافظی کردم و با سپهیل سمت در رفتیم. سپهیل کمی نگاهم کرد و گفت: - نظرت چیه، یک کم روی تاب بشینیم؟ - نمی دونم، باشه. با هم قدم زنان سمت تاب رفتیم و روش نشستیم. سپهیل دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: دنیا!! من از توهیچی نمی دونم! مثلا رنگ مورد علاقت، غذای مورد علاقت، حتی سنت و ماه تولدت.. لبخند محوی زدم و گفتم: باشه می گم. بعد دوباره ادامه دادم: من متولد بیست و شش مهر سال هفتاد دو هستم. سپهیل با شوق گفت: پس بیست و شش سالته دنیای من! - آره سپهیل. خیلی هم مهم

حالم داشت گرفته می شد! یک جورایی داشتم از حرف هاش عصبی می
 شدم! سهیل: خب، چه رنگی رو بیشتر دوست داری؟ فضا خفقان آور شد!
 سرم به دوران افتاد؛ صداهای مرتب توی سرم اکو می شد! - (چه رنگی رو بیشتر
 دوست داری؟ هوری کوچولوی من!)! سرم داشت منفجر می شد. انگار آهنگ گذشته توی سرم
 تکرار می شد! حال خیلی بد بود. صداها و حرف هاش توی سرم می پیچید! سهیل انگار فعمید
 حال خوش نیست، چون با نگرانی دست رو توی دستش گرفت و گفت: حالت خوبه عزیزم؟
 فقط تونستم بگم نه و با سرعت سمت در ورودی دویدم. از در خارج شدم و به صدا کردن های سهیل
 توجه ای نکردم و سوار ماشین شدم و گاز دادم.. شیشه روپایین داده بودم و آرنجم رو لبه ی
 شیشه پنجره گذاشته بودم. هوای سرد زمستونی توی صورتم می خورد؛ اما فکر گذشته ها توی سرم
 بود و احساس سرما نمی کردم! یک لحظه پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم و گاز دادم. رو به روی
 آپارتمانم، ماشین رو پارک کردم و سریع با آسانسور بالا رفتم. در خونه رو باز کردم و سریع به طرف
 اتاق کار کناری اتاقم رفتم. هیچ کس جز خودم؛ حق نداشت داخل این اتاق بشه. درش رو باز کردم و
 به طرف تخت خواب رفتم. از زیر ملافه ی تخت، صندوقچه ی مربعی شکل رو بیرون کشیدم.
 صندوقچه صدای چیک داد و باز شد. هجوم خاطرات بهم حمله ور شدن! عکس داخلش رو بیرون
 آوردم و بهش خیره شدم. هیچ موقع این چهره رو یادم نمی ره! کسی که باعث و بانی بدبختی ها و
 اخلاقیات الان منه. عکس رو توی دستم فشردم و به رو به رو خیره شدم و گفتم: یک روزی میام
 سراغت و نابودت می کنم!! همه ی اون صداها و خنده ها توی سرم
 می چرخید. دستم رو به سرم گرفتم تا کمی از اون صداها کم بشه. دنیا دور سرم به چرخش در اومد!
 همه چی اتاق رو دوتا چهار تا می دیدم؛ چشم هام تار شد و زانو هام سست شد و روی دو زانو زمین
 افتادم. به سختی قفلی صندوقچه رو بستم. صندوقچه از دستم افتاد و روی دست چپم نقش بر
 زمین شدم..

با بدن درد شدید چشم هام رو باز کردم. دم در اتاق کار شخصیم بودم. اتفاقات دیشب مثل
 یک فیلم، جلوی صورتم به نمایش در اومدن! اومدم داخل اتاق و صندوقچه رو برداشتم و سرم گیج
 رفت و صندوقچه افتاد زمین و من هم بیهو.. هنوز حرفم تموم نشده بود؛ با خودم گفتم: پس اگه من
 بیهوش شدم، صندوقچه الان کجاس؟! با همین فکر به سختی بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. رگ
 گردنم گرفته بود. داشتم با دست راستم گردنم رو ماساژ می دادم؛ که قامت لاله توی آشپزخونه،
 جلوی چشمم ظاهر شد! وقتی دید دستم به گردنمه، از جاش بلند شد و سریع به سمتم اومد.

لاله: چی شده دنیا جان؟! خوبی؟
می دادم، گفتم: آره خوبم. چیزی نیس.

همین طور که با دستم گردنم رو ماساژ
لاله خواست دوباره به طرف آشپزخونه

بره نرفت و دوباره برگشت. انگار می خواست چیزی بگه، ولی دودل بود!

بهبش نگاهی کردم و گفتم: لاله سوالی داری؟!
یک کم من من کرد و گفت: راستش چیزه.. من

دیشب اومدم آب بخورم که دیدم یکی دم اتاقت روی زمین دراز کشیده! به سمتش رفتم و دیدم

خودتی. اول فکر کردم بیهوش شدی، اما وقتی نبضت رو گرفتم فهمیدم خوابیدی. نگاهی به اتاق

انداختم و خواستم در رو ببندم؛ یک صندوقچه کنارت دیدم! یاد حرف ارغوان افتادم که می گفت: دنیا

خیلی روی وسایلی حساسه. برای همون صندوقچه رو برداشتم و فقط روی پا تختی گذاشتم و دم رو

هم کمی بستم و بیرون اومدم. بعد هم نگاهی ملتمسانه کرد و گفت: به خدا دنیا جان! قصد

فضولی نداشتم، فقط نگرانت شدم.
یک کمی خودم رو جا به جا کردم و گفتم:

باشه مشکلی نیس. همین که به حرفم احترام گذاشتی خوبه. یک لبخند بهش زدم و چشم هام رو ریز

کردم و مشکوک بهش خیره شدم. لاله خواست چیزی بگه که، گوشیم توی جیبم لرزید. ارغوان بود.

سریع دکمه ی اتصال رو زدم.
ارغوان: سلام خوبی دنیا؟ نداشت جوابش و بدم و

توی حرفم پرید..
ارغوان: دنیا.. آب دستته بزار زمین و سریع خودت رو

برسون! اوضاع شرکت خیلی بهم ریخته!
مگه چی شده؟! تا خواستم سوالم رو به زبون بیارم؛

بوق اِشغال توی گوشم پیچید..
- آه چرا قطع کرد؟ لعنتی!

لاله می خواست بدونه چی شده و هی سوال می پرسید. برگشتم سمتش و گفتم: ارغوان گفت اوضاع

شرکت بهم ریخته، من باید سریع برم. بعدا حرف می زنیم. بعد هم بدون توجه به چهره ی متعجب

لاله؛ سوییچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

روبه روی در شرکت پارک کردم و سریع پیاده شدم. داشتم سمت در می رفتم؛ که ارغوان خیلی

ریلکس نزدیک ماشینش شد و سوار شد! سریع به سمتش دویدم و گفتم: چی شده ارغوان؟! چرا من

رو گفتمی این طوری بیام؟ همین جوری مرتب سوال می پرسیدم که ارغوان، شیشه ی ماشین رو

پایین داد و دستش رو بالا برد و گفت: اوه.. بسه دیگه! یک کم نفس بکش بابا. هیچی نشده.

بعدهم شیشه رو بالا داد. جدی توی صورتش نگاه کردم و گفتم: پس اگه چیزی نشده، چرا گفتمی من

بیام؟
ارغوان آروم دوباره شیشه ی ماشین رو پایین داد و

گفت: هیچی! گفتم من دارم می رم، توهم بیای در جریان باشی همین.

همین جوری سر جام خشکم زد! یعنی چی که می خواد بره جایی؟ پس شرکت چی می شه.

داشت عینکش رو به چشم هاش می زد که داد زدم: یعنی چی..؟ پس شرکت چی می شه؟
 ارغوان عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و گفت: من دارم می رم کار دارم. توهم برو خونه
 استراحت کن. سرکارت گذاشتم!
 سرکار.. هنوز حرفم تموم نشده بود؛ دو هزاریم جا افتاد. من رو سر کار می زاره. دوضربه به شیشه زدم
 و دست گیره ی در رو بالا پایین کردم و داد زدم: بیا پایین.. ارغوان بیا پایین.. زودباش! همین جوری
 هی دست گیره ی در رو می کشیدم. ارغوان یک لبخند دندون نما تحویل داد و لب خونی کردم که
 گفت: بابای لیدی دنیا! بعد هم گاز داد و رفت. دستم توی هوا موند!
 - بی شعور! همین جوری بهش فوش و ناسزا می دادم و به طرف ماشینم می رفتم؛ که یکی از پشت
 سرم صدام زد. برگشتم و دوباره پشت سرم رو نگاه کردم. ارغوان بود. آرنجش رو لبه ی شیشه گذاشته
 بود و با عینک جدید مضخرفش به من لبخند می زد. کمی با عصبانیت نگاهش کردم که گفت: دنیا..
 خدایی خیلی حال کردم. بدجور حالت گرفته شد، امیدوارم نفرینم نکرده باشی!!
 اومدم برم سمتش، که خنده ی کوتاهی کرد و با یک تیکاف ماشین از جاش کنده شد.
 به جای خالیش نگاهی کردم و هرچی فوش و ناسزا بلد بودم بارش کردم. به ماشینم رسیدم و در رو
 باز کردم و تا خواستم سوار بشم؛ یکی در رو با دستش گرفت! سرم رو بالا گرفتم و تا بیسنم کیه که، با
 دیدن آرش در جا خشکم زد! به خودم اومدم و بهش گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ برو اون ور می
 خوام برم. بعدهم هولش دادم؛ مثل یک مجسمه بی حرکت فقط نگاه می کرد. دوباره تا خواستم سوار
 بشم؛ دستم رو کشید و من رو به ماشین چسبوند! می خواستم جیغ بزنم و بزمنش که یک دستمال
 سفید رنگ جلوی بینیم قرار گرفت و دیگه نتونستم تقلا کنم و بیهوش شدم..

یکی محکم تکونم می داد و مرتب می گفت: دنیا.. دنیا.. چشم هات رو باز کن، زود باش دختر!
 چشم هام رو باز کردم و بهش دقیق شدم. کمی سرم درد می کرد و هنوز گیج بودم. چشمم به دست
 و پاهام افتاد؛ با یک طناب محکم به صندلی بسته شده بودن و نمی تونستم حرکتی بکنم! اعصاب هم
 بهم ریخت و داد زدم: بیا.. من و باز کن.. چرا من وبستی؟
 اومدم سمتم و خیلی ریلکس گفت: بهتره خودت اذیت نکنی هیچ کس صدات رو نمی شنوه! بعد هم
 هنوز کلی کار باهات دارم! بعد هم طول و عرض اتاق رو طی کرد.
 - خیلی خونسرد برگشتم و رو بهش گفتم: می شنوم چی می خواهی؟
 خودت رو! می تونی بهم بدی..؟ بعد هم داد زد که صورتم جمع شد! آره..؟ دوباره ادامه داد: جواب

بده..؟ چرا لال شدی؟ اون همه اون روز التماس کردم؛ اما تو با بی رحمی از کنارم رد شدی و فقط گرد کفشت برای من موند! دنیا.. می فهمی چی می گم؟ تو غرور یک مرد رو له کردی! تو لعنتی.. همین جوری داد می زد و بد بی راه می گفت، من هم با نگاه سردم تماشاش می کردم.

- خب الان حرف حسابت چیه؟
 آرش: چی..؟! خیلی پرویی دختر! این همه بلا سرم آوردی، بعد می گی حرف حسابت چیه!
 یک پوزخند صدا دار زد، رگ گردنش متورم شد.

ادامه داد: می دونی اون شب که توی مهمونی یکی از دوست هام دیدمت؛ چه حالی شدم! دست توی دست بودین. داشتم دیوونه می شدم. می خواستم گردنش رو بشکنم. پشت بندش داد زد: می فهمی..؟ باز دوباره خودش ادامه داد: ولی جلوی خودم رو گرفتم، چون پدر سهیل از پدرم هم برام عزیزتره. نمی خواستم مهمونیش رو خراب کنم. ولی اون لحظه ای که اومدم بالا توی اتاق، در رو که باز کردم، مغزم از کار افتاد! عشقم کسی که براش جونمم می دادم؛ توی بغل یکی دیگه وول می خورد! یک لحظه دیوونه شد و سریع به طرف در رفت و لیوان روی میز رو برداشت و سمت در پرت کرد. در شیشه ای بود و همه ی شیشه ها پایین ریخت! حالش خیلی پریشون بود. برگشت سمت من و نگاهی انداخت و بهم حمله ور شد! چونم رو توی دستش گرفت و فشار داد. حس کردم چونم زیر دستش داره خرد می شه!

همین جوری چونم رو فشار می داد. فکر کنم صورت کبودم رو دید، چون چشم هاش لرزید و دستش رو عقب کشید. توی موهاش دست می کشید و چنگ می زد. داشتم حرکاتش رو نگاه می کردم. دوباره آروم شد و اومد روی دو زانوهای روبه روی من نشست. توی چشم هام خیره شد!

موهاش توی صورتش ریخته بود و مثل بچه های معصوم نگاه می کرد! انگشت وسطی دست چپش رو روی گونم کشید و نوازش کرد. توی چشم های به رنگ شبش که حاله ای از غم دیده می شد، خیره شدم. دوباره انگشت هاش رو نوازش گونه روی صورتم کشید. خودم رو به چپ و راست تکون دادم. باید یک کاری می کردم این طوری نمی شد! توی دوتا تیله ی مشکیش خیره شدم و با لحن آرومی گفتم: آرش.. می شه دست و پاهام رو باز کنی، می خوام برم دستشویی. سریع ادامه دادم:

اومدم با هم حرف می زنیم. اول نمی خواست باز کنه ولی کمی نگاهم کرد و طناب رو باز کرد و جدی گفت: سرویس. انتهای راهرو دست راست.

بعد ابرویی بالا انداخت و مشکوک بهم خیره شد. با خودم گفتم: یک عاشق همیشه با رحمه! نیمچه لبخندی زدم و تشکر کردم. به همون سمتی که گفت رفتم و داخل شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. حالا باید دنبال یک راه فراری باشم! اما چطوری؟ همین جوری داشتم خودخوری می کردم که، چشمم به هواکش کنار پنجره افتاد!

یک پنجره بدون هیچ میله ای. لبخند به لبم اومد و سریع سطل کنار توالت فرنگی رو برداشتم و زیر پام گذاشتم. بالا رفتم و از داخل پنجره رو نگاهی کردم و سعی کردم خودم رو ازش رد کنم. نصف بدنم رو رد کرده بودم و داشتم تلاش و تقلا می کردم تا نصف دیگش رو رد کنم که؛ صدای در اومد. نفسم توی سینه حبس شد! پشت بندش صدای آرش اومد: دنیا.. این همه وقت اون تو چی کار می کنی؟! چشم هام بستم تا به خودم مسلط بشم و گفتم: الان میام عزیزم! یک پوزخند زدم و دوباره تلاش کردم. هی زور می زدم و تلاش و تقلا می کردم. یک کم دیگه مونده بود که کاملاً بیرون برم؛ که در باز شد و خورد به دیوار دستشویی. نگاهی به در کردم و خودم رو پایین انداختم. پای چپم تیر کشید؛ اما توجه ای نکردم و به سختی بلند شدم و لنگان لنگان دویدم. صداش رو که عربده می کشید از پشت سرم شنیدم: بگیرمت زنت نمی زارم..!

کمی پشت سرم نگاه کردم و به سختی می دویدم. پام خیلی درد می کرد و یک سره تیر می کشید. ولی نمی تونستم بزارم بهم برسه! دوباره شروع کردم به دویدن که پام به یک چوب گیر کرد و با مخ زمین خوردم. صورتم از درد جمع شده بود. دوباره به سختی بلند شدم، صدای تهدید کردنش یک سره می اومد. به طرف یک درخت رفتم و پشتش پنهان شدم. نفس نفس می زدم و درد پام آمونم و بریده بود! خواستم دوباره حرکت کنم که صدای شلیک گلوله اومد!! دقیقاً به درخت کناریم خورد! یک جیغ خفه کشیدم و دوباره دویدم. همین جوری توی جنگل، بین درخت می دویدم که از پشت سرم صدای پا شنیدم، به یک درخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم و نفسم رو توی سینه حبس کردم. صدای خش خش برگ ها اومد و یک چیزی بیرون دوید! چشم هام رو آرام باز کردم؛ یک موش کوچولو بود! اوف.. به خیر گذشت! داشتم سکنه می کردم. یک نفس راحت کشیدم که صدای آرش اومد. دوباره به طرف جاده دویدم. وسط جاده ایستادم. هیچ ماشینی رد نمی شد. دیگه داشتم ناامید می شدم؛ که یک نیسان آبی از دور بهم چشمک زد! لبخند به لبم اومد و مرتب دستم رو براش تکون دادم. با سرعت زیادی به سمتم می اومد. انگار خواب بود و من رو نمی دید! نزدیک و نزدیک تر شد. با آخرین سرعت می روند. نزدیکم که اومد صدای بوق ماشین و چراغ دادنش؛ با جیغ من که گفتم: - وایستا.. یکی شد.

صدای کشیده شدن لاستیک ها اومد. چشم هام رو آرام باز کردم. دقیقاً جلوی پام روی ترمز زده بود! خداروشکر کردم و بدون اجازه، در شاگرد راننده رو باز کردم و نشستم. پیرمرد که راننده ی نیسان بود؛ سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد و با اون صورت سیاه و چرکیدش به من خیره شد! - دخترجان وسط چی کار می کنی؟ اگه بهت زده بودم چی؟ چرا شما جوونا اصلاً.. نداشتیم

حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم: آقا من رو برسونین به این آدرسی که می گم، هر چقدر بخواین بهتون می دم. اول خواست حرفی بزنه، اما موفی کشید و ماشین رو استارت زد. با لبخند پیروزمندانه ای به رو به خیره شدم..

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشت. بهش گفتم وایسته تا برم براش پول بیارم. بعد هم از پاشین پیاده شدم و سریع به طرف در ویلا رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم. از داخل اتاقم؛ یک اسکناس صد تومنی برداشتم و بیرون اومدم. دو ضربه به شیشه ی ماشین زدم که شیشه رو پایین کشید. اسکناس رو طرفش گرفتم که گفت: این خیلی بابا جان!! - اشکالی نداره عمو! برو برای خانوادت خرج کن. اون هم دیگه حرفی نزد و تشکر کرد و ماشینش رو روشن کرد و رفت. من هم به سمت ویلای خودم رفتم. اینجا؛ ویلای بیرون شهر خودم بود که هنوز هیچ کس ندیده بودتش! به طرف اتاقم رفتم و دفترچه رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. کمی منتظر موندم تا برداشت. - سلام. - ...

- خیلی وقته کار رو تموم کردم! - ...

...

- می دونم. فقط، آرش ریاحی خیلی پیگیره! خودت که می دونی باید باهاش چی کار کنی!

...

- خوبه. مطمئنم که کارت رو عالی انجام می دی! که دیگه حتی جرئت نکنه توی یک صد متریم هم راه بره!!

پوزخندی زدم و گوشه رو قطع کردم. به طرف آشپزخونه رفتم و یک سیب از داخل یخچال برداشتم. داشتم سیب رو گاز می زدم که گوشیم روی میز لرزید. شماره ی ارغوان بود. روی گوشم گرفتم و دکمه ی اتصال رو زدم که، صدای مضطربش توی گوشم پیچید!

صدای مرتعش و لرزون از ترسش که به گوشم رسید، رعشه به تنم انداخت! از بس این چند وقته بلاهای آسمونی به سرم نازل شده؛ از هر چیزی می ترسم. سعی کردم از لا به لای کلمات بریده بریده ی ارغوان چیزی دستگیرم شه. ارغوان: دن دنیا ب بیا ای اینجا با باید با

باهات حر حرف بز زدم! نفهمیدم چی شده و حوصله ی حرف زدن نداشتم. بهش گفتم: آروم باش! زود خودم رو می رسونم. بع هم قطع کردم و به نگهبان شرکت زنگ زدم. - سلام آقای محبی. اجازه ندادم حرف بزنه و سریع گفتم: ماشین من دم شرکت مونده، سریع بروسوویچ رو از توی اتاقم بردار و ماشین ببر دم خونه. کلید اتاق دست خانم موسوی. ممنونم. خداحافظ. تند تند حرف زدم و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه، قطع کردم. یک آژانس گرفتم و به طرف خونه ی ارغوان رفتم..

انگشتم رو روی زنگ فشردم و در باز شد و سریع با آسانسور به واحدش رفتم. رو به روی واحدش ایستادم و محکم در زدم. ثانیه ای بعد ارغوان در رو باز کرد و من با چهره ی آشفته و دل نگرانش مواجه شدم! نزدیکش شدم و شونه هاش رو تکون دادم و گفتم: ارغوان حرف بزنی! چت شده؟ چرا لال شدی؟! اما اون فقط از جلوی در کنار رفت و انگشتش رو به سمتی گرفت که؛ یک مرد دراز به دراز روی زمین افتاده بود!! با دیدن طرف، چشم هام از تعجب بیرون زد! ارغوان دستش رو جلوی صورتش گرفت و بلند زیر گریه زد. با جدیت گفتم: ساکت باش! ببینم چی شده. اینجا چه خبر بوده؟!

ارغوان با هق هق فقط تونست بگه: می خواست بهم حمله کنه! بالای سر مرده ایستادم. حس اینکه مرده باشه؛ تن و بدنم رو می لرزوند! برگشتم سمت ازغدان و گفتم: لطفاً کامل توضیح بده. ارغوان سعی کرد به خودش مسلط شه. ارغوان: مَن من از حموم بیرون او اومدم؛

دا داشتم مو موهام رو شو شونه می می زدم که که حس ک کردم ی یکی پشت سرمه! بر برگشتم اما کس کسی نبود. ی یک سر رو صداها یی او اومد. تو توی آشمزخونه رف رفتم و سا ساتور رو برداشتم تا تا.. نذاشتم ادامه بده و گفتم: اصلا بگو ببینم این زندس؟ ارغوان بین گریه هاش گفت: نمی دو نم. یک لحظه ترس وجودم رو در بر گرفت! یا جد سادات خودت کمک کن. به طرفش رفتم و نبضش رو گرفتم. خداروشکر زنده بود فقط، آروم و کند نفس می کشید. بیهوش شده بود. رو به ارغوان گفتم: اول بیا این یارو رو از خونه بیرون بندازیم. ارغوان با ترس و لرز گفت: ی

یعنی چی چی چی کا رش کنیم؟! سعی کردم دوتا دست های طرف رو بگیرم و بکشونمش سمت در. در همین حین گفتم: هیچی فقط بندازیمش بیرون. بیا کمکم دیگه. ارغوان با دست های لرزونش کمکم کرد تا یارو رو بیرون از خونه بندازیم. ارغوان رو فرستادم داخل و خودم یک برگه از دفترچه کندم و روش نوشتم: این دفعه کوتاه نیام و بد جور انتقام می گیرم. برگه رو داخل جیب کت مرده گذاشتم و خودم هم داخل رفتم. در رو بستم. روی مبل های راحتی نشستیم

و زیونم رو خیس کردم و گفتم: خب بقیش رو بگو. ارغوان: پسره رزمی کار بود. سریع با یک حرکت ساتور رو از دستم قاپید و خیلی آروم با اون چشم های ترسناکش نگاهم کرد و گفت: به دوست خیلی سلام برسون. بعد هم تا خواست بهم حمله کنه؛ چشمم به وردنه ی کنج کابین افتاد. برداشتمش و محکم توی سرش کوبیدم. افتاد روی زمین و بیهوش شد. باز ادامه داد: دنیا.. من می ترسم! آخه من که کاری به کسس ندارم، چرا باید اذیتم کنن؟! با لحن آرومی گفتم: می تونم حدس بزنی کار کیه! ولی تو الان برو بخواب! هیچ اتفاقی دیگه نمی یوفته. فردا هم می گم یکی بیاد قفل درها رو عوض کنه. اصلا هم نترس! بعد ادامه دادم: فقط چهره ی طرف رو خوب به حافظت بسپار شاید نیازشده. کمی دلداریش دادم و اون هم آروم تر شد و به طرف تخت خوابش رفت و دراز کشید. پتو رو روش انداختم و کمی موندم و بعد از خونش بیرون اومدم. نزدیک خونه شدم که شر میدون لاله رو دیدم. یک کمی که دقت کردم، داشت با یک مرد حرف می زد. سرعت ماشین رو کم کردم و نزدیکشون نگه داشتم. داشتم. ماشین رو دوباره روشن کردم و از کنارشون گذشتم. نفهمیدم چه خبره، اما یک علامت سوال گنده روی سرم سبز شده بود!

زیر گاز رو خاموش کردم و رو به لاله گفتم: لاله.. بیا شام حاضره.

لاله از این خم شد سمتم وگفت: دنیا جان من گشتم نیس.

- تو که چیزی نخوردی؟ لاله: چرا. توی راه که اومدم یک ساندویچ زدم بر بدن. همین شک من و بیشتر کرد! یعنی با اون پسره رفتن

ساندویچی؟! بعد با خودم گفتم: اصلا به من چه مربوط. یک بشقاب برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. چند لقمه خوردم که نتونستم حس کنجکاویم رو کنترل کنم و گفتم: لاله داشتم از خونه ی ارغوان برمی گشتم که تو رو سر میدون دیدم.

لاله: خب که چی؟ بدون مقدمه رفتی سر اصل مطلب.

- اون پسره ای که کنار خیابن باهات گرم گرفته بود، کی بود؟

لاله با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: کی با من گرم گرفته بود؟!

- همون یارو دیگه. لاله کمی خندید و گفت: عزیزه من! من ماشینم

پنجر شد، اون آقا هم اومد کمکم، تا زاپاس رو جا بندازه. همین.

با اینکه حرف لاله به نظرم راست اومد، اما نمی تونستم باور کنم. اون هم به خاطر اتفاقات و فشار

روانی اخیری که بهم وارد شده! خیلی نگران ارغوان بودم. اگه اون پسره دوباره برگرده یا چه می دونم ارغوان رو اذیت کنن! و هزار تا فکر و خیال که برای دیوونه شدن کافی بود!

از آخر دلم طاقت نیاورد و بعد از خوابیدن لاله؛ لباس هام دوباره پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم، از خونه بیرون زدم. کلید یدک ساختمون رو داشتم. از آسانسور بالا رفتم و انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و فشردم. چندبار زنگ زدم اما کسی جواب نداد. - نکنه بلایی سر ارغوان اومده؟! نگران شدم و تند تند زنگ زنگ رو فشار دادم و در زدم. همین طوری انگشتم رو روی زنگ بود و دستم روی در که، در باز شد و افتادم توی بغل ارغوان! ارغوان چشم هاش پف داشت و پاچه های شلوارش؛ یکی بالا بود و یکی پایین! ظاهر ترسیده بود. موهای ژولیده و بهم ریخته بود. کمی چشم هاش رو ماساژ داد و سعی کرد بازشون نگه داره و شروع کرد به غر زدن. ارغوان:

چییه مثل خر رم کزدی و دست رو روی زنگ گذاشتی و بر نمی داری؟ مگه سر آوردی، یارو.. چی می خوای نصف شب دم خونه ی مردم میای و مردم آزاری می کنی! بزمن دو نصفت کنم! عوضی پست فطر.. همین جوری داشت فوش و بد بی راه می داد. دیگه حوصلم سر رفت و سرش داد زدم: منم.. احمق. چشم های کورت رو باز کن ببینی! نگرانت شدم گفتم پیام ببینم زنده ای یا مُردی به حق پنج تن!! ارغوان چشم هاش رو دوباره تند تند ماساژ داد و توی صورت من نگاه کرد. وقتی فهمید منم، اومد بغلم و گفت: ببخش دنیا! نفهمیدم تویی. من هم بغلش کردم و گفتم: باشه ولش کن. بیا بریم داخل. در رو بستم و با هم به طرف اتاق خوابش رفتیم. روی تختش دراز کشید و من هم کنارش نشستم. خیلی مظلوم شده بود، ارغوان شر و شیطون پن که حتی یک دقیقه هم آروم یک جا نمی نشست! انتقامت رو می گیرم. بد تاوان پس می دن! موهایش رو نوازش کردم و توی بغلم گرفتمش و آروم خوابش برد. من هم سرم رو کنارش روی بالیشت گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم..

مانتوم رو از سر جالباسی برداشتم و پوشیدم. امروز با یکی از شرکت های حریف جلسه داشتم و خواب مونده بودم. دیشب پیش ارغوان موندم و دیرتر بیدار شدم. به لاله گفتم: من می رم. بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون زدم. ترمز دستی رو کشیدم و تقریباً خودم رو از ماشین بیرون پرت کردم. بدون توجه به آسانسور؛ پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم رو به اتاق جلسه رسوندم. خداروشکر! جلسه به خوبی پیش رفت. تقه ای به در

خورد موسوی با اجازه ی من داخل شد. قهوه رو روی میز گذاشت که گفتم: چرا تو قهوه رو آوردی؟ مگه آبدارچی نیس؟ موسوی گفت: نه خانم خودم خواستم بیارم.

مطمئنم کاری داره که این قدر این پا اون پا می کنه. سرم رو توی برگه کردم که گفت: خان خانم می شه برای من فردا رو مرخصی رد کنین؟ عروسی خواهرمه.

خودش رو کشت، تا این جمله رو به اتمام رسوند. اصلا حوصله ی کلنجاررفتن با کارمندها رو نداشتم، که از صبح تا شب باهاشون یکی به دو کنم! برگشتم سمتش و گفتم: باشه فردا می تونی بری. با خوشحالی نگاهم کرد و تشکر کرد و بیرون رفت. من باز دوباره فکر پرکشید سمت ارغوان! با اینکه همین دیشب پیشش بودم، اما هنوز هم کابوسمه! بد ازشون انتقام می گیرم، تا دیگه جرئت نکنن به یک دختر بی پناه حمله کنن!.

به موسوی گفتم کار دارم و از در شرکت بیرون زدم. ثرار بود امشب با لاله بریم رستوران. گفتم ارغوان و مهشید هم بیان، اما گفت نمی شه و فقط با خودت کار دارم. الان هم توی راه رستورانم.

چند دقیقه بعد؛ رو به روی رستوران بودم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. از در رستوران داخل شدم و اطراف رو از نظر گذروندم تا لاله رو پیداکنم، اما نبود. خب شاید هنوز نرسیده. هنوز چند دقیقه به نه مونده. سر یک میز نشستم و منتظر موندم. موزیک ملایمی که پخش می شد؛ روحم رو رعوت به آرامش کرد. برای چند ثانیه مشغله های فکریم رو ازم دور کرد. کمی که گذشت؛ خواستم گوشیم رو بردارم و شمارش رو بگیرم که، حضوریک نفر رو بالای سرم حس کردم. فکر کردم لاله و سرم رو بالا گرفتم و گفتم: چرا این قدر.. حرف توی دهنم موند! چون به جای لاله، آرش بالای سرم ایستاده بود!!

آرش سرش رو کمی خم کرد و مثلا با یک ژست محترمانه سلام داد. هنوز یادم نرفته با من چی کار کرد. حتما این هم حرکت آخرشه! پوزخندی زدم و ابرو هام رو پیچ و تاب دادم و گفتم: علیک! تو اینجا چی می خوای؟

خیلی ریلکس صندلی کناری من رو برای خودش عقب کشید و روش نشست. با انزجار و نفرت بهش خیره شدم. منتظر جواب بودم و اون خیلی بی خیال برای گارسون دست تکون داد. کمی با عصبانیت چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم: با توام! از کجا فهمیدی، من اینجام.

خیلی خونسرد به من زل زد و گفت: از رفیق جانت شنیدم.

خون خونم رو می خورد! کلافه بودم و حوصله ی بحث با آرش رو نداشتم. هنوز منتظر اومدن لاله بودم که آرش گفت: چی می

خوری؟ با جدیت رو بهش گفتم: هیچی. آرش بی خیال رو به گارسون

گفت: یک پرس ششلیک لطفا. خیلی آرام دستی به صورتش کشید و گفت: از لاله شنیدم. همین کافی بود تا شاخک هام از تعجب بیرون بزنند!! چی گفت؟! از لاله شنیده؟ داره حرف مفت می زنه! این غیر ممکنه. می خواستم بهش بتویم؛ اما اون قدر جا خورده بودم، که انگار قدرت هیچ کاری رو نداشتم. حالم اصلا خوش نبود. یک حس خود خوری توی وجودم جوونه زده بود! از بین دندون های کلید شدم، رو بهش گفتم: تا اونجایی که می دونم تو آدرس خونه ی من رو نداشتی؟ پس چطوری شب مهمونی من رو رسوندی خونه؟ با یک لبخند مضحکی گفت: اون هم از لاله گرفتم. جا خوردم. مگه رابطش با لاله در چه حده؟ به خاطر شوک وارد شده، دهنم خشک شده بود و کف دست هام یخ کرده بود! از دوست خودم نا رو خورده بودم. باورش برام سخت بود! به سختی زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم: چه رابطه ای باهاش داری؟ بلند خندید و یک جمله گفت: مجبور نیستم بگم. با اینکه لاله غرورم رو خرد کرده بود، ولی باید می رفتم. اینجا دیگه جای من نبود. به سختی بلند شدم و داشتم به طرف در ورودی می رفتم که صدای آرش پیچید: شنیدن خیانت خیلی تلخه، دنیا یکتا. این رو با یک لحن هم عصبی و پوزخند وهم، غمگین گفت! چشم هام رو روی هم فشردم و از درستوران بیرون زدم.

از توی کیفم سویچ رو برداشتم و سوار ماشین شدم. نامعلوم راندم! ماشین رو یک گوشه نگه داشتن و پیاده شدم. با قدم های آرام به طرف دریاچه قدم برداشتم. روی یک تکه سنگ سفید مرمَر نشستم و به دریاچه خیره شدم. تنها جایی بود که می تونستم احساس آرامش داشته باشم. آبشار بیرون شهر، که خودم کشفش کردم. از حنگل که رد می شدی؛ مس رسیدی به آبشار و دریاچه ی آب زلال. انگار از دل کوه آب اومد که این قدر شفاف و تمیز بود! خیلی وقته اینجا نیومده بودم. هر موقع خیلی ناراحت می شم و فکرم درگیر می شه، میام اینجا و کمی می مونم تا روحم آرامش پیدا کنه! دست رو توی آب فرو کردم، شزدی آب روح و روان داغم رو نوازش داد! همین جوری زل زده بودم به آب روان دریاچه که، چشمم به مرغ های دریایی روی آب خیره موند! به چه زیبایی بالا و پایین می پرن و بدون هیچ فکر و دغدغه ای زندگی می کنن! بچه که بودم، آرزوم این بود؛ که یک روزی بال دربیارم و بدون هیچ ترس و دلهره ای پرواز کنم. یاد و خاطرات بچگی، لبخند روی لبم آورد. یک آه کشیدم و یک سنگ برداشتم و توی آب پرت کردم که صدا داد. دوباره یکی دیگه برداشتم و پرتاب کردم. انگار این بازی خوشم اومده بود! یک سنگ بزرگ تر برداشتم، با لبخند کنج لبم و چشم

های ریز شدم به دریاچه خیره شدم، دستم رو عقب بردم تا با قدرت بیشتری توی آب بندازمش. اما تا خواستم سنگ رو پرتاب کنم؛ گوشیم توی جیبم لرزید.

برداشتمش و با دیدن اسمش روی گوشیم، دوباره مغزم داغ کرد. چشم های خندونم سرد شد و لبخند از روی لب هام پر کشید! دوباره به زندگی جدیدم برگشتم، که از من یک بت سنگی ساخته بود! گوشه همین طوری توی دستم زنگ می خورد. روی گوشم گرفتم. - سلام عزیزم. کجایی دنیا جان؟ - توی راهم.

باشه. کی برمی گردی؟ من و ارغوان خونه ایم، گفتیم ببینیم کی میای می خوایم فیلم ببینیم. صدای خوشحال و خندونش پشت گوشه، بیشتر عصبیم می کرد. بهم یاد آوری می کرد که با همین لبخند های مهربون، از پشت بهم خنجر زد! پوزخندی زدم و گفتم: باشه. سعی می کنم زودتر خودم رو برسونم. تا خواست حرفی بزنه گوشه رو قطع کردم و یک سنگ به شدت توی آب پرتاب کردم و به خودم مسلط شدم. انگار فقط وقتی انجام زندگی می کنم، در حالت عادی اداش رو در میارم!! پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد. بلند شدم و مانتوم رو تکون دادم تا گرد و خاک هاش بره. به طرف ماشین رفتم. دوباره همون زندگی، همون دنیای خیانت!

داشتم پالتوم رو می پوشیدم که گوشیم زنگ خورد. برداشتم و دکمه ی اتصال رو زدم. - جانم سهیل جان؟ سهیل: حالت خوبه نازم؟ - خوبم مرسی. تو چطوری؟ سهیل: منم خوبم ملکه ی من. بعد هم ادامه داد: غرض از مزاحمت! گفتم امشب بریم شهر بازی. چطوره؟ - باشه خوبه. منم الان داشتم می رفتم خونه. تو آدرس رو برام بفرست، زود خودم رو می رسونم. سهیل: باشه عزیزم حتما. فعلا. میبینمت عشقم. - می بینمت. گوشه رو قطع کردم. سوار ماشین شدم و یک راست سمت آدرسی که سهیل داده بود، راندم.

رو به روی پارک نگه داشتم و پیاده شدم و در رو قفل کردم. چشم هام رو دور تا دور پارک چرخوندم تا سهیل رو پیدا کنم. اما نبود. ساعت رو چک کردم و خواستم بهش زنگ بزنم که، جلوی صورتم ظاهر شد! لبخند زد گفت: دیر که نکردم؟ من هم متقابلا لبخند زدم و گفتم: نه. منم الان رسیدم. سهیل گفت: باشه. بیا بریم عزیزم. بعد هم دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو تا بازی های شهر بازی همراهی کرد.

سهیل رفته بود تا بلیط ترن هوایی رو بگیره، من هم همونجا ایستادم بومد و منتظرش بومد. کمی که گذشت؛ با لبخند، دوتا پاکت پاپ کُرُن به سمتم اومد و یکی رو به من داد. تشکر کردم و با هم سوار کابین شدیم. کنار هم نشستیم و کمر بند هامون رو بستیم. چند ثانیه بعد کابین به حرکت در اومد و سهیل دستم رو توی دستش گرفت و توی چشم هام خیره شد! من هم کمی لبخند زدم و صورتم رو سمت مسؤل کابین برگردوندم. دختر پسرهای زیادی بودن که با هر حرکت کابین، جیغ می زدن و می خندیدن. اما من و سهیل نشسته بودیم و پاپ کُرُن می خوردیم و اون ها رو نگاه می کردیم! من از هیچ وسیله ی شهربازی نمی ترسیدم؛ چون بیشترش رو با ارغوان تجربه کرده بومد. به خاطر همین، از این لوس بازی ها خوشم نمی اومد!

کابین چند بار دیگه هم تکون خورد و ایستاد. تا دستم رو دراز کردم کمر بند رو باز کنم؛ سهیل هم دستش رو دراز کرد. تماس دستش با دستم باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به چشم هاش نگاه کنم. چند ثانیه توی چشم های هم خیره شدیم! به نظرم چشم های سبزش از همیشه، روشن تر و جذاب تر بودن! بلند شدم و با هم از کابین بیرون اومدیم که سهیل گفت: دنیا جان؟

- جانم؟ سهیل: بریم رستوران؟ - آره،

ولی رستورانی که من می گم. بریم توی راه بهت می گم. بعد هم با هم به طرف ماشین هامون رفتیم. سوار ماشین سهیل شدیم؛ یک جنسیس کوپه آلبالویی بود. رنگش رو دوست داشتم. پشت فرمون نشستم و با یک تیکاف ماشین از زمین کنده شد!

رو به روی رستوران نگه داشتم و لبخند زدم. سهیل گفت: انتخابت بی نظیره! اما چرا رستوران اولین دیدارمون؟ - برای اینکه برات سوپرایز دارم. الان هم کنجکاوی نکن و پیاده شو.

سهیل سرش رو تکون داد و از ماشین پیاده شد. من هم از پشت رول پیاده شدم و به سهیل پیوسم. با هم به طرف رستوران (نسترن) همون جایی که؛ من قبول کردم پیش سهیل باشم، رفتیم. از در داخل شدیم و به طرف میزی که من قبلا رزرو کرده بومد رفتیم و نشستیم. سهیل مشتاقانه دست هاش رو جلو آورد و گفت: خیلی کنجکاوم بدونم چه سوپرایزی برام داری؟ من هم با لبخند رو بهش گفتم: آروم باش! یک کم دیگه می فهمی. بعد هم مرموزانه به رو به رو خیره شدم!

تموم کردیم؛ سمت سهیل برگشتم و گفتم: - سهیل جان..

سهیل همین طوری از اول تا آخر شام روی من زوم کرده بود! دوباره لبخندم عمق گرفت و ادامه دادم: من خیلی کنار تو خوشحالم، و اینکه تو خیای مهربون و شوخ طبعی. در کنار تو خیلی احساس شادی و امنیت داشتم و.. حس می کنم تو می تونی یک دختر رو خوشبخت کنی. و در آخر حس می کنم یک حس..

سهیل همین طوری نگاهم می کرد. با شوق سمتش برگشتم و گفتم: حس وابستگی بهت پیدا کردم و قرارمون این بود که اگه من عاشقت بشم، با هم می مونیم. و این کار تو بود، که من رو عاشق کنی. انگار می دونست می خوام چی بگم و با

خوشحالی منتظر بود. یک لبخند جذاب زدم و ابروم رو بالا انداختم و توی چشم هاش خیره شدم! - سهیل تو می تونی هر دختری رو در کنارت داشته باشی ولی..

جدیت به چهره ی منتظرش خیره شدم و گفتم: ولی من نه! هیچ کس نمی تونه دنیا یکتا رو در کنارش داشته باشه! جناب سپهریان. پوزخندی زدم وبدون توجه به چهره ی مات زدش؛ کیفم رو برداشتم. بلند شدم و با گام های بلند به طرف در رستوران رفتم وازش بیرون زدم.

سوویچ رو توی دستم چرخوندم و خواستم در رو باز کنم که؛ دستم توسط یک نفر کشیده شد.

سهیل بود. با نگاه سرد و بی تفاوتم بهش خیره شدم. انگار نمی تونست حرف بزنه و لکنت زبون گرفته بود! موزهندم عمیق تر شد و منتظر حرف هاش بودم. سهیل: دن دنیا.. چ چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟! من دوست دارم می فهمی.. دنیا همه چیز که خیلی خوب بود. چرا این طوری می کنی؟ مگه چیزی شده؟ تو رو خدا بهم بگو، خودم درستش می کنم. فقط ولم نکن. التماس می کنم دنیا.. این کار رو با من نکن!

و التماس می کرد. آروم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: تموم شد؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت! اما اهمیتی ندادم و ادامه دادم: چیزی نشده! درسته. تو به زندگیت می رسی من هم همین طور. بهتره خودت رو این قدر کوچیک نکنی که بیای دنبالم، جناب سپهریان! سوار ماشین شدم و خواستم در رو ببندم؛ در رو محکم گرفت و گفت: من امشب می خواستم خواستگاری کنم، می خواستم کاخ آرزو هام رو با تو بسازم اما تو.. نذاشتم چرت بگه و در رو از دستش محکم کشیدم. - آخی! کاخ آرزو هاش رو ویران کردم!. از توی آینه بغل دیدم؛ سهیل تعادلش رو از دست داده بود و زمین خورده بود!

با خودم گفتم: الان اگه شکيلا خانم اینجا بود؛ چی کار می کرد؟! زن اشراف زاده ی متکبر! پسرش، شاهزادش، الان به خاطر من زمین خورده!. پوزخند صدا داری زدم وبا یک نیش گاز، ماشین از جاش کنده شد!.

سرم توی پرونده ها بود که، ارغوان هول و با سر و صدا پرید توی اتاق!

- دنیا.. خبر داری چه اتفاقی افتاده..؟! باز خودش ادامه داد: وای.. باورم نمی شه! آخه چطور همچین اتفاقی افتاده؟! سرم رو بلند کردم و به ارغوان خیره شدم. همین

طوری داشت چرت و پرت می گفت و با خودش غر می زد! موسوی که کنار ایستاده بود تا پرونده ها بهش بدم؛ با تعجب و چشم های درشت شده ارغوان رو نگاه می کرد! صدام رو صلف کردم و رو به ارغوان که هنوز داشت با خودش، حرف می زد گفتم: خانم نصیری.. آرام باشین! بیاین بشینین حرف می زنیم.

گفتم: این ها رو ببر بایگانی. خودم بعدا بهت می گم چی کار کنی.

موسوی پرونده ها رو زیر بغلش زد و به ارغوان که الان؛ یک گوشه ساکت و متفکر نشسته بود، نگاهی انداخت و رو به من گفت: چشم خانم. وقتی موسوی بیرون رفت برگشتم سمت ارغوان و گفتم: چه خبرته! صدات رو انداختی توی سرت. بعد دندون قروچه ای کردم و ادامه دادم: مگه صد دفعه نگفتم، توی محیط کار اسم کوچیک من و صدا نزن! تو نصیری هستی و من هم یکتا. ارغوان چرا متوجه نیستی..؟

ارغوان بدون توجه به حرف هام، گفت: تو می دونستی شرکت سپهریان ورشکست شده؟! خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم و گفتم: بله.

ارغوان چشم هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت: یعنی چی بله! دارم می گم شرکت سهیل،

شرکت عشقت ورشکست شده. احمق..! - ارغوان درست صحبت کن! اون هنوز

عشق من نیس، بعدش هم به من چه که کی ورشکست شده یا نه! بعد هم ادامه دادم: الان هم بلند شو برو سرکارت، من خیلی کار دارم. ارغوان کمی نگاهم کرد و آرام گفت: حس می کنم

عوض شدی دنیا! شایدم من اشتباه می کنم. بعد هم از اتاق خارج شد.

با خودم گفتم: چرا ارغوان این طوری کرد؟! مگه سهیل چی کارشه که این قدر نگرانه؟ کلی

سوال های عجیب توی ذهنم به وجود اومده بود! همه رو پس زدم و بلند شدم. دست هام رو داخل جیب مانتو سفیدم کردم و از پشت پنجره، به شهر خیره شدم.

- این هم تاوان کار اون شبت! تو می خواستی با نوشیدنی*"

دادن به من از من سواستفاده کنی؛ ولی من کاری باهات کردم که، تا عمر یادت می مونه.

پوزخندم روی لبم خودنمایی می کرد!.

روبه روی کافی شاپ ننگه داشتم و پیاده شدم. در رو باز کردم و داخل شدم. محیط رو با چشم هام از نظر گذروندم؛ کافه کنار یک دریاچه ی با صفا بود. به نظرم انتخابش بی نظیره! چشمم بهش افتاد؛ یک گوشه ی دنج، روبه روی دریاچه رو انتخاب کرده بود. به سمتش رفتم و پالتوم رو، از روی شونه هام برداشتم و نشستم. سرش رو بالا گرفت و از بالا تا پایین اندام رو چک کرد! (یک کت مشکی تا روی زانو پوشیده بودم، با شلوار مشکی و یک پالتوی عنابی هم روی شونه هام انداخته بودم.)
 صدلی رو عقب کشیدم و نشستم. عینک مشکیم رو از روی چشم هام برداشتم و بهش خیره شدم. با یک ژست خاص نگاهم کرد و گفت: چی می خورید؟ خانم یکتا.
 با یک لبخند کم رنگی گفتم: یک قهوه لطفا. با همون ژستش، برگشت سمت مسئول کافی شاپ و سفارش رو داد. کمی جا به جا شدم و گفتم: همکاری خیلی خوبی بود، آقای فراهانی. یک ابروم بالا انداختم و ادامه دادم: درست می گم؟

فراهانی: اوه.. بله همین طوره. البته اگه شما موافق باشید، ادامه داره.

لبخند ملیحی زدم و گفتم: کار با شما برای من باعث افتخاره، اما باید بگم، من تمایلی به همچین کارهایی ندارم! می دونید که شرکت من یک شرکت مشهور و کارهاش هم زیاده. با لبخند کنج لبم بهش خیره شدم. کمی صداش رو صاف کرد و گفت: - بله.. شما درست می گید، شرکت شما یک شرکت به نام و شناخته شدس، اما من یک کم خرده ریزه کاری با سپهریان داشتم که گفتم اگه تمایل دارین، با هم انجامش بدیم.

فنجون رو برداشتم و جرعه ایاز قهوه رو نوشیدم، که فراهانی ادامه داد: بله و اینکه شما خیلی به من کمک کردید، خانم یکتا. یک لبخند حذاب زد و آروم به صدلیش تکیه داد. خواستم چیزی بگم که؛ گوشیم روی میز لرزید و چیزی نگفتم. گوشی رو برداشتم و روبه فراهانی گفتم: متاسفم یک دقیقه.
 اون هم جرعه ای از قهوش رو نوشید و گفت: البته بفرمایین. از سر میز بلند شدم و گوشی رو جواب دادم. خیلی سر و صدا زیاد بود! - سلام چرا اون جا این همه سر و صداس؟ چی شده مگه؟!
 لاله با یک لحن مضطرب گفت: دنیا.. زود خودت رو برسون! دختر مهشید رو گرفتن. چی؟
 حرف هاش رو با خودم مرور کردم: دختر مهشید رو گرفتن؟! رو به لاله گفتم: باشه. خودم رو زود می رسونم. بعد هم قطع کردم و پالتوم رو از پشتی صدلی برداشتم.

فراهانی وقتی حرکات استرسیم رو دید، گفت: - مشکلی پیش اومده خانم یکتا؟ حالتون خوبه؟ فقط تونستم بگم، متاسفم و باید سریع تر برم. هنوز چند قدم برداشته بودم، دوباره برگشتم سمت فراهانی و گفتم: این آخرین کاری بود که با هم انجام دادیم، آقای فراهانی. خدا نگهدار. لبخند کم رنگی زدم و به طرف ماشینم رفتم. استارت زدم و بدون هیچ کاری، مستقیم سمت خونه ی مهشید روندم.

روبه روی خونه ی مهشید روی ترمز زدم و از ماشین سریع پیاده شدم. دکمه ی آیفون رو زدم و در باز شد. داخل رفتم و در خونه رو باز کردم که؛ از صحنه ی روبه روخشم زد! مهشید خیلی خالی خالش بد بود و لاله و ارغوان دلداریش می دادن! سریع نزدی مهشید شدم و بغلش کردم. سرش رو از روی شونم برداشت و گفت: دن دنیا دخ دخترم رو گرفتم عزیز دلم و.. بعد هم زجه زد و دخترش رو صدا زد. کمی دلداریش دادم. دستی به پیشانیم کشیدم. مغزم هنگ کرده بود! الان ار کجا پیداش کنیم؟! گوشی مهشید زنگ خورد. مهشید با دست های لرزونی گوشه ی رو برداشت و نگاه کرد. صدایش رو شنیدم که گفت: شماره ناشناس. سریع نزدیکش شدم و گفتم: - مهشید اصلا هول نکن! جوابش رو بده و بگو که

هیچ کس پیشم نیست و به پلیس هم خبر ندادم. زود باش..!

مهشید سرش رو تند تند تکون داد و اشک هاش رو پاک و جواب داد.

- بله؟ همگی بهش خیره شده بودیم. نمی دونم طرف چی

گفت که، مهشید رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد! با اشاره بهش فهموندم که بزاره روی اسپیکر، تا ما هم بفهمیم.

صدایش توی محیط پپخش شد: ببین بهت چی می گم، خوب گوش کن! اگه به کسی بگی و به پلیس خبر بدی، سر دخترت رو برات پست می کنم و می فرستم.

مهشید به زور جلوی دهنش رو گرفت که جیغ نزنه! حلوتر رفتم و با دقت گوش دادم.

- مواصب باش دست از پا خطا کنی! به این آدرسی که می فرستم میای، تنهایی. گه کسی رو با

خودت بیاری و بخوای زرنج بازی در بیاری، همون که گفتم جز سرش، بقیه ی بدنش رو هم تیکه تیکه می کنم و برات می فرستم. بعد هم صدای خنده های کریهش اومد. یک مرد بود؛ که با تغییر صدا کلفت تر و ترسناک تر حرف می زد. مهشید با صدای لرزونی گفت: التماستون

می کنم دخترم رو اذیت نکنین! خودم میام. به کسی هم چیزی نگفتم، به خدا به پلیس هم خبر

ندادم. خواهش می کنم بزار صدای دخترم رو بشنوم، خواهش می کنم.

کمی سکوت شد که یکی پشت گوشی گفت: مامان.. وای دختر مهشید بود! مهشید جیغ زد: دخترم.. خوبی عزیزم..؟ غصه نخور گلم. مامان میاد دنبالت. مهشید داشت همین طوری حرف می زد که، صدای بوق اشغال بلند شد.

و گریه می کرد. یک هو مثل دیوونه ها از جاش بلند شد و اشک هاش رو پاک کرد. کیفش رو برداشت و گفت: من من می رم دنبال دخترم، نمی تونم بزارم جسدش رو برام بفرستن! بعد هم سمت دردوید. سریع پشت سرش دویدم و گفتم: مهشید وایستا.. مهشید ایستاد و برگشت سمتم و نگاهم کرد. - من هم باهات میام.

مهشید: تو نشنیدی چی گفت؟! گفت اگه با کسی بیای دخترت رو می کشم. می فهمی.. تو می خوای.. دخترم رو بکشن؟! دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: آرام باش! نه عزیزم. فقط می گم تنهایی نرو خطرناکه. تو می ری من هم پشت سرت با فاصله میام. مهشید سرش رو تکون داد و بیرون رفت. من هم کیفم رو برداشتم و داشتم بیرون می رفتم که؛ ارغوان دنبالم دوید و گفت: منم میام. با جدیت گفتم: لازم نکرده! تو و لاله می مونین. من خودم باهاش می رم. ارغوان: پس هرچی شد، خواهشا به ما هم خبر بده! گفتم: باشه. نگاهی به لاله انداختم و بی اهمیت از کنارش گذشتم و به سمت مهشید رفتم.

پشت سر مهشید می راندم که، رو به روی یک کارخونه متروکه روی ترمز زد. ترمز ماشین پیاده شد و با قدم های لرزون سمت کارخونه رفت. روی فرمون؛ ضرب گرفته بودم و پام رو تکون می دادم. منتظر بودم بیرون بیان. کمی که گذشت؛ مهشید و دخترش از کارخونه بیرون اومدن. مهشید دخترش رو توی بغلش گرفته بود و بوسش می کرد. خوشحال شدم که سالم و سلامتین! بعد هم سوار ماشین شدن و از نگاهم غیب شدن! با خوشحالی می خواستم استارت بزنم که؛ یکی در شاگرد راننده رو باز کرد و سوار شد و قمه ای که دستش بود رو روی گلوم گذاشت!! برگشتم سمتش، نوک قمه گلوم رو فشار می داد. نمی تونستم حرکا کنم. فقط گردنم رو کج کرده بودم و با نگاه سردم منتظر بودم. قمه رو بیشتر فشار داد که دردم گرفت و توی دلم جیغ زدم!. با صدای کلفت مردونش شروع کرد به حرف زدن: کاری باهات ندارم، فقط کاری که می گم رو انجام می دی و ولت می کنم. فهمیدی..؟ گردنم کج بود و اهمیتی بهش ندادم که، سر قمه رو توی گلوم بیشتر فرو کرد و عربده زد: مگه کری..؟ چاره ای نداشتم، فعلا باید باهاش خوب تا کنم. سرم رو تکون دادم که گفت: بلند بگو چشم. دندون هام رو از عصبانیت روی فشردم و گفتم: باشه.. منتظر بودم چیزی بگه؛ که چشمم روی صفحه ی مانیتور لب تاپ خیره موند!!

فیلم ماشین مهشید بود؛ یکی سریع اومد و چند تا دستگاه زیر ماشین نصب کرد و با حرکت لب هاش، بوم.. رو نشون داد و قهقهه ای زد و سریع از اون جا رفت. همین جوری خشکم زده بود! به خودم اومدم و جیغ زدم: شماها.. چطورهمچین کاری کردین؟

همین طوری داد می زدم که فشار گلوم بیشتر شد و اون مرتیکه ی کنارم گفت: سر و صدا نکن! ببین بهت چی می گم. بهتره سریع بری، وگرنه جنازه ی جزغاله شده ی رفیقت و دخترش رو می بینی! بعد هم بلند خندید که دندان های زردش رو به نمایش گذاشت! کمی نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. کمی گلوم رو ماساژ دادم. مغزم از کار افتاده بود! با دست های سردم استارت زدم و بدون مسیری گاز دادم..

رو به روی خونه ی مهشید روی ترمز زدم و در رو بسته نبسته، بیرون پریدم. زنگ زدم و در باز شد. سریع به طرف در دویدم و بازش کردم و پریدم داخل. ارغوان تا چشمش بهم افتاد؛ نزدیکم شد و گفت: دنیا.. تو مثلا می خواستی به ما خبر بدی، بعد خودت هم گم شدی و.. نذاشتم ادامه بده و با نفس نفس گفتم: بی بی رو.. ن زی زیر ما ماشی شین مه مهشید بم بم..

ارغوان نذاشت حرف بزنم و گفت: وایستا دنیا، برات آب بیارم. بعد هم رفت و یک لیوان آب آورد و جلوی صورتم گرفت. از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. ارغوان دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: الان آروم تعریف کن، ببینم چی شده! بدون مقدمه گفتم: ارغوان زیر ماشین مهشید بمب کار گذاشتن.

دخترش گفت بره توی اتاقش، بعدا می ره پیشش. اومد سمتم و گفت: یعنی چی زیر ماشین من بمب گذاشتن؟! اون هم مثل ترسیده بود و شمرده شمرده حرف می زد. برگشتم سمتش و گفتم: آره مهشید. خودم با چشم های خودم دیدم. فعلا بحث نکنین! تایمر رو روی پنجاه و چهار گذاشت.

زودباشین!.. سریع سمت در دویدم و بازش کردم. ارغوان و مهشید و لاله هم پشت سرم دویدن. توی خیابون؛ روبه روی ماشین مهشید ایستادیم. مهشید رفت و زیر ماشینش رو چک کرد. عصبی بودم و پام رو یک سره تکون می دادم. روبه بچه ها گفتم: زنگ بزنین یکی بیاد این و خنثی کنه! خودم هم مشغول پیدا کردن شماره شدم. چند ثانیه بعد، مهشید با صورت متعجب سمتمون برگشت و گفت: دنیا تو حالت خوبه؟! اینجا که چیزی نیس!

همه با تعجب نگاهم کردن! - یعنی چی ک که نیس! من خودم

دی دیدم یارو بمب رو زیر ماشین کار گذاشت و خندید و رفت.

مهشید: عزیزم آروم باش! درسته ترسیدی، ولی حال من و دخترم خوبه. اتفاقی خداروشکر برامون

ارغوان که تا اون موقع ساکت بود؛ نزدیکم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: عزیزم تو این چند وقته خیلی اذیت شدی. بهتره یک کم استراحت کنی گلم، بیا بریم. با خشم برگشتم سمتش و داد زدم: من.. دیوونه نشدم و احتیاجی هم به استراحت ندارم! نمی دونم چطوری توی این چند دقیقه و ساعت بازش کردن؟! همین جوری سرم رو با دست هام گرفته بودم و پام رو عصبی تکون می دادم که صدای آروم مهشید رو شنیدم که به ارغوان گفت: - بهتره ببریش خونه استراحت کنه. حالش اصلا خوب نیس! یادته می گفتم، چند وقته چند نفر رو میبینی که سر راهش قرار می گیرن. مثلا اون مرده که همش بهش می گه: مواظب خودت باش. بعد دوباره ادامه داد: ارغوان لطفا ازش مراقبت کن! نمی دونم دنیا چرا این طوری شده! صداهاشون رو می شنیدم. لاله هم حرفش رو تایید می کرد، اما ارغوان ساکت سرش رو تکون داد و نزدیک من شد. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: عزیزم بهتره بریم خونه. با جدیت توی صورت ارغوان نگاه کردم و گفتم: من حالم خوبه.. چند بار بهتون بگم؟ نه دیوونه شدم و نه توهم زدم. گفتم احتیاجی هم به استراحت ندارم.. ارغوان مظلومانه نگاهم کرد و گفت: باشه. من خستم می خوام استراحت کنم دیگه. بعد هم هولم داد سمت ماشین و سوالم کرد. نمی تونستم هیچ کاری بکنم! مغزم از کار افتاده بود! ارغوان با بچه ها خداحافظی کرد و سوار شد و گاز داد. ولی مطمئنم دیوونه نشدم و این همه حقیقته!

با شنیدن اسم خودم، چشم هام رو باز کردم. ارغوان بود که صدام می زد. آروم بلند شدم و سرجام نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم که ارغوان گفت: شام حاضره، بلند شو دست و صورتت رو بشور و بیا سرمیز. آفرین دختر خوب! زودباش. لبخند تلخی زدم و به سمت روشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. از دستشویی بیرون اومدم و به طرف آشمنزخونه رفتم. ارغوان؛ سرمیز نشسته بود و زرشک پلو با مرغ رو که درست کرده بود، توی بشقاب کشیده بود. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. - زحمت کشیدی! ممنون. ارغوان: نه بابا این چه حرفیه! یک زرشک پلو پختم دیگه، البته بیشتر برای خودم، چون هم گشتم بود هم هوس کرده بودم. با دهن پر ادامه داد: وگرنه من برای بابامم غذا درست نمی کنم! یک کمی بد نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب حالا. دهنش رو خالی کن بعد حرف بزن. بعد هم شروع کردم به خوردن.

ارغوان توی آشپزخونه بود، صداش زدم و گفتم: ارغوان ول کن ظرف ها رو، بیا بشین کارت دارم. ارغوان دست های کفیش رو شست و دست کش ها رو درآورد و اومد نزدیکم روی صندلی نشست و گفت: جانم؟
 نگاهی بهش انداختم و جدی گفتم: می خوام یک چیزی بهت بگم، تا آخرش گوش کن. یادته وقتی پریناز رو استخدام کردیم، هم تو هم من چه قدر تحقیق و بررسی کردیم. بعد هم چند بار امتحانش کردیم و وقتی مطمئن شدیم خوبه و روزومه ی کاری خوبه داره، استخدامش کردیم.

ارغوان سرش رو تکون داد و من ادامه دادم: هیچ وقت فکر نمی کردم مدیر مالی شرکتمون؛ سیستم ها رو حک کنه و پول های ما رو برداره و فرار کنه. پریناز؛ اسم واقعیش سارا نیک بخت و با چندین شناسنامه جعلی، پول های شرکت ها رو بالا می کشیده و فرار می کرده. می خوام یک چیزی بهت بگم، وقتی بهت گفتم دو سه روزه استراحت می کنم، در اصل دروغ گفتم. من رفته بودم آلمان، دنبال سارا. گیرش آوردم، اما اون کسی که آمارش رو بهم داد؛ بهم نارو زد و با سارا همکاری کرد و من رو گرفتن. سارا از من خواست یک کاری براش انجام بدم. من هم ناچارا قبول کردم چون، فیلم تو رو بهم نشون دادن که می خواست یک ماشین زیرت کنه! بهم گفت اگه کاری که می گم رو انجام ندی و تو و دوست هات رو نابود می کنم. من به خاطر شما قبول کردم، نمی تونستم چون شما ها رو به خطر بندازم. الان بهت می گم که اون مقصر همه ی این اتفاق هاست. اون یکی رو اجیر کرد تو رو اذیت کنن و اون مرده که همش بهم هشدار می داد. یا اون پیرزنه و زن و بچه ای که جلوم ظاهر می شدن! کسی که ماشین لاله رو درست کرد، همون مرده بود. اتفاق امروز؛ یک فیلم از ماشین مهشید بهم نشون داد که یکی زیر ماشین بمب کار گذاشت. یک مرد نقاب دار با یک قمه تهدیدم کرد. این ها همه رو گفتم تا بفهمی که من دیوونه نیستم و توهمم نردم.

ارغوان جدی و ساکت نشسته بود و حرف هام رو با دقت گوش می داد. کمی فکر کرد و گفت: اون کاری که ازت خواست چی بود، که به خاطر جون ما حاضر شدی بپذیری؟! - تا اینجا هم بهت گفتم خیلی بود! هرچی کمتر بدونی به نفعته! پس اسرار نکن. کمی مکث کرد و جدی گفت: خب اینها همه درست. حالا باز می خوام با یک روانشناس صحبت کنیم؟ چی.. روانشناس؟! باورم نمی شه ارغوان حرف هام رو باور نکرد!
 خشم وجودم رو در برگرفت و داد زدم: من.. دیوونه نیستم.. صد دفعه بهت گفتم. این ها همه رو هم که گفتم دروغ نیس. توهمم نیس. یک لحظه دیوونه شدم و داد زدم:
 - اصلا تو اینجا.. چی کار داری؟ بلند شو برو خونت. می خوام تنها باشم.
 ارغوان:

دنیای وایستا.. یک دقیقه گوش ک..
عصبی بودم و سرش فریاد زد:
همین الان از خونه ی من برو بیرون.. نمی خوام ببینمت!
ارغوان خشکش زد بود و چیزی نگفت.

برگست سمتم و با تعجب گفت: دن دنیا تو تو من رو از خونت بیرون می کنی؟! بعد خودش ادامه داد: برای خودم متاسفم! ما همیشه با هم بودیم، موقعی که هیچ کس رو نداشتیم. بعد از مرگ مامانم تو پیشن بودی و با هم بزرگ شدیم. با هم شرکت زدیم.. با هم بیرون رفتیم.. با هم توی این شهر قریب! زندگی کردیم..
ادامه داد: ولی نه! من اشتباه کردم که خواستم کمکت کنم. این هم جوابم، از خونت گم شم بیرون.
- باشه دنیا جان! من گم می شم، می رم و توهم هر چه قدر خواستی استراحت کن!
- ارغوان بی..
اشک هاش همین طوری روی گوش می ریخت!

دستش رو بالا برد و گفت: هیچی نگو دنیا! من می رم و پام رو هم دیگه هیچ وقت، اینجا نمی زارم. تو هم من و نبینی خوش حال می شی! بعد هم در رو محکم کوبید و بیرون رفت. همین جوری ماتم برد! به خودم اومدم و سریع دنبال ارغوان دویدم. نزدیک بخورن زمین که تعادل رو حفظ کردم، اما دیر شده بود؛ ارغوان رفته بود. به طرف میز کنج پذیرایی رفتم و رو به روی آینه روش ایستادم. همه ی وسایل روی میز رو با شدت پایین پرت کردم! شبشه های روش همه ریخت و خرد و خاکشیر شد. چشمم بروی عکس من و ارغوان که روی زمین افتاده بود، ثابت موند. شیشه رو کنار زدم. دستم رو برید، اما اهمیتی ندادم و عکس رو از داخل قاب در آوردم و توی بغلم فشردم. همون جا کنار میز؛ لیز خوردم روی زمین و به عکس خیره شدم..

نشسته بودم روی کاناپه که در زدن. رفتم و در رو با کردم. پستیچی بود؛ پاکتی رو بهن داد. برگه ای که دستش بود رو امضا زدم و در رو بستم و داخل رفتم. پاکت رو روی میز گذاشتم و به طرف اتاق خوابم رفتم. چندونم رو چک کردم و مرتب کردم. زیبیش رو بستم و کشیدمش تا دم در بردمش. در اتاق رو قفل کردم و کلید رو داخل کیفم انداختم. دسته ی چمدونم رو بالا کشیدم و به طرف در ورودی رفتم که، چشمم روی قاب عکس من و ارغوان روی دیوار، خیره موند! فکرم به اون زمان پرکشید..

(در رو باز کردم و داخل خونه شدم. برق ها همه خاموش بود. تا خواستم برق رو روشن کنم؛ یک مارمولک جلوی صورتم قرار گرفت! اول یک کمی هول کردم و پشت بندش صدای خنده ی لاله و

ارغوان بلند شد. برق زدم و ارغوان همین طوری می خندید و حواسش به من نبود. چشم هام رو ریز کردم و سریع مارمولک رو ازش قاپیدم و روی خودش انداختم. بعد هم با لاله زدیم زیر خنده. ارغوان هم؛ دور تا دور خونه می دوید و جیغ می زد! مارمولک هم روش این ور اون ور می پرید. ارغوان بعد از کلی تلاش برای دور کردن ما رمولک، بالخره موفق شد و به سمت ما اومد. لبخندی زد و گفت: دنیا.. بیا تا موقعی که مهشید برمی گرده، عکس بگیریم. بعد خودش ادامه داد: راستی مهشید رفته شام بگیره. بدون اجازه از من، هولم داد سمت کاناپه و روش نشوندم. خودش هم بالای سرم اومد و کنارم ایستاد و گفت: یک دو سه..

بعد هم با هم عکس گرفتیم. بعدا که عکس رو دیدم؛ ارغوان بالای سرمن شاخ در آورده بود! یک چشم غره ی توپ بهش رفتم و خندیدم. ارغوان با ذوق و کمی جدی گفت: حتما این رو چاپ می کنم، تو هم به دیوار خونه می زنی! چند دقیقه بعد مهشید هم اومد و کلی عکس گرفتیم و ارغوان و بچه ها رقصیدن ولی من نه! کلا از رقصیدن خوشم نمیاد! بعد هم با شوخی و خنده شام خوردیم. اون شب خیلی به من خوش گذشت. برای اولین بار توی ایران، از ته دل خندیدم!

فرداش سرکار نرفته بودیم، نشسته بودم که زنگ زدن. رفتم و در رو باز کردم، که ارغوان هول پرید توی خونه! با تعجب در رو بستم. ارغوان گفت: این رو ببین. بعد از توی پاکتی که با خودش آورده بود؛ یک عکس بیرون آورد و نشونم داد. عکس دیشب بود؛ من و ارغوان با هم تکی گرفتیم. نگاهی بهش انداختم؛ ارغوان چهره هامون رو شبیه گربه کرده بود! کمی جدی نگاهش کردم و گفتم: این چیه؟ ارغوان مظلومانه با اون دو تا تیله ی مشکیش، بهم خیره شد و گفت: خب راستش گفتم شای.. نذاشتم خرف بزنه و گفتم: شوخی کردم! خیلی بانمک شدیم. ارغوان لبخند هولی زد و گفت: خوشحالم که خوشت اومد. با هم رفتیم و عکس رو روی دیوار نصب کردیم. نگاهی به عکس انداختم، ارغوان هم نگاهی به عکس انداخت و رو به من گفت: خیلی ناز شدی دنیا! خیلی دوست دارم. من هم توی بغلم فشردمش و گفتم: من بیشتر!

همین جوری به عکس خیره شده بودم که، پاکت از دستم لیز خورد و افتاد! به خودم اومدم و از گذشته به حال برگشتم. جلوی اشکم رو با انگشتم گرفتم و به طرف صندوقچه ی روی میز رفتم و برگه رو از داخلش درآوردم.

برگه رو توی دستم کمی فشردم و دوباره چکش کردم..

متن نامه: (سلام عزیزانم. وقتی این نامه رو می خونین، من دیگه پیشتون نیستم. معلوم نیس کجا

باشم. یا اصلا زنده یا مرده!
ولی باید بهتون بگم، من این سفر رو می رم تا
شما ها با آرامش زندگی کنین. کاری که ازم خواستن رو انجام می دم. ارغوان در جریان همه چی
هست. امیدوارم شما هم در کنار هم دیگه زندگی خوبی داشته باشین و لذت ببرین و یاد من هم
حتما باشین!

و در آخر می گم همنون رو دوست دارم. مخصوصا ارغوان عزیزم که فکر می کنه، برای من مهم
نیستش. اما نمی دونه که من این سفر رو به خاطر اون و شما ها می رم، تا همیشه با آرامش زندگی
کنین. راستی لاله: من تو رو هم بخشیدم! به خاطر اینکه با آرش همکاری کردی.
مehشید: از طرف من دنیا و دینا رو ببوس و بگو خیلی دوستشون دارم. من می رم تا روزی که رو به
روی دنیا دختر کوچولوت، که هم اسم منه قرار بگیرم بگم، همیشه موفق بودم و هستم وتونستم چون
خوانوادم رو نجات بدم!
ارغوان خیلی مواصب خودت باش! در نبود من شرکت
دست تو می مونه. یک برگه برات پست می کنم که توش، شرکت به نامت شده. مبارکت باشه رفیق!
حقت رو داری! همیشه دوستتون داشتم و دارم. به امید دیداری دوباره. دنیا..
برگه رو دوباره توی صندوقچه گذاشتم و درش رو قفل کردم. به رو به رو خیره شدم. - دارم
میام سارا نیک بخت، با یک چهره ی جدید!! منتظرم باش!

سخنی با دوستان: دوستان جلد اول تموم شد. من زمانی که این رمان رو نوشتم، یاد اون زن
هایی افتادم که با بی رحمی بهشون خیانت می شد. مردهایی که به راحتی به زن هاشون خیانت می
کنن و به خاطر جنس لطیف زن، غرورشون رو خرد می کنن. من این رمان رو نوشتم، تا به اون مردها
بگم زن ها هم می تونن مرد باشن! مرد بودن فقط با زیر سوال بردن شخصیت زن ها و له کردن
غرورشون نیست! بلکه یک زن هم می تونه مرد باشه و هم زن. نمی خواستم به هیچ مردی بی
احترامی کنم، فقط می خواستم طعم تلخ خیانت رو به اون مردهای خیانتکار بچشونم.
امیدوارم که از جلد اول رمان لذت کافی رو برده باشین.

توضیحات جلد دوم: در مورد جلد دوم باید بگم؛ هویت اصلی دنیا کشف می شه! کس
هایی که به طور ناشناس فقط تلفنی باهش در ارتباط بودن، توی مسیرش قرار می گیرن.
کلی اتفاقات عجیب تر و جنجالی تر. منتظر جلد دوم باشین. دارم می نویسمش و به زودی

دنیای خیانت

به دستتون می رسه.

انتخاب کنه؛ مرگ یا عشق!.

کسی رو به روی دنیا قرار می گیره! دنیا باید یک چیز رو

پس حتما (جدال بین عشق و مرگ) رو دنبال کنین.

وه! یک اهل دل نمی یابم

که به او شرح دل خود گویم

محرمی که یک نفس، با او

قصه ی پر ملال خورد گویم

هرچه سوی گذشته ها می نگرم

جز غصه و غم نبود

چون به آینده چشم دوزم

جز رنج حاصلم نبود

غم طاقت و توان از تنم ربود

آرامش و تاب و صبر

آر

هیچ، نیمه ی جانم رو ربود.

پایان (جلد اول)

نویسنده: فاطمه حکیمی

تاریخ: ۳۰/۱/۱۳۹۹

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com